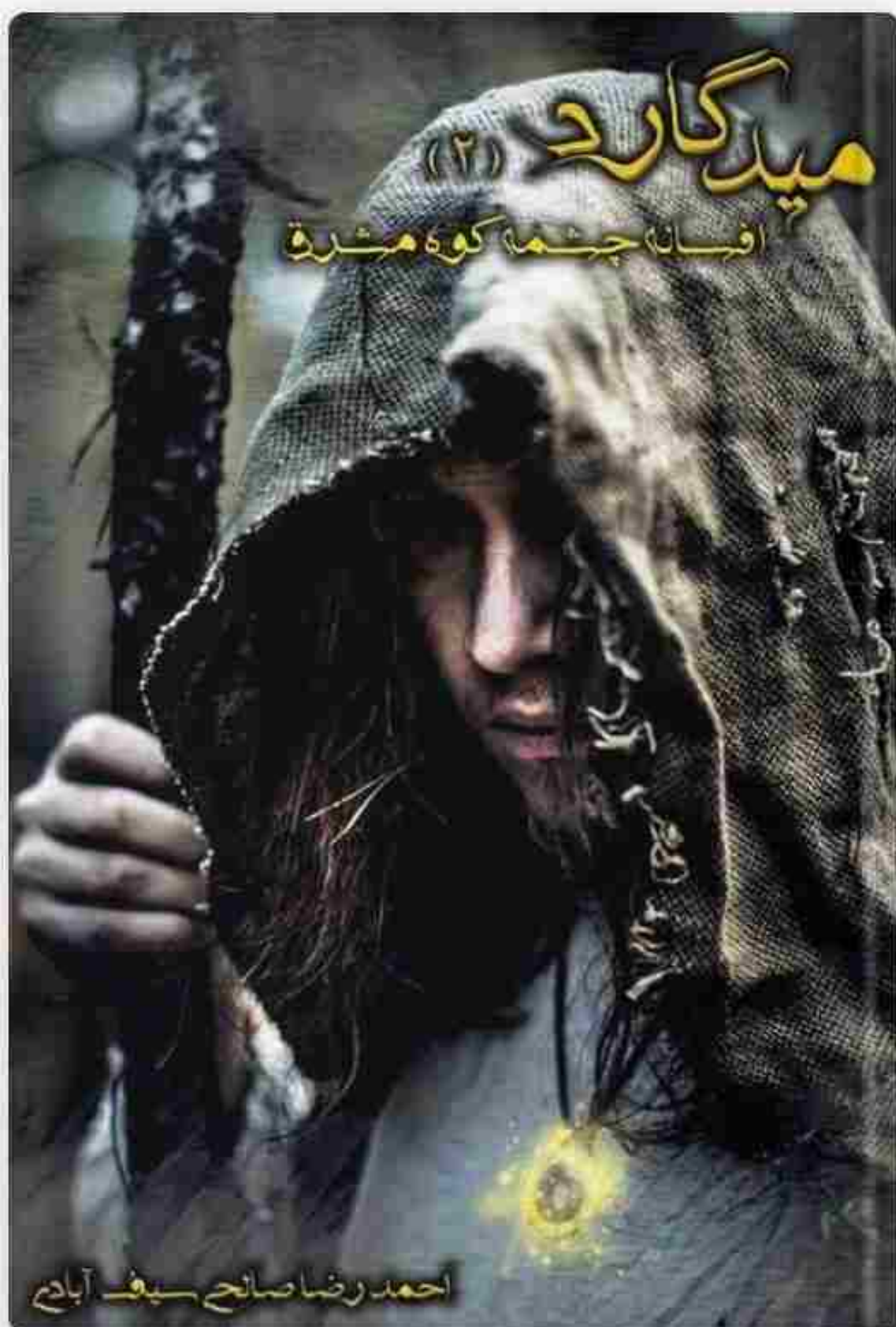




میدگار د ۲

احمد رضا صالح سیف آبادی <

پیشگفتار: آنچه در جلد یک اتفاق افتاد...

پیشگفتار: آنچه در جلد یک اتفاق افتاد...

در ابتدای ماجرا خواندیم پسری که در پرورشگاه تحت عناوین دیوانه و خیالاتی همواره مورد آزار و اذیت دیگران بود به دنبال هر راهی برای فرار و رهایی از آن محل سراسر رنج و محنت بود و برای این مهم، به هر مفری متوسل می شد.

علت دیوانگی او دیدن موجودات و حوادثی بود که هیچکس غیر از او قادر به دیدنشان نبود، که از آن دسته، جنگل تاریکی بود که شب‌های چهارشنبه در برابر دیدگان او آکنده از شعله‌های نورانی و سوزانی می شد که دیگران هیچ آگاهی نسبت به آن نداشتند و همچنین اشخاصی در آن جنگل زندگی می کردند که تنها آریا آنان را می دید.

او این تخیلات و اوهام را از بدو ورود به پرورشگاه به همراه داشت اما هیچ اطلاعی مبنی بر اینکه قبل از ورود به پرورشگاه کجا بوده و یا توسط چه کسانی تحویل پرورشگاه شده، در دست نداشت. تنها یک جای سوختگی روی سینه‌اش بود که به تصور خیلی‌ها توسط والدین اصلی و برای نام گذاری او ایجاد شده بود. این راز برای همیشه سر به مهر نماند و طی برخوردی که او با یک دختر در همان جنگل مخوف داشت سبب شد تا پدربزرگ آن دختر به او مشکوک شود و او را به خانه خود ببرد.

در آن مکان بود که دریافت، تصوراتش در مورد داستان زندگی‌اش از ابتدا اشتباه بوده و او اصلاً انسان نیست، بلکه حاصل ازدواج یک پری با یک انسان است و پدر و مادرش سال‌ها پیش توسط موجود پلیدی به نام جופا که از نوکران خفقان دیو است، کشته شده‌اند. با این ماجرا زندگی او به طور کامل دگرگون و وارد مسیر تازه‌ای شد. مسیری که او را به دنیای پریان برد و او در آن مکان جادویی باقی مانده و اعضای خانواده پدری‌اش را یافت و به زندگی با آنها پرداخت. تنها اعضای باقیمانده از این خانواده بزرگ، پدربزرگش قطمیر زناهره و دختر عمویش تینا بودند. دیگر اعضای خانواده همگی طی حادثه حمله جופا کشته و یا ناپدید شده بودند.

قطمیر با پیدا کردن آریا که تنها نوه پسری‌اش بود بار و بندیش را بست و پس از سالها به میدگارد که زادگاهش محسوب میشد بازگشت.

اما همزمان با بازگشت قطمیر به میدگارد تنها خواهر او یعنی سوسا از دنیا رفت و داستان عشق نافر جامی که با رئیس بزرگترین مدرسه پریان یعنی سارگن داشت در هاله‌ای از ابهام باقی ماند.

از طرف دیگر نوه قطمیر که به جهت ماهیت دورگه بودنش به یک موجود افسانه‌ای بدل شده بود، مورد توجه موجودات پلیدی که هزاران سال قبل به دنبال قدرت گرفتن بودند قرار گرفت و این امر آنها را به سمت قلعه اجدادی زناهره کشاند.

از طرفی دیگر قطمیر که سابقه شغلی درخشان در میدگارد داشت با برگشتن به این شهر به سرعت توانست به سمت قبلی خودش به عنوان قاضی میدگارد برگردد و نوه‌های او نیز در مدرسه سارگن مشغول تحصیل شدند.

اما این بازگشت برای آنها دارای برخوردهای گریز ناپذیری نیز بود. حوادثی شامل برخورد قطمیر با یکی از اساتید میدگارد به نام پروفیسور تارا-ری-سارنوش که گویا سابقاً دلباخته قطمیر بوده و به سبب عشق نافر جامی که بین آنها وجود داشته کینه سختی از او به دل دارد و بازخورد این کینه‌ها دامنگیر آریا و تینا که حالا زیر دست او مشغول درس خواندن بودند، شد. در میان سایر اساتید سارگن پری دیگری به نام سلما-زا-سوده بود که از طایفه تارها بود و همانند همه تارها دارای عمری طولانی بود.

پروفیسور سوده که دختری سپید مو و شدیداً زیبا روی بود، مدت پانصد سال در مدرسه سارگن

پیشگفتار: آنچه در جلد یک اتفاق افتاد...

به سمت استادی مشغول بود و او نیز در بدو جوانی نامزدش آرتوس را که از نوابغ آن زمان بود گم کرده و از آن زمان تا کنون به یاد او هرگز ازدواج نکرده بود.

چندی بعد از ورود خانواده زناهره به میدگارد، آریا به واسطه عمل خلافی که در مدرسه مرتکب شد تنبیه شد و بنا به دستور مدیر مدرسه یعنی شیث، مجبور شد یک ماه تمام، درون کتابخانه سارگن بماند و کار نظافت کتابخانه بزرگ سارگن را به تنهایی انجام دهد.

او که در آستانه سن بلوغ قرار داشت کم کم نیروهای درونی اش خودشان را نشان می‌دادند و همین نیروها سبب شدند تا یک شب به صورت اتفاقی سر از اسرار یک کتاب قدیمی درآورد که آن کتاب محل یک کتابخانه مخفی درون سارگن را نشان می‌داد که هزاران سال پیش توسط اساتید سارگن برای نگهداری کتب ممنوعه ساخته و مخفی شده بود.

هنگامی که آریا وارد آن محل شد تصادفاً نامزد گم شده سوده را نیز در آن محل یافت که چندین قرن بود توسط جופا در آنجا حبس شده بود و به خاطر اجرای طلسم حفاظتی بسیار قدرتمندی به نام پرده نقره‌ای در آن مکان، نمی‌توانست از آنجا خارج شود.

پروفسور سوده که مانند سایر اساتید میدگارد تا آن زمان رابطه خوبی با نوه‌های قطمیر نداشت، هنگامی که این خبر را از آریا شنید علیرغم خوشحالی بی‌حدش خبر را باور نکرد و از آریا خواست تا صحت حرف‌هایش را به اثبات برساند.

از طرف دیگر خفقان که حضور یک پریزاد را در میدگارد احساس کرده بود جופا را مأمور پیدا کردن او کرد و جופا که در نزدیکی قصر زناهره کمین کرده بود به طور اتفاقی توسط تینا دیده شد.

شرایط طوری رقم خورد که جופا به تینا حمله کرد و آریا در همین زمان سر رسید و برای دفاع از تینا با جופا که از اجنه‌های قدرتمند دنیا بود درگیر شد و توسط جادوی جופا به شدت سوخت و آسیب دید و به درون دره‌ای پرت شد که به دره طلسم شده مشهور بود و تاکنون کسی از آن زنده خارج نشده بود.

با این اتفاق همه به مرگ آریا یقین پیدا کردند و از نجات او ناامید شدند. اما در این میان، پروفسور سوده بدون اطلاع دیگران دست از زندگی کشید و درون دره رفت و پیکر سوخته آریا را پیدا کرد و به درمان جراحات او پرداخت تا اینکه با سختی‌های بسیار، بالاخره موفق شد او را از مرگ حتمی نجات دهد. اما صورت او کاملاً سوخته بود و حنجره‌اش نیز به خاطر سوختگی شدید از کار افتاده بود.

حالا آنها مجبور بودند در آن دره که پر از موجودات پلید و شیطانی بود به تنهایی روزگار بگذرانند آن هم بدون اینکه راه خروجی داشته باشند.

آنها هر روز با حوادث و خطراتی دست و پنجه نرم می‌کردند که علیرغم سختی‌هایی که داشت به بهتر شدن رابطه آنها کمک زیادی کرد و از طرف دیگر یک تمرین فشرده و سخت برای بالا بردن قابلیت‌های جنگی و مهارت‌های جادویی آریا به حساب می‌آمد.

همچنین آنها به یک شخص غریبه برخورد کردند که پس از واکاوی ماجرا مشخص شد آن شخص از یک زندان جادویی به نام درک فرار کرده و مانند آنها در آن دره گرفتار شده. نکته قابل توجه در مورد آن شخص که فترس نام داشت این بود که مقصر اصلی حمله پانزده سال قبل به خانواده زناهره بوده و ظاهراً او در آن زمان با قطمیر رابطه نزدیکی داشته است. اما بر اساس ادعای خودش او گناهی نداشت و بنا به دلایلی سوده ادعای او را پذیرفت و از آن پس او که پری بسیار قدرتمندی بود به تعلیم آریا پرداخت.

پس از گذشت حدود یک سال و نیم در آن دره، روزی آریا به یک قلعه سرخ برخورد که بعداً مشخص شد متعلق به قاصد هفت وادی می‌باشد.

پیشگفتار: آنچه در جلد یک اتفاق افتاد...

قاصد هفت وادی، یک دیو قدرتمند بود که از مریدان نزدیک خفقان به شمار می‌رفت و مأموریت داشت با آن قصر جادویی بین هفت عالم سفر کند و هر نوع موجود پلیدی که گیر می‌آورد به جادوگر خبیث تبدیل کرده و آنها را به لشکر پلید خفقان بیافزاید. پس از اینکه آریا فهمید تنها راه خروج آنها از طریق همان قصر است تصمیم گرفت به یک جادوگر خبیث تبدیل شود و وارد قصر شود. خواسته یا ناخواسته فترس نیز در این مورد با او همراه شد و به هر طریق ممکن آنها وارد قلعه سرخ شدند و نقشه قتل کراسوس یعنی همان دیو پلید که صاحب قصر بود را کشیدند. اما در هنگام اجرای نقشه، کراسوس متوجه شد و فوراً کمر به قتل آنها بست... لیکن در آخرین لحظه یکی از جادوگرهای خبیثی که از قبل در قصر بود به کمک آنها آمد و شیشه عمر دیو را شکست و بدین ترتیب قصر قاصد هفت وادی به تصرف آریا و فترس درآمد. بعداً مشخص شد آن جادوگر خبیث، سارا مادر بزرگ آریا بوده که پانزده سال قبل توسط جوقا ربوده شده و در تمام این مدت نزد کراسوس اسیر بوده است. پس از اینکه آنها قصر را به تصرف خود درآوردند، سوده را نیز از آن دره برداشتند و با کمک سارا که قصر را به خوبی می‌شناخت وارد حوض مخصوصی شدند که کراسوس آن را درون قصرش مخفی کرده بود. با خواص جادویی که حوض داشت همگی به هیبت خودشان درآمدند و آریا به صورت کامل سلامتی‌اش را به دست آورد و در هیبت یک جوان برومند بر مسند فرمانروایی قصر جادویی نشست. اینک ادامه ماجرا...

فصل اول: طلسم کبوتر

فصل اول: طلسم کبوتر

صدای سوت پیکان‌هایی که پشت سر هم به مرکز هدف اثابت می‌کردند، تنها صدایی بود که در سالن مجلل قصر می‌پیچید.

سیل دست‌سازی که از برش گرد‌کنده درخت درست شده بود و خیلی ساده با ذغال رنگ شده و در انتهای سالن نصب گردیده بود. سالنی که علیرغم جلال و جبروتی که داشت، حالا چیزی جز محل تمرین تیر اندازی آریا نبود.

- کمان خیلی خوبیه! خیلی بهتر از قبل تیر می‌اندازی!

آریا گوشه چشمش را کمی متمایل کرد و سارا را در گوشه کناری سالن دید که مشتاقانه رفتار او را زیر نظر داشت. آریا در حالی که آخرین تیرش را در چله کمان می‌کشید پاسخ داد:

- تراش دادن و فرم دادن بهش یک هفته از وقتمو گرفت. با چوب آلبالو درستش کردم.

- پدرتم کمان‌های خوبی درست می‌کرد. یادمه همیشه می‌گفت برای ساختن یه کمان خوب هیچی بهتر از چوب آلبالو و چوب خوشه خرما نیست...

آریا کمانش را به دیوار آویخت و در حالی که بوسه‌ای به پیشانی سارا می‌زد گفت:

- میشه از اونا برام بگین؟

سارا با محبت دست آریا را گرفت و او را کنار خودش روی کاناپه نشاند. آریا هم متقابلاً

دست‌های نه‌چندان جوان او را به گرمی در دست گرفت و فشرد. سارا آهی کشید و گفت:

- زمانی که بردیا برای اولین بار مادرت رو دید درست هم سن الان تو بود. ماجرای آشنایی اونا

زمانی شروع شد که مادرت تو جنگلی که کنار کلبه ما بود گم شده بود و بردیا اتفاقی با اون

برخورد می‌کند. برای سرگرمی همراهش راه می‌افته، آخه پدرت خیلی اهل شوخی و خنده

بود، برای همین هیچ فرصتی رو برای خندیدن از دست نمی‌داد.

یادمه قطمیر همیشه می‌گفت: "سارا بس که جلوی این بچه شوخی کردی و ادا در آوردی اون

هم از تو یاد گرفته" بعد من برایش ناز می‌کردم و در جوابش می‌گفتم: "خوب مگه بده آقا؟"

اونم می‌خندید و می‌گفت: "نه عزیزم خیلی هم خوبه."

به اینجای داستان که رسیدند سارا آریا را در آغوش کشید و قطرات اشکی که در چشمان

سبزش حلقه زده بودند را رها کرد و سکوت کرد.

آریا خودش را از او جدا کرد و در حالی که اشک‌های گرمش را پاک می‌کرد گفت:

- مادر بزرگ چرا دوباره همون سارای قبلی نمی‌شین؟ شاد و سر حال مثل پدرم. اینجوری اگه

برین پیش پدر بزرگ نمی‌شناسدتون‌ها!! اون سارای خودشو می‌خواد، همون دختر شاد و

شیطون!

سارا با چشمان خیس لبخندی زد و گفت:

- تو چرا مثل پدرت نمیشی؟ اون هیچوقت خنده از روی لبهانش محو نمی‌شد. دائم مشغول

شوخی و خنده بود و اکثر اوقات با شوخی‌های خودش باعث اذیت همکلاسی‌هایش می‌شد و

من و قطمیر هر روز باید می‌رفتیم مدرسه و جواب پس می‌دادیم.

حتی روزی که مادرت رو تو جنگل دیده بود چند تا تیر جلوی پاهای اون بیچاره رها کرده و

باعث وحشتش شده بود. دختر بیچاره از ترس پا به فرار گذاشته بود و پدرت هم دنبالش!

دخترک وقتی می‌بینه تیر اندازی در کار نیست و تیرها یک دفعه ظاهر می‌شن، بیشتر می‌ترسه

و مثل دیوونه‌ها شروع به جیغ زدن می‌کنه، اما در همین اثناء بر می‌خورن به یک گراز وحشی و

اون هر دوشون رو دنبال می‌کنه، کمی که می‌دون پدرت از ترسش می‌پره روی درخت‌ها،

ولی مادرت از نفس میفته و تسلیم می‌شه ولی پدرت با کمونش گراز رو به تیر می‌بنده و گراز

درست پیش پای مادرت نقش زمین می‌شه...

فصل اول: طلسم کبوتر

خُب می‌دونی برای ما پریا خیلی حرف که جرأت کنیم جلوی یه گراز بایستیم... فقط یه تماس از نیش اونا بسه تا ما محو طبیعت بشیم.. ولی پدرت! اوه خدای من اون همیشه یه چیز دیگه بود! - فکر کنم خیلی شجاع بوده.

- شجاع؟! اون ترس بود. سر زیاد بود! حتی مواقعی که باید می‌ترسید... اون نمی‌ترسید! پدر بزرگت همیشه بهش می‌گفت کاراش بیشتر حماقتیه تا شجاعت.. اما اون گوشش به این حرفا پدهکار نبود. خلاصه اینجوری بود که اونا با هم آشنا شدن...

در همین لحظه یکی از دیوارهای سنگی با غرش مهیبی کنار رفت و مرد تنومندی با یک شغل خاکستری بسیار بلند که دنباله‌اش کف سالن کشیده می‌شد، وارد شد.

کمی که جلو آمد، ایستاد و با قیافه‌ای جدی به آریا و سارا چشم دوخت. آریا گفت:

- چی شده فترس؟ اتفاقی افتاده؟

- نه... پروفیسور خواسته که دور هم جمع بشیم. باید مطلب مهمی باشه.

فترس با لحن جدی این حرف را زد و راه افتاد. آریا نیز به سرعت آنجا را ترک کرد، اما سارا با قدم‌های آرام تری، همگام با فترس پشت سر او حرکت کردند.

سارا در حالی که دور شدن آریا را تماشا می‌کرد گفت:

- برای همچین سرنوشتی، خیلی خیلی پاک و معصومه..

- آره... اما حیف که این معصومیت خیلی پایدار نمی‌مونه.

سارا نگاه پر از سوالی به فترس کرد و او ادامه داد:

- آریا با هوش و استعدادی که داره، خیلی زود با شرایط وفق پیدا می‌کنه.

یه روزی به همین زودی ها اون دیگه آریا امروز نخواهد بود.

- متأسفانه حق با توه.. من از اون روزی که میگی... خیلی می‌ترسم.

- بایدم بررسی. هممون می‌ترسیم.. اما من بیشتر از همه از اون شخصیتی که آریا به اون تبدیل میشه، واهمه دارم...

چند دقیقه بعد آنها در اتاق خصوصی کراسوس دور هم جمع شدند و آریا رو به فترس کرد و گفت:

- پس پروفیسور کجاست؟

فترس در جواب فقط شانه‌هایش را بالا انداخت، و یک شانه چوبی از جیبش بیرون آورد و با بیخیالی شروع به شانه کردن ریش مجعدش کرد. چند لحظه بعد یکی از تخت‌های جواهر دوزی شده کنار رفت و از راهروی زیر آن سوده بیرون آمد. او طبق معمول یک لباس دخترانه بلند به تن داشت که بلندی آن کفش‌هایی را که آریا به او هدیه کرده بود را، می‌پوشاند. رنگ لباسش آبی خیلی روشن بود و موهای سفیدش مثل همیشه شانه شده و پشت سرش همچون آبشاری که تا پشت زانوهایش می‌رسید، رها شده بودند.

سوده نگاهی به اطراف کرد و بلافاصله کنار فترس را برای نشستن انتخاب کرد و کتابی که در دستش بود را باز کرد. آریا بلافاصله پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

سوده لبخندی به او زد و گفت:

- چطور مگه؟

و آریا با لبخندی در جواب سوده، پاسخ داد:

- باید موضوع مهمی باشه که شما رو از کتابخونه بیرون آورده.

سوده با همان لبخند همیشگی‌اش گفت:

- بله موضوع مهمیه. سپس جدی شد و ادامه داد؛ باید برای رفتن آماده بشیم. اینجا موندن

فصل اول: طلسم کبوتر

بیش از این صلاح نیست.

آریا بلافاصله پاسخ داد:

- آماده‌ایم.

و فترس رو به او گفت:

- کجا می‌خواهی بری؟

سوده در جواب گفت:

- از شما خواستم به اینجا بیان تا در مورد همین مسئله صحبت کنیم.

آریا: راستش در مورد این مسئله فکر نکرده بودم.

سارا: می‌تونیم بریم به کلبه جنگلی ما. طبق گفته آریا اونجا الان خالیه.

سوده: زیاد نمیشه اونجا موند. به هر حال هر لحظه امکان داره قطمیر به اونجا سر بزنه.

فترس: برای احتیاط، بهتره که تقسیم بشیم. بهتره یه جای مطمئن برای آریا انتخاب بشه.

سارا: به نظر من هیچ‌جا مطمئن‌تر از بین آدم‌ها نیست.

سوده: تا وقتی که کسی از سلامتی اون خبر نداره فرقی نمی‌کنه که کجا باشه. موضوع مهم‌تر

اینه که باید جادوهایی رو که تو سرزمین طلسم شده نمی‌تونستی انجام بدی، حالا تمرین کنی

و کمی خودتو قوی کنی تا برای اتفاقاتی که از امروز به بعد در انتظارته آماده باشی.

- وقتی این حرفا رو می‌زنی می‌ترسم.

- ترس همیشه بد نیست ولی در این مورد نیازی به ترس نیست، منظور من از اتفاقات، می‌تونه

هر چیزی باشه... مثل همون برخورد اتفاقی با جופا که به اون روز انداخت. در واقع تو

قدرت‌هایی داری که اگه یاد بگیری تحت کنترل بگیریشون جופا و امثال اونها هستن که باید

از روبرو شدن با تو بترسن!

- منظور شما دقیقاً چه جادوهاییه؟ پس چیزهایی که تو این چند ماه تمرین می‌کردم چی؟

- هنوز خیلی چیزها مونده که یاد بگیری، مثل تغییر چهره و چیزهایی مثل پنهان شدن.. نقل و

انتقالات فرا زمینی.. افسون‌های تدافعی و تهاجمی...

فترس: در مورد تو من اعتقاد دارم بهتره جادوهای سیاه و تاریکی رو هم بشناسی. جادوهای

که پری‌های معمولی مثل ما هیچ آشنایی باهانش ندارند. ولی در مورد تو فرق می‌کنه. این

حرفام نمی‌تونه مجوزی برای کشیده شدن تو به سمت تاریکی و پلیدی باشه! اما در مقام کسی

که قراره به جنگ تاریکی بره بهتر اینه که آگاهانه این کارو بکنه. یعنی اینکه تو باید دشمنت و

قدرت‌های اونا رو بهتر از خودشون بشناسی. فقط در این حالت که می‌تونی به درستی مقابل

اونها بایستی و پیروز بشی.

آریا: اما خودتون بهم گفتین این جادوهای که شماها می‌گین همه از اون دسته جادوهای

هستند که همه پری‌ها تو سنین بالا قادر به انجام اونا میشن و بعضی از اونها رو شماها هم

قادر به انجامش نیستین! با این وجود من از کی باید یاد بگیرم؟

سوده لبخندی زد و گفت:

- بله من گفتم، ولی تو که یه پری معمولی نیستی! به عنوان مثال به خودت نگاه کن، تو

شانزده سال بیشتر نداری در حالی که روح تو هجده ساله است. به علاوه حالا قدرت

جادوگرهای خبیث هم در تو دمیده شده. غیر از اینها.. این که ما نمی‌تونیم همه چیزو بهت

آموزش بدیم و این مستلزم اینه که خودتم تا جایی که می‌تونی تلاشتو بکنی و بری دنبال

اهدافت.

سارا: من می‌تونم جابجایی از طریق آینه رو بهت یاد بدم. کراسوس معمولاً از این شیوه استفاده

می‌کرد.

فصل اول: طلسم کبوتر

در همین موقع کبوتر سوده (صافظ) که ساکت گوشه اتاق نشسته بود، به سخن درآمد و گفت:

- من هم اسرار سکوت رو به شما یاد خواهم داد.

آریا ابروانش را به هم نزدیک کرد و بلافاصله گفت:

- اسرار سکوت؟!

فترس: تو قبلاً با یکی از آنها آشنا شدی. حرف زدن بدون استفاده از صدات. اما به خاطر داشته باش این کوچکترین مهارت سکوتته.

سوده حرف فترس را قطع کرد و گفت:

- به هر حال ما همین امروز از اینجا میریم، وسایلتون رو جمع کنید و آماده باشید. ما از دیای بیرون بی خبریم. هیچ معلوم نیست اونجا چی می گذره و در نبود ما چه اتفاقاتی افتاده.

فترس: من باید سری به میدگارد بزنم و از اوضاع باخبر بشم.

سوده: منم همراهت میام، باید از حال آرتوس باخبر بشم.

آریا: ولی برای این کار من باید همراه شما بیام.

- نیازی به بودن تو نیست. تو فقط آدرس کتابخونه مخفی رو به ما بده.

- ورود به اونجا بدون وجود من ممکن نیست، درب کتابخونه فقط با اثر دست من باز میشه.

وقتی کسی اون در رو باز کنه، درب اونجا تا یک قرن فقط در طلسم همون شخص میمونه و شخص دیگه‌ای نمی‌تونه وارد بشه. این طلسم از اول هم همینجوری بوده.

- نمی‌تونم اجازه بدم تو به اونجا بیای، خطرناکه.

فترس دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد، اما سارا به او مهلت نداد و فوراً گفت:

- میشه یه نفر به منم بگه موضوع آرتوس چیه؟

و فترس اضافه کرد:

- منم می‌خواستم همین رو بپرسم.

آریا نگاهی به سوده انداخت و سوده سرش را به نشانه مثبت تکان داد و آریا گفت:

- آرتوس نامزد پروفیسوره که پونصد و هشتاد و شش ساله در کتابخونه مخفی سارگن زندانی شده.

سارا فوراً خندید و گفت:

- اوه خدای من استاد! همیشه می‌دونستم یه ریگی به کفشتون هست به تارا هم گفته بودم...!

کاش سرش شرط بسته بودم!

فترس گفت: خداوندا... پانصد و هشتاد و شش سال؟! چه عذابی کشیده اون مرد؟!

آریا ادامه داد: در مورد عذاب که فقط خدا میدونه به آرتوس اون تو، چی گذشته.. اما تو همون چند باری که من دیدمش فقط می‌تونم بگم اصلاً وضع روحی خوبی نداشت. ولی مشکلی که هست اینه که اون مکان طلسم شده است. بیرون آوردنش به این آسونیا نیست.

فترس با حالتی متفکرانه گفت:

- اون با چه طلسمی محافظت میشه؟

آریا بلافاصله پاسخ داد:

- طلسم پرده نفره‌ای.

فترس بی‌درنگ گفت:

- اگه استاد اجازه بدن من می‌تونم بیارمشون بیرون!

سوده با حالتی مردد پرسید:

- واقعاً تو می‌تونی؟!

- من طلسم پرده نفره‌ای رو باطل می‌کنم. اما در مورد اثر دست آریا کاری نمی‌تونم بکنم، اون

فصل اول: طلسم کبوتر

حتماً باید اونجا باشه، شکستن اینجور طلسم‌های حفاظتی نیاز به قدرتی در حد مراحل ششم دارد که از توان من خارجه.

- نه! نه! نمی‌تونم چنین اجازه‌ای رو بدم.

آریا از جایش برخاست و با حالتی عصبی گفت:

- ولی اون منتظر منه، من بهش قول دادم سلما! شما که نمی‌دونید تحمل تنهایی تو اون محیط چقدر سخته! به علاوه اگر من نتونم دوستانم رو نجات بدم چطوری می‌خوام بقیه رو نجات بدم؟!

او با همان حالت عصبی در حالی که راه می‌رفت دستی به موهای مشکی بلندش کشید و سپس جلوی سوده روی زمین زانو زد و دست‌های او را در دست گرفت و ملتمسانه ادامه داد:

- خواهش می‌کنم سلما، بذار بیام، اتفاقی نمیفته، فترس همراهمونه، اون حواسش هست! او در حالی که جلوی پای سوده زانو زده بود، نگاه عاجزانه‌ای نیز به سارا انداخت و از او نیز درخواست کمک و اجازه کرد:

- خواهش می‌کنم اجازه بدین...

سوده اندکی به فکر فرو رفت سپس با لحن آرامی گفت:

- همه با هم میریم.

آریا خواست چیزی بگوید، اما سوده بدون معطلی حرف او را قطع کرد و گفت:

- دیگه حرف نباشه. یه کمی هم به فکر اون پیر دختر باش، دلش برای شوهرش تنگ شده! آریا نگاهی به سارا انداخت که گونه‌های سفیدش از خجالت گل انداخته بودند.

فترس هم لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

- اگه بخوایم مخفیانه وارد سارگن بشیم، شب باید این کار رو انجام بدیم.

سوده سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

- حتی فکرش رو هم نکن. تدابیر امنیتی سارگن در حد قصر حکومتیه و شب‌ها این مسائل بیشتر رعایت میشه.

سارا: چرا مخفیانه بریم؟

ناگهان همه نگاه‌ها متوجه او شد و او ادامه داد:

- می‌تونیم از کلک کبوتر استفاده کنیم...!

سوده و فترس همراه با هم و با تعجب گفتند:

- کلک کبوتر؟!

- این اسمیه که من و سارنوش روش گذاشتیم. اینجوری می‌تونیم خودمون رو جای کبوتر نامه بر جا بزیم و به راحتی وارد مدرسه بشیم.

فترس: ببینم تو اینو امتحان کردی؟!

- بله، چندین بار. زمانی که دانش آموز سارگن بودیم، هر وقت که می‌خواستیم مخفیانه به

سارگن وارد یا از سارگن خارج بشیم، از این روش استفاده می‌کردیم. این از محدود جادوهایی بود که در سارگن طلسم نشده بود، فکر می‌کنم هنوزم باید جواب بده.

آریا نگاهی به دیگران کرد و چهره همه آنها را راضی دید، در همین اثناء سوده گفت:

- فکر خوبی، طبق محاسبات من الان اونجا شبه، ما چند ساعت وقت داریم نقشمون رو مرور کنیم، اول از همه باید ببینیم آریا می‌تونه به جسمش حاکم بشه؟

- منظور تون اینه که به شکل کبوتر در بیام؟

سارا: آره پسر، کار سختی نیست. فقط باید معجون مارزاده رو سر بکشی و صدای کبوتر در

فصل اول: طلسم کبوتر

بیاری تا به شکل کبوتر در بیای. اما چیزی که مشکله، تقلید از حرکات و رفتار کبوتره. سوده: ما برای این کار رو کمک صافظ حساب می‌کنیم. آریا بلند شو معجون مارزاده‌ای که تو دره طلسم شده ساخته بودی رو بیار.

آریا از جایش برخاست و چند لحظه بعد با یک ظرف سنگی برگشت و آن را به سوده داد. سوده با احتیاط درب آن را باز کرد و چند قطره از آن را در جامی زمردین ریخت و دوباره درب آن را بست و اول از همه خودش یک قطره از معجون را نوشید. پس از او فترس و سارا و در آخر آریا یکی پس از دیگری معجون را نوشیدند.

سپس همه آنها با هم از صدای صافظ تقلید کردند. به محض انجام این کار، آریا احساس کرد خارش شدیدی در تمام بدنش پخش شد. تا به خودش آمد، تمام وجودش را پرهای سفید و لطیف پوشاندند و او روی زمین افتاد. هنگامی که چشم باز کرد، خودش را در میان چند کبوتر دیگر یافت که همگی روی زمین افتاده بودند. آنها فوراً بلند شدند و خودشان را جمع و جور کردند.

آریا به زبان سکوت گفت:

- چرا همه شبیه هم شدیم؟!

سارا بلافاصله پاسخ داد:

- چون همه از یک معجون خوردیم.

در همین اثناء صافظ پرواز کرد و در میان آنها نشست و با صدای کلفتش گفت:

- پرواز کنین.

آریا پاسخ داد:

- اینکه دیگه کاری نداره و بلافاصله شروع کرد به بال زدن. اما به جای پرواز فقط دور خودش چرخید که باعث خنده جمع شد.

فترس گفت:

- بذار من امتحان کنم و بلافاصله با تمام قدرت بال‌هایش را به هم کوبید و با سرعت به هوا بلند شد اما سرعت او به حدی زیاد بود که نتوانست خودش را کنترل کند و شدیداً با چلچراغ وسط سقف برخورد کرد.

سارا لبخندی زد و شروع کرد به بال زدن. او خیلی آرام به هوا بلند شد و استادانه چرخ‌های بالای سر دیگران زد.

صافظ اضافه کرد:

- بال زدن باید هماهنگ، هدفدار و با آرامش باشد. آرام آرام شروع کنید و برای ابتدای کار، هماهنگی بال‌ها را تمرین کنید.

همه آنها به غیر از سارا به آرامی شروع کردند به بال زدن. طولی نکشید که هر سه از سنگ‌های صیقلی جدا و در هوا شناور شدند.

احساس شعف و صف‌ناپذیری سراسر وجود آریا را فرا گرفت. پرواز حس قشنگی به او می‌داد، انگار سبک‌تر از هوا شده بود. احساس سبکی، رهایی و آزادی.

صافظ: برای ارتفاع گرفتن بهتره سر و سینه رو بالا نگه دارید و برای جلو رفتن سر را در راستای بدن قرار دهید....

فصل دوم: عشق قدیمی

فصل دوم: عشق قدیمی

هوا کم کم در حال روشن شدن بود و تمام کوه های اطراف میدگارد پوشیده از برف بود. بوی هوای تازه، پیام طراوت و شادابی را برای همه به همراه داشت. همگی زمان زیادی بود که انتظار چنین لحظه ای را می کشیدند.

همانطور که هر پنج کیوتر به سمت میدگارد پرواز می کردند، سارا نفس عمیقی کشید و گفت: - انتظار هر چیزی رو می کشیدم، جز زمستون میدگارد.

فترس اضافه کرد:

- دلم برای هوای مه آلود اینجا خیلی تنگ شده بود. بعد شونزده، هفده سال، واقعاً لذیذبخشه... فترس حق داشت، هوا به قدری مه آلود بود که پیدا کردن مسیر بدون کمک صافظ، برای آنها غیر ممکن بود.

اندکی بعد صافظ گفت:

- بهتره پایین بریم.

و سوده گفت:

- فکر می کنم الان روی مدرسه باشیم.

صافظ جلوتر از همه به سمت پایین شیرجه رفت و بقیه نیز از او تبعیت کردند. مدتی بعد مه کم کم رقیق و رقیق تر شد تا اینکه ساختمان بزرگ سارگن نمایان شد.

سارا گفت:

- بهتره روی بید مجنون کنار دریاچه کمی استراحت کنیم. من خیلی خسته شدم.

برف سنگینی در حال باریدن بود و تمام محیط مدرسه را سفیدپوش کرده بود و تنها چیزی که هر از چندگاهی باعث به هم خوردن سکوت می شد باد سرد ملایمی بود که با آرامش می وزید. در یک لحظه غیره منتظره، سوده بال هایش را گشود و با احترام گفت:

- سلام بر شاهزاده میدگارد، بانو نسرم.

بلافاصله صدای دلتوازی به آرامی پاسخ داد:

- سلام بر استاد دانای سارگن، سوده مهریان.

در همین اثناء، چهره محوی از یک دختر بسیار زیبا برای لحظه کوتاهی ظاهر و دوباره ناپدید شد. زیبایی او به قدری چشم نواز بود که آریا ناخودآگاه تعظیم کرد و در همین لحظه متوجه شد که سارا، فترس و حتی صافظ نیز تعظیم کردند. صدای نسرم دوباره قلب آریا رو پر کرد که با آرامش خاصی گفت:

- استاد چند صبحی همه را از دیدن خودشون محروم کردند..

سوده مجدداً تعظیمی کرد و پاسخ داد:

- این باعث افتخاره که بانو به یاد من بودند. برای امر مهمی میدگارد را ترک کرده بودم.

لحظه ای سکوت برقرار شد، سپس بار دیگر صدای نسرم وجود همه را پر کرد که با لحن متفاوتی خطاب به سوده گفت:

- این جوان خوش سیما از شاگردان شماست؟

سوده با احترام جواب داد:

- بله بانو.

و آریا برای بار دیگر تصویر مواج دختر را دید که به او خیره شده است و در حالی که پشت

چشمی نازک می کرد، خطاب به آریا گفت:

- زیبایی شما قابل ستایشه مرد جوان.

آریا در حالی که به اندازه کافی از زیبایی نسرم دست و پایش را گم کرده بود با این حرف اختیار

فصل دوم: عشق قدیمی

زبان‌ش را به کلی از دست داد و در پاسخ به او گفت:

- از تعریف شما متشکرم. زیبایی شما هم چشم نوازه بانو..

اما نسیم به محض شنیدن این حرف ناگهان به شکل غیر منتظره ای دستهایش را روی صورتش گذاشت و با سرعت باد از آنجا دور شد.

با رفتن او سرمای عمیقی وجود آریا را پر کرد، در همین موقع متوجه شد دیگران با تعجب به او می نگرند. آریا که حدس می زد احتمالاً نادانسته خرابکاری بزرگی کرده، با شرمندگی گفت:

- متأسفم.

اما حالت چهره هیچ یک از آنها تغییر نکرد، ناگهان سوده با لحن بهت زده ای گفت:

- تو واقعاً ایشون رو دیدی؟

- خوب آره.. اما فقط برای چند لحظه!

سوده چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد از آن گفت:

- نمی دونم، شاید در مورد تو طبیعی باشه.

سپس فترس با قیافه متأثری گفت:

- هیچوقت فکرشم نمی کردم یه روزی با شاهزاده نسیم از نزدیک ملاقات کنم.

سارا نیز حرف او را تأیید کرد و ناگهان با لحن شیطنت باری خطاب به آریا گفت:

- خدای من تو به شاهزاده میدگارد گفتی خوشگله! باورم نمیشه...

فترس با صدای نسبتاً بلندی خندید و گفت:

- ایرادی نداره... نوه قطمیره دیگه...

سارا فوراً با اعتراض گفت:

- این حرفت با منظور بود؟!!

و فترس خیلی جدی و بدون عقب نشینی گفت:

- البته که با منظور بود!

صافظ با لحنی متفاوت گفت:

- بهتره بریم به کتابخونه تا همه بیدار نشدن، من یک راه از دودکش بالای کتابخونه بلدم، دنبالم بیاین.

از دودکش کتابخانه دود ملایمی بر می خاست.

صافظ گفت:

- باید خیلی سریع ازش عبور کنید و مواظب باشید گرفتار آتش شومینه نشوید.

فترس پاسخ داد:

- من اول میرم، تحمل این آتیش برای من کار راحتیه.

سوده تأکید کرد:

- حواست به نگهبان ها باشه، لازم نیست بهت بگم بهشون صدمه ای نزنی.

- خیالتون راحت باشه.

چند ثانیه بعد از پایین رفتن فترس دود قطع شد و آریا و دیگران با خیال راحت پایین رفتند.

فضای کتابخانه درست مثل قبل دنج و ساکت بود. چند عفریت مثل مجسمه بی حرکت در گوشه و کنار کتابخانه، خشک شده بودند و فترس که از قالب کبوتر بیرون آمده بود، بدون کوچکترین حرکتی منتظر سایرین ایستاده بود. سوده و سارا نیز به محض تماس با کف چوبی سالن، فوراً به شکل اولیه خودشان درآمدند و سارا خطاب به آریا گفت:

- اسمتو سه بار پیش خودت تکرار کن تا به هیبت خودت در بیای.

به محض انجام این کار، آریا درد ملایمی در سراسر بدنش احساس کرد و ثانیه ای بعد همان

فصل دوم: عشق قدیمی

آریای همیشگی بود.

سوده بلافاصله خطاب به او گفت:

- حالا نوبت توتئه آریا.. و تأکید می کنم.. از این لحظه به بعد همه مکالمه ها به زبان سکوت باشد!

آریا به سمت راهروی شماره سیزده حرکت کرد، بی سر و صدا نردبان را به دیوار تکیه داد و از آن بالا رفت.

کتاب ها را که برداشت جای دستش هنوز روی دیوار بود.

آریا نگاهی به چشم های مضطرب سایرین انداخت و با احتیاط دیوار را لمس کرد.

طبق معمول گذشته، ستاره نورانی پدیدار شد. دیوار غرضی مهیب کرد و به شکل درب ستاره ای شکلی شروع به باز شدن کرد. آریا دوباره نگاهی به چشمان آبی و مضطرب سوده کرد و گفت:

- آفاتون منتظران!

سوده با شنیدن این حرف نتوانست خنده اش را کنترل کند و در حالی که گونه های دخترانه اش از خجالت گل انداخته بودند پشت سر آریا وارد شد.

بعد از اینکه همه وارد شدند، آریا با لمس دیوار، درب را پشت سرشان بست و گفت:

- شماها چند دقیقه اینجا منتظر باشین تا من باهاش صحبت کنم. آگه شماها رو ببینه ممکنه بترسه و خودشو نشون نده.

سوده در حالی که دستهایش را مقابل صورتش به هم داده بود با سر موافقت کرد و آریا از آنها جدا شد.

او در این مسیر کوتاه به این فکر می کرد که تاکنون چهره سوده را تا این حد مضطرب و در حال دعا کردن ندیده بود.

آریا طبق معمول بدون هیچ حسی از پرده نقره ای عبور کرد و محوطه پشت آن را مانند بار اولی که به آنجا رفته بود، تهی از هر چیزی یافت. او چند لحظه میان آن فضای ساکت و خوفناک ایستاد سپس محتاطانه گفت:

- آرتوس... خواهش می کنم خودتو نشون بده... منم... آریا...

چند ثانیه ای گذشت اما هیچ خبری از آرتوس نشد.

آریا دوباره گفت:

- می دونم دلخوری اما باور کن من تقصیری نداشتم. اما به قولی که دادم عمل کردم! از

سلمای تو مراقبت کردم. البته صادقانه بگم بیشتر، اون از من مراقبت کرد تا من از اون.

چند دقیقه دیگر گذشت اما همچنان خبری نشد. کم کم احساس دلهره شدیدی دل آریا را پر کرد. نگران این بود که مبادا برای آرتوس اتفاقی افتاده باشد، وگرنه با شنیدن نام سوده تا حالا جوابش را می داد!

او ناامیدانه به طرف راهروی خروجی به راه افتاد. اما در آخرین لحظه تصمیم گرفت تا آخرین شانسش را امتحان کند. بنابراین برگشت و گفت:

- باشه. حالا که خودتو نشون نمیدی میرم. امیدوارم سوختگی دستت خوب شده باشه. سعی

می کنم مقداری آب برات بیارم. آریا جمله اش را تمام کرد و به سمت در خروجی حرکت کرد. هنگامی که به پرده نقره ای رسید، صدای شکسته آرتوس او را سر جایش نگه داشت:

- این یک سال کجا بودی؟ چرا بهم سر نزدی؟ تو هم به محض اینکه کتابت رو گرفتی، منو فراموش کردی..

آریا فوراً برگشت و با لحن تندى گفت:

فصل دوم: عشق قدیمی

- اینطور نیست!

چهره آرتوس بار دیگر ظاهر شد. چهره ای که شکستگی و پانصد سال اسارت به هیچ وجه نتوانسته بود زیبایی یک ثار اصیل را از او بگیرد. چهره ای محفوظ از هیچ مویی در صورت. صورتی ثار گونه و همیشه جوان و گیسوانی سپید و بلند که در کمال ژولیدگی باز هم زیبا بودند و انتهای آنها را مانند شال دور کمرش پیچیده بود. اما چشم ها خسته بودند...

آرتوس با لحن غمگینی پاسخ داد:

- آره از سر و وضعت پیدااست!

آرتوس دستش را در هوا حرکتی داد و بلافاصله قفسه های کتاب نمایان شدند و او نا امیدانه ادامه داد:

- سعی نکن گولم بزنی. هرچی می خوای بردار و برو. من نه توان مقابله با تو رو دارم و نه اشتیاقی به این کار.

او جمله اش را تمام کرد و برگشت که برود.

آریا با عجله راه او را سد کرد و در حالی که بازوهای او را می گرفت گفت:

- چی داری میگی واسه خودت؟! کتاب چیه؟! فراموشم کردی یعنی چی؟! من کشته شدم. اونم دو بار!

آرتوس خنده تمسخر آمیزی کرد و آریا را از سر راهش کنار زد و به حرکتش ادامه داد.

آریا با لحن جدی تری از پشت سرش فریاد زد:

- ببین منو.. اسم قاصد هفت وادی به گوشت خورده؟

آرتوس با شنیدن این نام مانند مجسمه سر جایش خشک شد، اندکی تأمل کرد و سپس مرموزانه پرسید:

فصل دوم: عشق قدیمی

- تو این اسم رو از کجا شنیدی؟ تو اون کتابی که بهت دادم، اسمی ازش برده نشده... کسانی که از راز قاصد هفت وادی خبر دارند، زیاد نیستند!

- چیزهای زیادی برای تعریف کردن دارم، فعلاً وقتش نیست. الان اومدم با خودم ببرمت. حدس بزن کی همراهه؟!

آرتوس چند لحظه مرموزانه به چشم های آهو مانند آریا خیره شد سپس گفت:
- تو راست نمیگی!

آریا پاسخ داد:

- اتفاقاً کاملاً راست میگم. پروفیسور سوده الان تو راهروی ورودیه.

آرتوس همچنان مرموزانه به آریا خیره شد. اما آریا برای جواب او صبر نکرد و فوراً سرش را از پرده نقره ای بیرون برد و سوده رو به اسم صدا زد. اما به محض این کار، آرتوس به جای اینکه خوشحال شود، مانند دیوانه ها دست و پایش را گم کرد و شروع کرد با موهای ژولیده اش ور رفتن. او با التهاب پرسید:

- سر و وضعم چطوره؟

آریا خنده ای از ته دل سر داد و در پاسخ گفت:

- بهتر از این نمیشه.

چند لحظه بعد، سوده در حالی که همانند ابر بهار به پهنای صورت اشک می ریخت، پشت پرده نقره ای زانو زد.

آبی آسمان دیدگانش به لطافت ابرهای پر طراوت بهاری، فخر می فروخت و لب های مهربانش بدون اینکه کلامی بر زبان جاری سازند، حدیث عشق و دلتنگی، همگام غم فراق را فریاد می زدند.

گونه های سرخ سوده پایان جدایی و دیدار دوباره روی محبوب را به گرمی جشن گرفته بودند و آرتوس نیز در حالی که روی پای خودش بند نبود، بی اختیار مقابل او روی زمین افتاد. گویی آن پاها دیگر توان نگه داشتن سنگینی آن همه بغض فریاد زده را نداشتند و از زیر بار مسئولیت شانه خالی می کردند.

باران اشک، چشم های معصومش را ترک می کرد و همچون آبشاری که تبدیل به سیل می شود، صورتش را در می نوردید و آتش سوزاننده ای که از دلش شعله می کشید را خاموش می کرد. اما مگر این آتش و این شعله های سوزان به این آسانی ها خاموش می شدند؟
فترس کمی جلو آمد و با احتیاط گفت:

- استاد چند دقیقه به من فرصت میدین؟

اما سوده کوچکترین اعتنایی نکرد. فترس اشاره ای به سارا کرد و سارا زیر بغل سوده را گرفت و به سختی او را از پرده دور کرد. آریا نیز به تبعیت از او آرتوس را بلند کرد و از پرده نقره ای فاصله گرفت.

فترس چشم هایش را روی هم گذاشت و به خلسه عمیقی فرو رفت. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت. سوده و آرتوس چشم از یکدیگر بر نمی داشتند و آریا نیز چشم از فترس.

احساس عجیبی داشت، انگار جریانی مرموز از زیر پاهایش در حال حرکت بود و کم کم زیاد می شد. تا حدی که لرزش ملایمی فضای اطراف را فرا گرفت. سکوت وحشتناکی بر کتابخانه اسرار آمیز سایه گسترده و یکباره لرزش هم قطع شد. ناگهان فترس دست هایش را بالا آورد و چشم هایش را باز کرد. چشم هایش غرق خون بودند، انگار فشار زیادی را متحمل می شد که از درک آریا و دیگران خارج بود.

او دست هایش را روی پرده گذاشت و ناگهان دود سیاهی از تمام بدنش برخاست و دوباره همه

فصل دوم: عشق قدیمی

جا شروع به لرزیدن کرد.

صدای غرش مهیبی از زمین بلند شد و تکان‌ها شدیدتر شد. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت لرزش‌ها شدیدتر و دود سیاهی که از بدن فترس بر می‌خاست، غلیظ‌تر می‌شد. تا اینکه ناگهان فترس شروع کرد به نعره زدن... انگار واقعاً از درون در حال سوختن بود. نعره‌های او چند ثانیه طولانی ادامه پیدا کرد، اما دست از کار نکشید تا اینکه ناگهان نور سفید کور کننده‌ای به همراه صدای مهیب انفجاری فضا را پر و همه آنها را به اطراف پرت کرد. حالا دوباره همه جا ساکت و تاریک شده بود. حتی چند مشعلی هم که روشن بودند، خاموش شده بود. سوده و آرتوس اولین کسانی بودند که برخاستند و بدون معطلی و خجالت از دیگران به طرف یکدیگر دویدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. سرها را روی شانه‌های یکدیگر گذاشتند و هق هق گریه دیگر امانشان نداد...

کم کم سارا و آریا هم بلند شده و خودشان را جمع و جور کردند.

آریا می‌توانست اشک شوق را در چشمان مادر بزرگش ببیند و آرزوی دیدار دوباره قطمیر را از نگاه او احساس کند.

در همین هنگام آریا متوجه فترس شد که آرام و بی حرکت روی زمین افتاده بود. فوراً به طرف او دوید و بالای سرش نشست و دستش را در دست گرفت و چند بار او را صدا زد. دستش شدیداً داغ بود. اما چند لحظه بعد آرام چشم‌های زردش را از هم گشود و به آریا لبخند زد. آریا دست او را گرفت و از زمین بلند کرد، سپس نگاهی به سوده و آرتوس انداخت که همچنان در همان حالت بودند و خطاب به آنان گفت:

- پروفیسور، دیگه بهتره بریم.

سوده نگاهی به او انداخت و انگار تازه به یاد آورده باشد که غیر از او و آرتوس افراد دیگری نیز آنجا حضور دارند، در حالی که از خجالت سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت و گفت:

- معذرت می‌خوام، حق با توهه. سپس دست در دست آرتوس به طرف راهروی خروجی به راه افتاد.

همه که از کتابخانه خارج شدند، آرتوس از فترس درخواست کرد که دوباره طلسم پرده نقره‌ای را برای محافظت از کتابخانه اسرار آمیز سر جایش بگذارد.

فترس نیز در چشم بر هم زدن طلسم را اجرا کرد و سپس همگی به همراه هم حرکت کردند. اما به محض حرکت، فترس ناگهان سست شد و روی زمین افتاد. همه به طرف او دویدند و او در حالی که روی زانوانش بر روی زمین افتاده بود، دستش را بالا آورد و گفت:

- من خوبم و سعی کرد بلند شوم، اما به محض بلند شدن، دوباره زمین خورد.

بالآخره آریا زیر بغلش را گرفت و به کمک هم از راهروی مخفی خارج شدند. اما به محض اینکه قصد رفتن کردند، صدای پایی که هر لحظه نزدیک‌تر میشد، توجه آنها را به خود جلب کرد. از صدای پا کاملاً مشخص بود که متعلق به یک شخص ظریف اندام است که تا لحظه‌ای دیگر با آنها مواجه می‌شود...

درست در آخرین لحظه‌ای که او به آن راهرو وارد می‌شد، همگی به طرف مخالف برگشتند و پشت به او ایستادند. چند لحظه بعد صدایی آشنا گفت:

- شما کی هستین؟ چه بلایی سر نگهبانا آوردین؟!

همان صدا بود. همان صدایی که آریا مدت‌ها آرزوی شنیدنش را داشت. او بدون اینکه لب باز کند، گفت:

- مادر بزرگ، این صدای نوه شماست، دختر سورنا...

سوده در همین لحظه تأکید کرد:

فصل دوم: عشق قدیمی

- سارا بر نگردیا!

سارا در حالی که بغض کرده بود، با همان زبان سکوت پاسخ داد:

- می خوام ببینمش.

سپس برای جواب سوده صبر نکرد و بلافاصله به کالبد کبوتر سفید رنگی با چشم های سبز درآمد و برگشت. بلافاصله پس از او، آریا و دیگران نیز همان کار را کردند.

همان موهای بور، که مثل همیشه روی شانه هایش ریخته بودند. همان چشمان سبز عسلی معصوم و همان صورت ریزنقش پر از سؤال و باز هم وحشت زده از صحنه ای که می دید. سوده گفت:

- بهتره بریم، الان بقیه هم میان. آریا، سارا، راه بیفتین. فترس تو می تونی پرواز کنی؟

فترس با صدای ضعیفی جواب داد:

- فکر نکنم...

بلافاصله آرتوس جواب داد:

- شماها بروید. فترس با من.

و فوراً به شکل یک عقاب غول پیکر درآمد و فترس را میان چنگال هایش گرفت، طوری که به نظر مانند یک شکار بیاید.

آریا در حالی که به طرف دودکش پرواز می کرد، گفت:

- تو میدون اصلی می بینمت دوست من.

پشت سر او سارا، سوده و صافظ وارد دودکش شدند. در همین لحظه صدای باز شدن درب کتابخانه و وارد شدن نگهبانان، فضای ساکت آنجا را به کلی دگرگون کرد.

آرتوس بال های بزرگش را به هم زد و با سنگینی خاصی در هوا به پرواز درآمد. چنان با قدرت بال می زد که گویی عقده های پانصد ساله را خالی می کند. سریع و با شکوه، چرخشی در فضای کتابخانه زد. در زیر بال های او عفریت های شمشیر به دست، همچون مور و ملخ وارد کتابخانه می شدند، اما هیچکدام به او توجه ای نداشتند و یک راست به طرف منبع صدای انفجار می رفتند تا اینکه درب نیمه باز کتابخانه به شدت باز شد و شیت با قدرت به داخل پرت شد.

به محض ورود، با عقابی غول پیکر روبرو شد که کبوتری را به چنگال گرفته و در حال خارج شدن از کتابخانه است.

سپس تینا را دید که با اضطراب و حیرت دست هایش را جلوی دهانش گرفته.

شیت بی معطلی به سمت تینا دوید، اما ناگهان در میانه راه از حرکت باز ایستاد...

او نگاهی به عقاب کرد و در همین حالت افسون پر قدرتی حواله درب اصلی کرد. درب

کتابخانه بلافاصله جلوی آرتوس بسته شد و راه او را سد کرد. او مجبور شد درست از مقابل درب دور بزند و شیت را در برابر خود، آماده حمله دید. عقاب غول پیکر بدون این که

کوچکترین حرکت تهاجمی از خودش نشان دهد، مقابل شیت به صورت ثابت در هوا به بال زدن ادامه داد. هر دو چشم در چشم هم دوختند و منتظر عکس العمل یکدیگر شدند.

ناگهان شیت به دور خودش چرخید و حرکت سریعی به دستانش داد. بلافاصله دو نور سرخ رنگ از کف دستانش خارج شد و همچون صاعقه به سمت آرتوس پرتاب شدند.

آرتوس بدون اینکه حرکت اضافه ای انجام دهد، فقط به طلسم نگاه کرد و آن صاعقه ها با آن قدرت وحشت آور به محض اینکه به او رسیدند، تبدیل به چند قطره آب خوش بو شده و در فضای اطراف پراکنده شدند.

شیت با دیدن قدرت جادویی عقاب غول پیکر جا خورد اما به روی خود نیامورد.

فصل دوم: عشق قدیمی

آرتوس دوباره مسیرش را به طرف درب خروجی تغییر داد و بلافاصله درب غول پیکر کتابخانه قبل از رسیدن او هزار تکه شد و به صورت تکه های چوب کوچک پایین ریخت.

آرتوس با سرعت از کتابخانه خارج شد و در راهروهای پر پیچ و خم سارگن ناپدید شد. شیت لحظه ای با حیرت رفتن او را تماشا کرد سپس به طرف تینا برگشت و گفت:

- دخترم تو حالت خوبه؟ بهت صدمه ای نزد؟

تینا در جواب او خیلی آرام و مضطرب گفت:

- پروفیسور اونا کی بودن؟؟؟

- اونا؟! مگه غیر از اونا عقاب...

- تینا حرف او برید و گفت:

- به غیر از اونا دو نفری که شما دیدین، چهار نفر دیگه هم بودن که به شکل کبوتر در اومدن و از راه دودکش فرار کردن!

- قیافه هاشون چی؟! چه شکلی بودن؟

- چهره هاشونو ندیدم، تا منو دیدن روشونو برگردوندن. پروفیسور اونا از من ترسیدن! ترسیدن بشناسمشون، اونا آشنا بودن!

- خیلی خوب، بیا بریم دفتر من، باید مفصل صحبت کنیم.

شیت به یکی از عفریت ها که از لباس رسمی اش مشخص بود سر دسته بغیه است، اشاره ای کرد و عفریت فوراً جلو آمد. شیت با قاطعیت خطاب به او گفت:

- گزارش بده.

و عفریت بلافاصله با همان محکمی پاسخ داد:

- هیچ چیزی سرقت نشده قریان و هیچ خسارت جانی نیز وارد نشده. تمام نگهبان ها نیز سالم هستند.

شیت دوباره گفت:

- تمام پروفیسورهای قدیمی سارگن را خبر کنید. به قاضی میدگارد هم پیغام بفرستید امروز ظهر منتظر خبر من باشند. امروز شورای سری تشکیل خواهد شد و مکان تشکیل آن متعاقباً اعلام می شود.

آرتوس با بال های غول پیکرش ابرهای غلیظی که نزدیک به زمین و به آرامی در حرکت بودند را پاره می کرد و پیش می رفت. سرمای غیر قابل انتظاری تمام اندامش را تسخیر کرده بود.

فترس به طور کامل از حال رفته بود و سرش به طرز ناامید کننده ای از بدنش آویزان بود.

آرتوس دل ابرها را شکافت و با یک شیرجه خودش را به دیگران رساند و از آنجا همگی با هم به جنگل های کاج حاشیه میدگارد پرواز کردند. ریزش برف هر لحظه شدیدتر از قبل می شد و پرواز مشکل تر. به ناچار همگی در میان درخت های کاج پناه گرفتند. به محض اینکه روی زمین نشستند، آرتوس بال هایش را تکانی داد و گفت:

- میدگارد اصلاً عوض نشده، فقط احساس می کنم سردتر از قبل شده.

سارا نگاهی به فترس انداخت و با اضطراب گفت:

- حال فترس هیچ خوب نیست، باید برانش کاری بکنیم.

سوده تأکید کرد:

- آره، اونا باید هر چه سریع تر به یه جای گرم منتقل بشه، نمی تونیم بیشتر از این صبر کنیم.

سارا نگاهی به چهره بی حال فترس انداخت و پاسخ داد:

- من بعداً می تونم برای دیدن خانواده ام برگردم، فعلاً نجات جون فترس مهم تره.

فصل دوم: عشق قدیمی

آریا: اما تو این برف شدید چجوری می خوایم تا قصر کراسوس پرواز کنیم؟ نمی توانیم صبر کنیم، من می‌گم به قلعه زناهره بریم، احتمالاً الان اونجا خالیه، پدر بزرگ که سرکاره، تینا هم مدرسه بود.

سوده فوراً حرف آریا را تأیید کرد و بلافاصله همگی به پرواز درآمدند. فضای قلعه از چیزی که آریا به خاطر داشت، به کلی عوض شده بود. تمام فضای باغ جلوی قصر، پوشیده از برف شده و به رنگ قلعه درآمده بود و تمام درهای قصر بسته بودند. آنها چرخی بر فراز قلعه زدند و آرتوس بدون معطلی و اعتنا به درهای بسته به طرف اولین دیوار قصر شیرجه رفت و به راحتی از آن عبور کرد. انگار نه انگار که آنجا دیواری وجود دارد. دیگران نیز بالاخره از راه دودکش یکی از برج‌ها که باز بود به راحتی وارد قصر شدند. دودکش منتهی می شد به سالن طبقه دوم که پر از صندلی‌های آراسته و میز طولانی در بین آنها بود. سارا و سوده به محض رسیدن، به هیبت خودشان درآمدند و آریا نیز از آنها تبعیت کرد. در همین اثناء، آرتوس در حالی که فترس را به حالتی نیمه جان روی دست هایش نگه داشته بود، سراسیمه خودش را به آنها رساند و او را روی میز بزرگ خواباند. آریا با نگرانی رو به آرتوس کرد و گفت:

- چه اتفاقی برای فترس افتاده؟

- خیلی انرژی مصرف کرده، باید هرچه سریع‌تر بهش انرژی بدیم. اول از همه یه پتو به من بدین، باید گرم نگهش داریم.

سارا برای آوردن پتو رفت و آرتوس ادامه داد:

- من به این وسایل احتیاج دارم؛ ساقه درخت مو، چند حبه سیر، یه لیوان شیر رخس، برگ گردو، گوشت چهارپا و عرق بیدمشک.

سوده گفت:

- من ساقه درخت و برگ گردو میارم، و آریا ادامه داد:

- منم به آشپزخونه میرم، ببینم چی می توانم پیدا کنم.

فصل دوم: عشق قدیمی

تنها چند دقیقه طول کشید تا هر دو با چیزهایی که آرتوس خواسته بود، بازگشتند. فترس در چند پتوی گرم و نرم حسایی پیچیده شده بود و شومینه ها نیز روشن شده بودند. آرتوس بلافاصله وسایل را گرفت و همگی را حسایی کوید و با شیر رخش و عرق بیدمشک مخلوط کرد تا اینکه مایع صورتی رنگی پدید آمد. سپس انگشت کوچک دست راستش را در محلول فرو کرد و چشم هایش را روی هم گذاشت. بلافاصله محلول شروع به جوشیدن کرد و به رنگ فیروزه ای تغییر رنگ داد. سوده با هیجان گفت:

- این اکسیر شفا بخشه؟! -

سارا با تعجب گفت:

- یعنی همه بیماری ها رو شفا میده؟! -

آرتوس چشم هایش را باز کرد و در حالی که سعی می کرد محلول را در گلولی فترس بریزد پاسخ داد:

- نه دقیقاً! به وسیله این محلول می شه انرژی لازم را به بیمار داد تا خودش توان مقابله با بیماری رو پیدا کنه. در واقع مثل سوپ می مونه ولی با انرژی فوق العاده بیشتر.

به محض ریختن اکسیر در گلولی فترس، بخار سفید رنگی از صورت او شروع به برخاستن کرد و عرق داغی بر پیشانی اش نشست. آرتوس ادامه داد:

- حالا فقط باید منتظر باشیم، تا یکی دو ساعت دیگه حالش بهتر میشه.

آریا متوجه سوده شد که چگونه با عشق و علاقه اعمال آرتوس را زیر نظر دارد. نگاهی به آرتوس انداخت. هیچوقت او را به این زیبایی و آراستگی ندیده بود، یک لباس بسیار فاخر و بلند. چهره ای جوان و زیبا که با آن موهای سفید لخت و بلند بسیار زیباتر به نظر می رسید. موهایش آنقدر بلند بودند که دنباله آنها را به جای شال، دور کمرش بسته بود. هیچکس حتی متوجه نشده بود که او کی و کجا لباس هایش عوض شده اند. آریا ترجیح داد که آنها را در آن لحظه تنها بگذارد، بنابراین رو به سارا کرد و گفت:

- مادر بزرگ، حالا که دیگه کاری از دستمون بر نیامد و فقط باید صبر کنیم بیاین بریم اتاقمو بهتون نشون بدم.

سارا با علاقه قبول کرد و با هم به راه افتادند. در این هنگام آریا به صافظ که مظلومانه گوشه ای نشسته بود رو کرد و گفت:

- افتخار نمی دین؟ -

صافظ نیز با خوشحالی استقبال کرد و پرواز کنان آنها را دنبال کرد.

آریا جلوتر از همه وارد پله های قوسی شکل شد و به طرف طبقه سوم، جایی که اتاق خواب ها قرار داشتند، حرکت کرد. همه جای قصر را گرد و خاک غم انگیزی پوشانده بود. انگار صد سال بود کسی در آنجا زندگی نمی کرد. ناگهان در ورودی طبقه سوم، به تابلویی از خودش برخورد که چهره اش را در واپسین روزهای زندگی در میدگارد به تصویر کشیده بود. یک پسر بچه مظلوم با موهای کوتاه و چشمان مشکی. تابلو درست کنار تابلوی زناهره بزرگ نصب شده بود. در طرف دیگر تابلوهایی از موکا و دافن در کنار تابلوی یک عفریت قدیمی تر به دیوار آویخته شده بودند.

یادش آمد روز اولی که تابلوی آن عفریت را دیده بود، دلیل اینکه چرا آنجا نصب شده است را نمی دانست. اما حالا می توانست بفهمد.

یادآوری خاطره دردناک موکا و دافن، چند لحظه ای او را به فکر و احترام نسبت به آن دو واداشت. سارا جلو آمد و با محبت دستی در موهایش کشید و گفت:

- پسر، زندگی همینه، تا وقتی که یادشون در ذهن و قلب ما زنده باشه هرگز نمی میرن.

فصل دوم: عشق قدیمی

صافظ نیز روی شانه اش نشست و با صدای رسا و کلفتش گفت:

- کسانی که به خاطر اهداف بزرگ، جانشان را فدا می کنند، با کسانی که بی جهت می میرند، یکسان نیستند سرورم.

آریا لبخندی زد و گفت:

- میشه اینقدر به من نگی سرورم؟!

- چی بگم سرورم؟

- منو دوست خطاب کن.

- باشد، دوست من.

هنگامی که جلوی درب اتاقش رسید، یاد اولین شبی افتاد که در کلبه جنگلی یک دختر مو بور با چشمان سبز راهنمای او بود و او حتی بلد نبود درب اتاقش را بدون استفاده از دست هایش باز کند. در همین افکار ناخودآگاه دستش به سمت دستگیره در رفت و در با صدای تقی باز شد. فضای اتاق به همان شکلی که رها شده بود، ثابت مانده بود، با این تفاوت که در اتاق او هیچ اثری از گرد و غبار و آلودگی به چشم نمی خورد. خودش حدس می زد که آن همه تمیزی، کار چه کسی می تواند باشد.

سارا گشتی در اتاق زد و نگاه پر حسرتی به تابلوی بردیا انداخت و به یاد او و خانواده از دست رفته اش چند قطره اشک ریخت. سپس با هیجانی توأم با اندوه گفت:

- می خوام اتاق تینا رو هم ببینم.

آریا با خوشحالی گفت:

- دنبالم بیاین.

سپس در حالی که صافظ روی شانه اش نشسته بود، به طرف اتاق تینا حرکت کرد و جلوی درب متوقف شد. سارا با تعجب پرسید:

- پس چرا ایستادی؟

- من بدون اجازه وارد اتاقش نمی شم.

سارا لبخندی زد و گفت:

- بس کن، تینا دختر عموته. به علاوه، من از طرف خودم این اجازه رو بهت میدم.

آریا در جواب سارا لبخندی زد و به اتفاق وارد شدند.

اتاق تینا بر خلاف اتاق خودش، اصلاً تمیز و مرتب نبود. همه جای آن پوشیده شده بود از گرد و خاک. اما چیزی که بیش از حد، توجه آریا رو به خود جلب کرد، شاخه گل خشکیده ای بود که تینا روبروی تختش روی دیوار نصب کرده بود. دیدن آن شاخه خشکیده تمام خاطرات را در ذهنش زنده کرد. از به یاد آوردن ساعاتی پیش که تینا را دیده بود قلبش به درد می آمد.

چشمش به میز تحریری افتاد که کنار تخت بود و یک دفترچه که نیمه باز روی آن رها شده بود. دفترچه رو گشود و ناخودآگاه شروع به خواندن کرد.

"چقدر زود یک سال شد! هنگامی که دورادور به عقب می نگری تنها سرعت گذر زمانی را که بر تو گذشته می بینی، اما در آن هنگامه که مشغول گذراندن این زمان از عمرت هستی و در بهت زندگانی حیران مانده ای، هر لحظه ای که می گذرد برای تو، کندی گذری صدساله از این عمر کوتاه را اثر می نهد!

آری... امروز بیش از یک سال است که آریا ما را تنها گذاشته. یک سالی که به اندازه هزاران سال گذشت و هیچ کاری نمی تواند دشواری آن را آسان گرداند.

نه می توان غم از دست دادنش را به دست فراموشی سپرد و نه می توان خودش و خاطراتش را از یاد برد.

فصل دوم: عشق قدیمی

پدر بزرگ هم بدتر از من، گوشه گیر تر از همیشه خودش را در کارش چنان غرق کرده است که گویی مرده متحرکی بیش نیست. البته نمی توانم به او انتقاد کنم. کسی که هر بار در زندگی چیزی به دست آورده به شکل فجیعی آن را از دست داده. کسی که هر بار سعی در ساختن زندگی ای کرده تلاشش به شکست انجامیده.

هیچ شکی ندارم که اگر بار مسئولیت نگهداری از من مانع نمی شد او هم دیگر هدفی برای ادامه دادن نداشت.

اما من در عوض چکار کردم برایش؟ بعد از رفتن آریا دور خودم دیواری کشیدم که هیچکس و هیچ چیز در آن جایی ندارد.."

در همین لحظه، کمی دورتر از آنها، پشت سر در بزرگ درست در آستانه پله های مارپیچ برای چند لحظه بارش برف قطع شد و قطمیر ظاهر شد و تنها چند ثانیه بعد، شیت و تینا نیز کنار او ظاهر شدند. تینا بلافاصله به طرف قطمیر دوید و خودش را میان بازوان او رها کرد. قطمیر رو به شیت گفت:

- پس بقیه کجان؟

شیت زنجیر آبی رنگی از جیبش بیرون آورد و در حالی که آن را رو به آسمان می گرفت گفت:
- الان دیگه پیداشون میشه.

- شورای امروز به خاطر چیه؟

- به کتابخانه سارگن حمله شده، جزئیات بیشتر رو تو جلسه توضیح میدم.

در همین اثناء، باد سردی وزید و سارنوش در حالی که یک پالتوی پشمی بسیار زیبا بر تن داشت، ظاهر شد. نگاهی به قطمیر انداخت، سپس بی تفاوت به او و تینا جلو آمد و به شیت سلام کرد و گفت:

- شنیدم امروز به کتابخونه حمله شده، چیزی هم بردن؟

اما قبل از اینکه مهلت جواب گرفتن پیدا کند، صوفی پشت سر او ظاهر شد و شیت گفت:
- بهتره بریم تو، تا در موردش صحبت کنیم.

و در همین اثناء صافظ از پنجره اتاق تینا آنها را دید و با صدای کلفتش گفت:

- مگه قرار نبود اینجا خالی باشه؟ ظاهراً مهمون داریم!

آنها با عجله به طبقه دوم دویدند و ماجرا را به سوده و آرتوس گفتند. سوده فوراً رو به آرتوس کرد و گفت:

- حال فترس چطوریه؟ می تونه حرکت کنه؟

آرتوس در حالی که روی صورت فترس را باز می کرد پاسخ داد:

- فکر نمی کنم. اون به استراحت بیشتری نیاز داره!

سوده خودش را کنار فترس رساند و او را چند تکان داد و گفت:

- فترس.. فترس.. می تونی حرکت کنی؟

فترس بعد از چند تکان، به آرامی چشم هایش را باز کرد و با یک لبخند ملایم، در جواب سؤال سوده عکس العمل نشان داد.

سوده پرسید:

- می تونی بلند شی؟ باید بریم.

در همین هنگام، صدای پا در نزدیکی در شنیده شد، آریا با عجله گفت:

- ما وقت زیادی نداریم. هر کاری می کنید، خواهش می کنم زودتر.

آرتوس گفت:

- من سعی می کنم سرشون رو گرم کنم، شماها برین.

فصل دوم: عشق قدیمی

آریا با ناراحتی جواب داد:

- ولی کجا بریم؟!

در این لحظه، فترس در حالی که سعی می کرد بلند شود، جواب داد:

- من یک کلبه جنگلی نزدیک قصر خانوادگیمون دارم. آرتوس هم راحت می تونه پیداش کنه. فقط مواظب افسون های درنده باش.

آرتوس با عجله گفت:

- سریع برین الانه که برسن!

و همزمان با این کلمه، همه به ناچار دوباره تبدیل به کبوتر شدند.

درب سالن گشوده شد و قطمیر و دیگران وارد شدند...

- پدر بزرگ خودشون.

سارنوش تینا رو عقب کشید و در را پشت سر صوفی بست.

قطمیر و صوفی، همزمان آماده حمله شدند.

تنها کسی که هنوز در هیبت خودش باقی مانده بود، آرتوس بود. او در حالی که با هیبت مردانه اش جلوی کبوترها قرار می گرفت، مستقیم به آن دو خیره ماند.

در این لحظه شیت جلوتر آمد و دستش را جلوی قطمیر و صوفی بالا آورد و با احتیاط گفت:

- ما حریفش نمی شیم.

و آرتوس با اعتماد به نفس بالایی پاسخ داد:

- حرکت عاقلانیه جناب مدیر!

شیت با قاطعیت گفت:

- شماها کی هستین؟ تو کتابخونه سارگن چیکار داشتین؟

آرتوس دستی به موهای دور کمرش کشید و پاسخ داد:

- مگه شما مدیر سارگن نیستین؟ چطور مرا نمی شناسید؟

اما قبل از اینکه شیت پاسخی بدهد، درب پشت سر آنها باز شد و سارنوش با یک عصای بلند وارد شد و بدون سؤال و جواب، عصا را به طرف آرتوس گرفت و بلافاصله نور خیره کننده ای به شکل نیزه از آن بیرون آمد و با سرعت به طرف سینه آرتوس پرتاب شد. در آخرین لحظه

شیت فریاد زد:

- نه...!

اما کار از کار گذشته بود، طلسم به محض برخورد با سینه آرتوس تبدیل به ده ها کبوتر سفید رنگ شد که در سالن به پرواز در آمده و فضای سالن را پر کردند.

آرتوس همانگونه که بی حرکت ایستاده بود، با حرکت چشم هایش، سارنوش را به سمت سقف پرت کرد و او را از یک پا به سقف تالار آویزان کرد.

کبوترهای پریشان به همه سو پرواز می کردند و با کبوترهایی که از قبل در آنجا حضور داشتند چنان در آمیختند که دیگر کاری از دست هیچکس برنمی آمد.

سارنوش مغرورانه فریاد زد:

- منو بیار پایین عوضی.

صوفی و قطمیر حالت تهاجمی به خود گرفتند و تقریباً حمله خودشان را آغاز کرده بودند که شیت به زحمت خودش را میان آنها انداخت و مانع خراب تر شدن اوضاع شد.

در این میان سارا بی توجه به دیگران در میان دیگر کبوترها پرواز کرد و روی لوستری نزدیک سارنوش نشست و مشتاقانه به قطمیر و تینا خیره شد. سارنوش که هنوز در حال تاب خوردن و تقلا زدن بود برای لحظه ای نگاهش با نگاه سارا تلاقی کرد.

فصل دوم: عشق قدیمی

آرتوس بی توجه به حرکت قطمیر و صوفی ادامه داد:
- من نمی خوام بهتون صدمه بزنم. منم مثل شما، دشمن قسم خورده خفقان و جופا هستم.
اگر می خواهید مرا بهتر بشناسید، بهتره به سوابق سارگین مراجعه کنید. حالا بهتره از سر
راهم کنار بروید.

فصل دوم: عشق قدیمی

آرتوس جمله اش را تمام کرد و دست هایش را از هم گشود. بلافاصله دست هایش به شکل دو بال غول پیکر و نیرومند تغییر شکل داده و سپس تمامی هیکل او به هیبت یک عقاب درآمد. درب تالار به آرامی گشوده شد.

شیث با عجله گفت:

- صبر کنید لطفاً. ما می توانیم با هم همکاری کنیم!

و آرتوس در حالی که به آرامی بال می زد گفت:

- ماندن در کنار شما باعث به خطر افتادن شما می شود.

و پرواز کنان به همراه تمامی کبوترها از آنجا خارج شد.

پس از رفتن آنها، سکوت سنگینی فضای تالار را پر کرد. همگی چنان در حیرت بودند، که کسی کوچکترین کلامی بر زبان نمی آورد تا اینکه سارنوش با لحن اعتراض آمیزی فریاد زد:

- نمی خواین منو بیارین پایین...؟!!

او هنوز از پا آویزان بود و همچنان تاب می خورد.

قطمیر در حالی که با خواندن چند ورد او را خلاص می کرد، ناخودآگاه لبخندی بر روی لب هایش نشست که خشم سارنوش را دو چندان بر انگیخت.

او به محض اینکه پایین آمد، رو در روی قطمیر ایستاد و با حالتی عصبی گفت:

- آره، بخند...! تمام زندگیت به من خندیدی. اما امروز فهمیدم که واقعاً پیر و خرفت شدی. تو همسر خودتو نشناختی جناب قطمیر خان!

شیث و قطمیر با حالتی متعجب و همزمان پرسیدند:

- منظورت چیه؟!!

- یکی از اون کبوترهایی که دیدی، همسر خودت بود، سارا... چطور نفهمیدی؟!!

قطمیر در حالی که بیشتر می خندید گفت:

- بس کن تارا، می دونم چشم دیدن منو نداری ولی این حرف ها دیگه...

و سارنوش در حالی که با حالتی عصبی به این سو و آن می رفت پاسخ داد:

- امکان نداره در این مورد اشتباه کنم... کلک کبوتر، فقط مخصوص من و سارا بود. بیشتر از صد بار، همراه با هم پرواز کردیم. چندین مرتبه، همراه با همدیگه به جای کبوتر نامه رسان وارد اتاق شدیم و توی احمق، متوجه نشدی. شرط می بندم، امروزم از راه همین دودکش اومدن تو.

سپس در حالی که به یکی از دودکش ها اشاره می کرد ادامه داد:

- میگی نه؟! برو کنترل کن. اونا به هیچ طریق دیگه ای نمی تونستن وارد مدرسه بشن و کسی متوجه حضورشون نشه. تو تمام دنیا، فقط من و اون می دوستیم که افسون های حفاظتی سارگن برای کبوترها از کدوم راه ها آزاده! تازه از این ها گذشته، اون چشم های سبز، اون شیوه سنگین پرواز کردن... امکان نداره یادم رفته باشه. حتی اگه اون بین هزار تا کبوتر هم باشه، باز می توانم بشناسمش...

شیث با عجله به طرف شومینه رفت و با دقت آن را واریسی کرد و بعد از چند دقیقه، با لحن شک دار و متعجبی گفت:

- در مورد دودکش حق با تارا است! اونا از این راه وارد شدن، آتیش به تازگی و بعد از ورودشون روشن شده.

صوفی با لحن محتاطانه ای گفت:

- اگر فرض بگیریم که اون همسر شما نباشه، که احتمالش هم خیلی قویه، چه ارتباط دیگری می تونه بین اونا و قصر زناهره باشه؟ در واقع می خوام بگم، اونا چرا برای پنهان شدن، این

فصل دوم: عشق قدیمی

مکان را انتخاب کرده بودند؟
و سؤال دوم؛ اینکه از کجا مطلع بودند که قصر الان خالیه؟
شیت سؤال صوفی را کامل کرد:
- اصلاً اونا برای چه کاری به اینجا آمده بودند؟ آیا واقعاً لازم بود که به اینجا بیان و ریسک شناسایی شدن رو به جون بخرند؟!
در این هنگام تینا به جمع آنها اضافه شده و پاسخ بسیاری از سؤالات را با خود آورد:
- من اونا رو دیدم، همشون رو... اما از پشت سرتا متو دیدن، روشن رو برگردوندن. اون زن بعد از اینکه به شکل کیوتر دراومد، به طرز عجیبی بهم نگاه می کرد. حق با پروفیسور، چشم هاش سبز بود. یه پسر جوون با موهای خیلی بلند هم همراهش بود. یه حسی بهم می گفت همشون رو می شناسم. مخصوصاً یکی از اونا که یه دختر سفید مو بود. اگه دستش رو تو دست اون مرد نمی دیدم، حاضر بودم قسم بخورم که پروفیسور سوده است. منظورم همون مردیه که به شکل عقاب در اومد. یکی دیگه هم همراهشون بود که انگار حالش خوب نبود. واسه همین، اون مرد حملش می کرد..
تینا به این جای صحبتش که رسید، ناگهان شیت از جایش برخاست و دو دستی روی میز کوپید و با عصبانیت گفت:
- او، خدای من...!! من چقدر احمقم!!! خودش... آرتوس بزرگ... کسی که حدود ششصد سال پیش از طرف حکومت مأمور پیدا کردن کتابخانه مخفی شد! نامزد پروفیسور سوده...!! من در مورد اون، بارها در اسناد تاریخی سارگن خوندم، اون قریب ششصد سال بود که ناپدید شده بود. اون نابغه زمان خودش بوده...! خدایا چرا زودتر متوجه نشدم؟؟!!
تمام کسانی که آنجا حضور داشتند، با قیافه هایی گیج و منگ به شیت خیره مانده بودند. و قطمیر که به هیچ طریقی نمی توانست حرف هایی که شنیده بود را باور کند، به نقطه نامعلومی خیره شده بود و کلامی بر زبان نمی آورد.
سارنوش گفت:
- پس پروفیسور سوده، این یکی دو سالی که نبوده، پیش آرتوس بوده؟!
شیت با لحن مرددی پاسخ داد:
- فکر نمی کنم.. اگر اینطور بود، حتماً زودتر از این ها می دیدیمش.
و صوفی ادامه داد:
- پس حالا این سؤال مطرح می شه که اون چهار نفر دیگه، چه کسانی هستند؟! این طوری که من از صحبت های تینا فهمیدم، میشه گفت یکی از اون کیوترها صافظ، دوست پروفیسور سوده بوده، بنابراین هنوز هویت او سه نفر معلوم نیست.
سارنوش با حالتی عصبی و هیجان زده گفت:
- هویت دو نفر نامشخصه...! هر چقدر هم شما بگین نیست، من باور دارم که یکی از اونا سارا بود!
صوفی ادامه داد:
- آمدن اون ها به این قصر، احتمالاً به خاطر ناخوشیه همراهشون بوده، اینو به راحتی میشه از ظواهر موجود فهمید. اون پتوها و ظرفی که داخلش معجون ساخته شده، همه گواه این موضوع هستند. ولی اون فرد چرا حالش خوب نبود، آیا زخمی شده بود؟
تینا با سر پاسخ منفی داد و صوفی در دنباله صحبت هایش گفت:
- اونا آشنایی زیادی با خانواده و قصر شما داشتن که به اینجا آمدن.
در این لحظه تینا با لحن خاصی خطاب به قطمیر گفت:

فصل دوم: عشق قدیمی

- پدر بزرگ، اونا از بین این همه اتاق، فقط وارد اتاق من و آریا شدن اما نه چیزی برداشتن و نه چیزی از جاش تگون خورده!

قطمیر که تا این لحظه سکوت کرده بود، با لحنی عصبی گفت:

- نکنه اونا دنبال اون کتاب اومدن اینجا؟

شیث پاسخ داد:

- همچین کاری از پروفیسور سوده بعیده، اون بهتر از من و شما می دونه کتابی به اون مهمی رو اینجا نگهداری نمی کنیم.

صوفی که چند لحظه ای عمیقاً به فکر فرو رفته بود، دستش را بالا آورد و با حالتی مرموز گفت:

- ببینم شما گفتین که می دونین در سارگن کدوم راه ها برای عبور کبوترها باز هستن؟ سارنوش که کمی آرام تر شده بود، یک صندلی جلو کشید و در حالی که می نشست جواب داد: - در سارگن فقط سه راه برای این کار بازه؛ اولی همون درب اصلیه که ما هم همیشه از اونجا وارد می شدیم و دومین راه پنجره دفتر مدیر مدرسه است و سومین راه، دودکش میانیه کتابخونه. اون موقع صبح درب اصلی و پنجره دفتر مدیر بسته بود. فقط یک راه می مونه، که اون هم به وسیله آتش شومینه زیرش محافظت می شد و افسون حفاظتی اون، طوری اجرا شده بود که آتش اونجا فقط با دست خاموش می شد. یعنی یکی از اون کبوترها باید شخصی باشه که بتونه از ارتفاع زیاد دودکش پایین بیاد و در تمام طول مسیر، گرمای آتش زیر پاش رو تحمل کنه، از میان آتش عبور کنه و درون کتابخونه به هیبت اصلی خودش در بیاد و با استفاده از دست، آتش شومینه رو خاموش کنه.

قطمیر دستی به پیشانی اش کشید و گفته های سارنوش را تکمیل کرد:

- فقط کسی می تونه در مدت طولانی در معرض آتش باشه و آسیبی نبینه که سالیان طولانی برای این کار آموزش دیده و تمرین کرده باشه. به نظرت تو میدگارد همچین شخصی وجود داره؟!

شیث بدون اینکه مکث کند جواب داد:

- نه تنها در میدگارد، بلکه در هیچ جای این سرزمین همچین شخصی پیدا نمیشه.

صوفی: پروفیسور سارنوش آیا شما هیچوقت از این راه استفاده کردید؟

سارنوش: فقط یک بار... یک شب که من به تنهایی بیرون رفته بودم. اما قبلش با سارا قرار گذاشتم که زمان برگشتنم، اون، شومینه رو خاموش کنه.

- منظور شما اینه که اونا توسط یک نفر از داخل سارگن حمایت می شدند؟!

صوفی دستی به ریش سیاهش کشید، اما قبل از اینکه حرفی بزند، تینا گفت:

- اونا هیچکس رو تو سارگن ندارن. اون شب من تو کتابخونه بودم، در واقع من تنها دانش

آموزی بودم که برای درس خوندن مونده بود. از جایی که من نشسته بودم، درب اصلی

کتابخونه جلوی چشمم بود، اگر کسی داخل می شد، حتماً اونو می دیدم. اونا از دودکش وارد

شدن، من مطمئنم. دودکش میانی با جایی که من نشسته بودم، تقریباً ده تا راهرو فاصله

داشت، طبیعیه که من متوجه ورود اون ها نشدم. اینجوری همه چیز جور درمیاد.

شیث لبخندی زد و گفت:

- ولی دخترم هیچ موجودی در میدگارد...

تینا حرف او را قطع کرد و گفت:

- تو میدگارد نیست، اما تو درک تا دلتون بخواد می تونید از این موجودات پیدا کنید!

او لحنش را به شکل کنایه آمیزی تغییر داد و ادامه داد:

فصل دوم: عشق قدیمی

- گویا اخیراً یکیشونم گم کردن...
با شنیدن صحبت های تینا همه به شکل وحشتناکی ساکت شدند و قطمیر و شیت نگاه معنی داری به یکدیگر کردند. صوفی گفت:
- تحلیل هوشمندانه ای بود تینا، آفرین!
قطمیر با صدایی لرزان رو به جمع گفت:
- یعنی کار فترس بوده؟!
شیت زیر لب گفت:
- وای خدای من...
صوفی: دو حالت بیشتر وجود نداره؛ یا اون فترس نیست، یا اینکه نیت شومی نداره. چون اگر داشت، فرصت رو از دست نمی داد و سؤال مهم تر اینکه فترس که یکی از بزرگترین خائنین میدگارد محسوب میشه، در کنار پروفیسور سوده و دیگران چه می کرده؟!
سارنوش بلند شد و گفت:
- خوب اینجوری که معلومه، ماجرا جالب شد، یک طرف ماجرا، بزرگترین خائن صده اخیر به همراه نابغه ترین مدیر سارگین که بعد از ششصد سال خودشو نشون داده و طرف دیگه پروفیسور سوده که یکی از اشخاص معتبر و محبوب میدگارد و نامزد آرتوس بزرگه و در طرف دیگر، سارا، نزدیک ترین دوست من، کسی که زمانی معشوقه فترس بوده و پانزده سال پیش ناپدید شده، حالا درست روزی که فترس دیده شده، اونم درست همون روز در کنار اون دیده میشه! قضاوت و حل موضوع با قاضی میدگارد...
قطمیر نگاه تندی به او کرد و شیت گفت:
- تارا محض رضای خدا پس کن! همه به اندازه کافی عصبی هستیم، تو دیگه بدترش نکن..
سارنوش صدایش را صاف کرد و ادامه داد:
- برای دونستن حقیقت یک راه بیشتر وجود نداره. با وضعی که اونا دارن، نمی تونن زیاد دور بشن. اگر اون شخص فترس باشه، فقط یک جا برای پنهان شدنشون باقی می مونه.
قطمیر: ولی قلعه خرکوک شدیداً تحت نظره.
سارنوش: نه، منظورم قلعه پدری فترس نبود. امکان نداره اونجا برن. فترس یک کلبه جنگلی نزدیک میدگارد داره که قبلاً زیاد اونجا می رفت. احتمالاً...
قطمیر فوراً از جایش برخاست و گفت:
- خودم می دونم کلبه اش کجاست، بریم...
دیگران نیز با او موافقت کردند.
قطمیر نگاهی به تینا کرد که از جایش برخاسته بود و گفت:
- دخترم تو همینجا بمون.
تینا با ناراحتی و قاطعیت گفت:
- حتی فکرشم نکنید که منو اینجا بذارید و برید!
- معلوم نیست چه خطری در انتظار ماست دخترم، لطفاً همینجا بمون!
شیت دست قطمیر را گرفت و گفت:
- اگه اونا می خواستن بهش صدمه بزنن، فرصتشو داشتن، الان وقت این بحث ها نیست.
سارنوش دست هایش را باز کرد و صوفی دست راستش و شیت دست چپش را گرفت، قطمیر نیز دست تینا را در یک دستش گرفت و دست دیگرش را به دست شیت داد. نقل و انتقالی شدید و قدرتمند توسط پروفیسور سارنوش...
ناگهان یک تکان شدید و همه جا در تاریکی فرو رفت.

فصل دوم: عشق قدیمی

قطمیر چنان ناگهانی و محکم دست تینا را کشید که تینا احساس کرد دستش هر لحظه ممکن است کنده شود و ثانیه ای بعد شدیداً با او برخورد کرد.

فصل سوم: سرنوشت خائن بیگناه

فصل سوم: سرنوشت خائن بیگناه

همگی در یک جنگل پر درخت بودند. تمام درخت ها به غیر از درخت های کاج با پیکرهای بدون برگ در خواب سنگین زمستانی بودند و برف سنگینی در حال باریدن بود. دانه های درشت برف شاخه های درختان را به شکل زیبایی سفیدپوش کرده بود. سارنوش خودش را جمع و جور کرد و به سمت اعماق جنگل به راه افتاد. چند دقیقه بعد به مکانی رسیدند که مشخص بود تاکنون پای هیچ آدمیزادی به آنجا نرسیده است. سارنوش ایستاد و گفت:

- از این جا به بعد، همه جا پر از افسون های درنده است. سعی کنید پاهاتون رو درست جای پاهای من بذارین.

شیث گفت: صبر کنین می خوام کل اطراف این کلبه رو با افسون حصار جن و انس محصور کنم. این بار دیگه نمیذارم فرار کنن.

قطمیر تینا را جلوی خودش هدایت کرد و دنبال سارنوش به راه افتاد. دیری نپایید که از دور کلبه سیاهی پدیدار شد که دود ملایمی از دودکش آن بالا می رفت. سارنوش لحظه ای ایستاد و گفت:

- خودشه، شک ندارم اون اینجاست.

سپس خودش را نزدیک کلبه و پشت یک درخت قطور پنهان کرد. بقیه نیز به تبعیت از او همین کار را کردند. تینا نگاهی به پدر بزرگش کرد که سرش را پایین انداخته و شدیداً در فکر فرو رفته بود. اما برخلاف همیشه، از آن آرامش همیشگی هیچ خبری نبود. دست هایش می لرزیدند و با وجود اینکه سعی می کرد آنها را عادی نگه دارد لرزششان هویدا بود. سارنوش نگاهی به او انداخت و گفت:

- چیه؟ می ترسی عشقت بهت خیانت کرده باشه؟

قطمیر بدون توجه به سارنوش و حرف هایش فقط به کلبه نگاهی انداخت و دوباره در فکر فرو رفت..

سارنوش این بار با لحن محکم تری گفت:

- نترس. سارا اهل خیانت نیست. حتماً حکمتی پشت این قضیه است.

قطمیر این بار سکوت را شکست و با خشم گفت:

- تو پانزده سال پیش معتقد بودی فترس هم گناهی نداره. اون موقع هم می گفتی حتماً حکمتی تو کاراشه. اما همین حکمت تو، تمام خانواده منو ازم گرفت. هرچند، من هنوزم مطمئنم کسی که اون توئه، سارا نیست.

سپس بدون توجه به دیگران، با سرعت به سمت کلبه به راه افتاد و از همانجا روی درب کلبه تمرکز کرد و با حرکت ابروهایش درب کلبه را محکم از جایش کند و به طرفی پرت کرد.

درون کلبه، چند لحظه قبل؛

آتش ملایمی درون شومینه کوچک کلبه می سوخت و گرمای مطبوعی فضای آنجا را از سرمای جان فرسای بیرون متمایز می ساخت. فترس دستش را روی سینه اش گذاشته و طول کلبه را به تکرار می پیمود.

آرتوس از جایی که کنار سوده در نزدیکی شومینه اشغال کرده بود، بلند شد و رو به فترس کرد و گفت:

- شما حالتان خوب است؟

فترس پس از مکث کوتاهی که گویی از خواب بیدار شده باشد پاسخ داد:

فصل سوم: سرنوشت خائن ییگناه

- هان؟!...بله.. متشکرم. درمان شما کارساز بود، فقط درون سینه ام لرزش شدیدی احساس می کنم، انگار تمام بدنم مور مور میشه. اما از سرما نیست. داغ داغم!
- این به خاطر انرژی زیادیه که بهت منتقل شده. جای نگرانی نیست، از خواص اکسیر شفابخشه.

آریا خودش را روی صندلی چوبی اش جابجا کرد و با نگرانی پرسید:

- مادر بزرگ چیزی شده؟

سوده با شوخی پاسخ داد:

- دیگه می خواستی چی بشه؟! مادر بزرگ هوایی شده!

سارا لبخندی زد و جواب داد:

- موضوع این نیست، فکر می کنم تارا منو شناخت.

سوده ناگهان مانند کسی که برق گرفته باشدش خشک شد و فترس با تندی گفت:

- چی؟! تو مطمئنی؟!!

واکنش فترس برای لحظه ای باعث وحشت آریا شد. او در حالی که دست هایش را داخل

موهایش می کشید ادامه داد:

- او، خدای من... باید حدسش رو می زدم. سارنوش خیلی باهوش تر از اونیه که نشون می

ده. ما باید خیلی بیشتر احتیاط می کردیم.

در همین لحظه ناگهان درب کلبه به شدت از جا کنده شد و صدای فریاد قطمیر از پشت درب، بلند شد...

او با عصبانیت فریاد زد:

- بیا بیرون فترس... خودتو نشون بده بزدل ترسو..!

آریا مثل برق از جایش پرید و گفت:

- ما باید زود از اینجا بریم، بیاید منتقل بشیم!

فترس جواب داد:

- فایده نداره. اونا رو دست کم گرفتیم. حتماً تا حالا دور کلبه حصار جن و انس ایجاد کردن.

دوباره صدای قطمیر بلند شد که با لحنی آکنده از کینه و نفرت فریاد می زد:

- احمق خائن، این دفعه دیگه راه فرار نداری.

آرتوس با قیافه ای جدی و مصمم به سمت درب کلبه حرکت کرد اما فترس در حالی که مانع او می شد گفت:

- صبر کنید لطفاً، من از فرار خوشم نیامد. حالا که منو شناختن، نیازی نیست شماها رو هم

بشناسن. منم که دیگه چیزی برای پنهان کردن ندارم.

سپس در مقابل دیدگان حیرت زده همه، در مسیر درب کلبه به راه افتاد.

آریا با اضطراب موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و سارا با وحشت به درب کلبه خیره ماند.

زمان به تندی می گذشت، انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا هرچه زودتر اتفاق

بدی رخ دهد.

فترس با خونسردی تمام، لحظه ای در چهارچوب درب کلبه ایستاد و با هیبتی بلند قامت قدم

به بیرون گذاشت و بدون اینکه کلامی از زبانش خارج شود، جلوی درب ایستاد.

قطمیر با چهره ای غضبناک و چشم هایی مملو از حس انتقام و انزجار در مقابل دیدگان

متحیر شیت و تینا به سمت فترس رفت و به محض دیدن او، بدون معطلی و از همان جا

حرکتی به چشمانش داد و فترس از جایش کنده شد و با شدت به تنه درختی که چند متر آن

طرف تر واقع شده بود، برخورد کرد.

فصل سوم: سرنوشت خائن ییگناه

- بهتره از جلوی اون خائن کنار بری غریبه. بیخود خودتو فدای یه خائن نکن. توأم آخرش به سرنوشت من گرفتار میشی..

اما آریا از جای خودش جُم نخورد و این در حالی بود که از شدت درد، طاقت سرپا ایستادن هم نداشت.

این بی توجهی او به قطمیر، بار دیگر آتش خشم او را شعله ور ساخت و طلسم دیگری به کمر آریا کوفت که باعث شد آریا ناله خفیفی برآورد.

با ناله او صدای جیغ سارا هم بلند شد. او سراسیمه از کلبه بیرون دوید و خودش را بین دستان شعله ور قطمیر و آریا قرار داد و دستانش را برای دفاع از نوه اش باز کرد. سپس در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، با ناله و التماس گفت:

- تو رو خدا پس کن....

قطمیر با دیدن اون ناگهان مانند مجسمه سر جایش میخکوب شد و پس از چند ثانیه با ناله ای آکنده از نفرت گفت:

- این حقّه جدیده، آره؟!

سپس با تمام نفرتی که در وجودش داشت، دست هایش را در هوا چرخاند و شعله آبی رنگ بزرگی را پدید آورد. سارا در برابر این عمل او فقط مظلومانه نظاره گر بود.

آرتوس خواست مداخله کند، اما سوده مانع او شد و گفت:

- نه! خودشون باید حلش کنن.

تینا دست هایش را جلوی صورتش برد و از دیدن این صحنه صرف نظر کرد. نمی توانست چیزی را که می دید باور کند. از یک طرف تمام وجودش گواهی می داد که سارا واقعاً ساراست و از طرف دیگر عقلش حکم می کرد که قطمیر هرگز کار اشتباهی نمی کند.

همزمان سارنوش فریاد زد:

- قطمیر دیوونگی نکن.

اما انگار قطمیر از حرفی که زده بود، اطمینان کامل داشت و با تمام نیرویی که برایش مانده بود، افسون آبی رنگ را رها کرد. آن شعله ناگهان به هیبت اژدهایی خشمگین درآمد و زبانه کشان دهانش را برای بلعیدن آن زن زیبای چشم سبز باز کرد.

اما درست در فاصله چند سانتیمتری او متوقف شد و نعره آتشینی برآورد. انگار با یک دیوار نامرئی برخورد کرده بود و علیرغم ثقلای بسیاری که می کرد، نمی توانست به سارا برسد.

بیچاره سارا نمی توانست باور کند پس از این همه سال، شوهرش، عشقش، کسی که این همه سال را با رؤیای دیدار دوباره او سر کرده بود، با این گرمی از او استقبال کند.

اژدهایی که تمام هیبتش را زبانه های آتش خشم قطمیر تشکیل می دادند را خیره در سبزه زار چشم های سبزگونش احساس می کرد و با وحشت تمام در برابر ترسی که از سرنوشت داشت، برای دفاع از فرزندش تحمل می کرد، اما انگار بار دیگر خداوند حمایتش را بر او فزونی بخشیده بود و نفرین قطمیر را در یک قدمی او متوقف ساخته بود.

در میان حیرت همگان، صوفی زیر لب گفت:

- او... پروردگار!! اون نفرین متوقف شد، این دیگه چه قدرتیّه؟!

و سارنوش فریاد زد:

- فترس نیست... کجا رفت؟

ناگهان فترس میان سارا و اژدهای شعله ور ظاهر شد و در حالی که با یک دست گردن اژدها را نگه داشته بود، فریاد زد:

- شماها چتون شده؟! تا حالا فکر می کردم به خاطر خونواده، اما توکه به زن خودتم رحم نمی

فصل سوم: سرنوشت خائن بیگناه

شیت با عصبانیت فریاد زد:

- محض رضای خدا بس کن قطمیر...!

اما قطمیر گوشش به این حرف ها بدهکار نبود.

فترس بدون اینکه از خودش دفاع کند دوباره از جایش برخاست و ایستاد و قطمیر بار دیگر چشم هایش را حرکتی داد و فترس را محکم به سمت کلبه پرت کرد.

درد توأم با احساس کوفتگی در چشمان زرد رنگش هویدا شد. اما بدون هیچ عملی که نشانگر دفاع و حمله باشد، بار دیگر بلند شد و رو در روی قطمیر ایستاد.

قطمیر دندان هایش را به هم سایید و نور سرخ رنگی از چشم هایش متصاعد شد و مانند صاعقه به سینه فترس برخورد کرد.

دست و پایش سست و بی حس شدند. این بار به سختی از جایش بلند شد و در حالی که از دیوار برای ایستادن کمک می گرفت نفس زنان گفت:

- تو اشتباه می کنی...

و سارنوش فریاد زد:

- نه...!!!

اما قطمیر کار خودش را کرده بود.

او به دور خودش چرخید و در حالی که نور سفید رنگی وجودش را در بر می گرفت، فریادی از اعماق وجودش برآورد و دست هایش را به سمت فترس گرفت، نور سفید رنگ با سرعت خیره کننده ای به سمت فترس جهش یافت.

فترس خیره به طلسم انتظار لحظه برخورد را می کشید و نور سفید رنگ به سرعت نزدیک می شد و شعله های خشم قطمیر، هر لحظه سوزانده تر از قبل او را در بر می گرفتند.

اما درست در لحظه آخر، یک جوان سیاهپوش با موهای بلند، بدون اینکه چهره اش نمایان باشد، مانند سایه ای بیرون جهید و پشت به قطمیر، فترس را در آغوش گرفت.

طلسم قطمیر به محکمی کوهی به شل سیاه رنگش برخورد کرد و تکان شدیدی به او داد که دل همه را خالی کرد...

شل سیاه رنگ او در اثر برخورد طلسم، مقداری سوخته و پاره شد اما کماکان به رقص خودش در باد ادامه می داد.

سوزش عجیبی در سراسر وجود آریا پیچید و درد غیر قابل تصویری کمرش را فرا گرفت، انگار یک سنگ صد کیلویی بر دوشش قرار داشت که زانوانش تحمل وزن آن را نداشتند.

اما تنها چند ثانیه طول کشید تا زانوانش شروع به لرزیدن کردند...

سارنوش با حیرت و اضطراب رو به شیت کرد و گفت:

- تو می شناسیش؟!

شیت به علامت منفی سرش را تکان داد و با بهت و حیرت گفت:

- من هیچ کسی رو نمی شناسم که در برابر این افسون بازم زنده بمونه..!

و تینا زیر لب گفت:

- آشناست...

شیت با لحنی آمرانه و جدی رو به قطمیر کرد و گفت:

- قطمیر میشه چند لحظه فرصت بدی؟!

و قطمیر با فریاد در جواب او گفت:

- مگه اون به خانواده من فرصت داد؟!

سپس با تحکم خطاب به جوان سیاه پوش فریاد زد:

فصل سوم: سرنوشت خائن بیگناه

کنی...!!!! دلم می خواد یک بار دیگه دست از پا خطا کنی، اون وقت با خودم طرفی!!!
فترس حرکت سریعی به بدنش داد و به سرعت به مار سیاه بد هیبتی که از چشم هایش آتش بیرون می زد تبدیل شد.

مار غول آسا دهانش را باز کرد و ازدهای آتشین را یکجا بلعید و با یک حرکت سریع خودش را به قطمیر رساند و مقابل او گردنش را بالا آورد و از بالا به هیکل ناچیز قطمیر خیره شد...
قطمیر به گونه ای به او می نگریست که انگار در یک خواب طولانی به سر می برد. اما نفرتی که در وجودش از او داشت، به وضوح در چشم هایش هویدا بود.
در این همین لحظه ناگهان سارا فریاد زد:

- نه...! پسر...

همه نگاه ها به سمت او برگشت. سارا سر جوان سیاه پوش را به دامن گرفته بود و با صدایی نگران، در حالی که مرتب به او سیلی می زد می گفت:
- پسر... بلند شو...! خواهش می کنم... چشماتو باز کن... چی شده عزیزم؟ با مادر بزرگ حرف بزن، خواهش می کنم...

در همین لحظه پروفیسور سوده و آرتوس هم سراسیمه از کلبه بیرون آمده و به سمت او دویدند و در میان حیرت همگان، فترس با آن همه خشم، ناگهان صحنه مبارزه را فراموش کرده و در هیبت خودش به سمت آنها دوید و فوراً جوان سیاه پوش را روی دست هایش بلند کرد و در حالی که از حق های سارا دور می شد، به درون کلبه رفت.
تینا هرچقدر با نگاهش جستجو می کرد، چهره جوان برایش قابل تشخیص نبود. موهایی لختش در امتداد شل سیاه رنگش از سرش آویزان بودند و سفیدی صورتش تنها چیزی بود که از آن فاصله برای تینا و دیگران قابل تشخیص بود.
تینا در حالی که به سارا که در حال بی تابی کردن بود، می نگریست، ناخودآگاه همراه با او زیر لب زمزمه کرد:

- پسر...؟!!

و در همین حال دریافت که این سؤالی است که شاید قطمیر و دیگران نیز، از خود می پرسند.
فترس به سرعت جوان مشکی پوش را به درون کلبه منتقل کرد و سارا به دنبال او پیشاپیش سوده و آرتوس، وارد کلبه شد.

در همین هنگام سارنوش نیز بدون توجه به شیت که از او می خواست بیشتر صبر کند، به سرعت وارد کلبه شد و بلافاصله سر و صدایش بلند شد که با صدای بلند می گفت:

- او خدای من...!!!! این که؟؟؟ این جوون که...!!!! این که...!!!!

حرفش ناتمام ماند، انگار زبانش از ادامه بیان مطلب ناتوان مانده بود. اما حرف هایش به قدر کافی سؤال برانگیز بود تا باعث شود شیت و صوفی نیز به سمت کلبه بدوند.

اما قطمیر همچنان در حالتی مسخ شده به سر می برد و تینا که گویی منتظر اجازه از جانب او بود تا به سمت کلبه و جواب همه سؤالاتی که در ذهن داشت، برود.

در همین هنگام ناگهان صدای فریاد شیت از کلبه برخاست که با تمام قدرت فریاد زد:
- قطمیر...!!!!

آنقدر جدیت و خشم در صدایش بود که قطمیر بلافاصله از آن حالت درآمد و به سمت کلبه شتافت. تینا هم با کمی فاصله او را دنبال کرد.

فضای کلبه آن قدر کوچک بود که آن جمعیت به سختی در آن جای گرفته بودند.

فصل سوم: سرنوشت خائن بیگناه

شیث در حالی که به قطمیر چشم دوخته بود، اشک هایش جاری شدند و دیگر کلمه ای حرف نزد و جا را برای او باز کرد.

قطمیر از میان صوفی و سارنوش راهش را باز کرد و کمی جلوتر رفت، اما ناگهان در برابر دیدگان تینا زانوانش سست شدند و روی زمین افتاد.

همه گریه می کردند! حتی سارنوش هم در حال اشک ریختن بود.

تینا در میان بهت و حیرتی که روحش را چنگ می زد، به سختی راهش را باز کرد و کمی جلوتر رفت تا ببیند آنچه را که بدین سان اشک های پدر بزرگ را بیرون کشیده بود.

جوانی قد بلند با چشمانی سورمه کشیده و درشت و مژه هایی سیاه، آرام در میان دیدگان مضطرب همه، آرمیده بود. شباهتش به گمشده خانه دل او نزدیک بود.

ناخودآگاه اشک و بغض در هم آمیختند و حس غریبی وجودش را تسخیر کرد.

- این کیه پدر بزرگ؟ چرا شبیه پسر عمومه؟؟

در برابر این سکوت بی موقع قطمیر، سارا با حالتی پریشان او را تکان می داد و پیوسته می گفت:

- پسر م؟ آریا... بین تینا اومده...! چشمتو وا کن آریا... خواهش می کنم...

سوده سر سارا را در آغوش خودش گرفت و گفت:

- آروم باش عزیزم! اتفاقی نیفتاده! اون اتفاقات سخت تر از این هم پشت سر گذاشته...

در این لحظه صدای تقی بلند شد و آرتوس محکم و استوار میان جمعیت ظاهر شد و فوراً دستش را روی پیشانی آریا گذاشت و با صدای هومی، فترس در میان چند شعله نارنجی رنگ ظاهر شد. بلافاصله با ناپدید شدن شعله ها فترس شتابان جلو آمد اما قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کند آرتوس او را مخاطب قرار داد:

- چی شد؟ تونستی پیداش کنی؟!

و فترس بدون آنکه کلامی بر زبان بیاورد، با عجله چند گلوله سفید رنگ مانند برفی که با دست گلوله شده باشد، از زیر ردایش بیرون آورد و کنار آرتوس نشست.

آرتوس بلافاصله انگشت کوچک دست راستش را روی شقیقه آریا گذاشت و خطاب به فترس گفت:

- پیراهنتش رو پاره کن.

فترس فوراً یقه لباس آریا را گرفت و با یک حرکت سریع آن را از وسط چاک داد. نقش سیاه و برجسته ای روی سینه پسر جوان خودنمایی می کرد. آرتوس انگشتش را برداشت و چند برگ پوسیده از زیر موهایی که دور کمرش پیچیده بود، بیرون آورد. آنها را به سرعت روی سینه آریا پخش کرد و گفت:

- یکی از سنگ ها رو بذار اینجا.

فترس فوراً یکی از آن گلوله های سفید رنگ را به دو نیم کرد و روی برگ های پوسیده گذاشت.

آرتوس هم دست آریا را گرفت و روی آنها قرار داد و دوباره انگشت کوچک دست راستش را روی شقیقه او گذاشت و چشم هایش را بست.

یک تمرکز طولانی...

تمامی کسانی که آنجا حضور داشتند نیز در سکوت محض، فقط انتظار می کشیدند.

ثانیه ها برای همه به کندی می گذشتند.

تینا هنوز در بهت و حیرت آنچه که در برابر دیدگان حیرانش می گذشت، دست و پا می زد. هر لحظه انتظار می کشید بلکه از خواب بیدار شود و همه چیز تمام شود. اما در دلش با تمام وجود

فصل سوم: سرنوشت خائن ییگناه

دعا می کرد که این چنین نباشد.

چشمش به پدر بزرگش افتاد که با چشمانی غرق در خوناب دل ملتسانه به آرتوس خیره شده بود.

و سارا که در آغوش سوده آرام گرفته بود و اشک می ریخت. آرام تر از همه صوفی بود که اندیشمندانه گوشه ای ایستاده بود و در حالی که پیوسته به ریش سیاه و پیچ در پیچش دست می کشید، صحنه را نظاره می کرد. دیدگان تینا دوباره از روی همه سر خوردند تا به جوان آرام گرفته، رسیدند. گلوله سنگ در حال ناپدید شدن بود و عرق سردی بر صورت آریا پدیدار شده بود.

چند دقیقه بعد آرتوس چشم هایش را گشود و فترس که انگار منتظر این لحظه بود، فوراً پرسید:

- حالش چگونه؟؟

آرتوس سرش را به علامت رضایت تکان داد و در ادامه با لحن زنگ داری گفت:

- شانس آوردی که اون طلسم به تو برخورد نکرد، وگرنه...

از ادامه حرفش صرف نظر کرد، اما ثانیه ای بعد دوباره گفت:

- گمان می کنم اینجا یک تخت خواب وجود داره که برای این جوان مناسبه.

فترس درست مانند کسی که ناگهان چیزی را به خاطر آورده باشد، پاسخ داد:

- آه.. بله!

سپس دستش را در هوا به حرکت درآورد و ناگهان همه چیز درون کلبه شروع به تغییر کرد. دیوارهای چوبی از هم فاصله گرفتند و فضای کلبه چند برابر شد. آن کلبه خرابه و متروک، تبدیل به یک خانه کوچک و زیبا با تمام وسایل راحتی من جمله چند صندلی، یک میز و یک تخت چوبی یک نفره، گردید.

آرتوس از جایش برخاست و آرام آریا را روی دست هایش بلند کرد و روی تخت خواب گوشه خانه خواباند و گلوله های سنگ باقیمانده را نیز روی سینه اش قرار داد.

سپس با خیالی آسوده روی صندلی چوبی کنار شومینه لم داد.

سارا فوراً بلند شد و خودش را کنار تخت آریا رساند. خم شد و بوسه آرامی بر پیشانی او زد.

سپس با گوشه دامنش مشغول پاک کردن عرق صورت او شد.

تینا از فرصت استفاده کرد و کنار تخت خواب ایستاد.

صورت کشیده، موهای سیاه و پریشان و در عین حال زیبا، چهره اش را نسبت به زمانی که

آخرین بار او را دیده بود، مردانه تر نشان می داد. ناخودآگاه دستش جلو رفت و قسمتی از

موهای او که روی صورتش ریخته بودند را کنار زد.

سارا نگاهی به صورت معصوم او انداخت و با آرامشی خاص، لبخندش را به او هدیه کرد. انگار نمونه کوچک شده خودش بود که کنارش ایستاده بود.

- آخرین باری که دیدمت یه نوزاد شیر خواره جیغ جیغو بودی.

کلماتش آرام و با صداقت ادا می شدند. کم کم اشک چشم نیز شاهد این صداقت شد.

پانزده روز از آریا کوچک تر بودی، اما همیشه بیشتر به تو توجه می کردیم...

تینا بیش از این طاقت نیاورد و خودش را در آغوش او رها کرد و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

سارا او را میان بازوانش گرفت و با تمام عشق و عقده ای که در دلش بود، به سینه اش فشرد و با صدایی بغض آلود گفت:

- قربون تنهاییت برم عزیزم...! می دونم تو این سال ها چی کشیدی...

فصل سوم: سرنوشت خائن بیگناه

- چرا تنهام گذاشتی مادر بزرگ؟ نه... نمی خوام توضیح بدی.. فقط قول بده دیگه تنهام نمی داری. بگو که دیگه ترکم نمی کنی...

چند دقیقه ای در سکوت گذشت. انگار هیچکس حرفی برای گفتن نداشت یا اینکه شاید برای پرسیدن سؤالات بیشمار می که در ذهن داشتند، ابتدا و انتهای نمی یافتند.

سارا و تینا کنار تخت آریا روی یک کاناپه نشسته بودند و سارا با آرامشی وصف ناشدنی دست در موهای طلایی رنگ تینا می کشید و با علاقه او را نوازش می کرد و تینا با چشمانی لبریز از عطوفت، اضطراب این را داشت که مبادا تمام چیزهایی که می بیند، همان خواب کودکانه ای باشد که او از آن می ترسید.

آرتوس کنار شومینه روی یک صندلی چوبی نشسته بود و به چشم های آبی رنگ سوده که درست روبروی او یک صندلی را اشغال کرده بود، خیره نگاه می کرد.

در همین اوضاع و احوال ناگهان پروفیسور سارنوش از جا پرید و با صدای بلندی فریاد زد:

- بسه دیگه!!! پس چرا چیزی نمی گین؟! چرا همتون ساکت شدین؟

او روبروی قلمبر نشست و صورت دخترانه اش را مقابل صورت پیر قلمبر قرار داد و ادامه داد:

- هااان؟! تو که تا حالا می خواستی همشونو بکشی...! چی شد پس؟! اما قلمبر فقط در سکوتش او را نگریست.

او هم بلند شد و سراغ فترس رفت که گوشه دیگری چهار زانو کف خانه نشسته بود.

سارنوش با عصبانیت نزدیک او شد و لگد محکمی به پهلوی او زد. جوری که تعادل فترس به هم خورد و کف خانه افتاد.

سارنوش قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

- تو چی؟! نمی خوای بگی این همه مدت کجا غیبت زد و داشتی چه غلطی می کردی؟! در گوشه دیگر کلبه، آرتوس در حالی که حرکتی به صندلی اش می داد و به رفتار کودکانه سارنوش لبخند می زد، خطاب به سوده گفت:

- اون کیه؟ رفتارش برام جالبه.

و سوده جواب داد:

- تارا ری سارنوش، دختر ری، یکی از نجیب زادگان میدگارد و یکی از بهترین اساتید میدگارد. به ظاهر بچه گونه اش نگاه نکن، خیلی باهوشه. با این ظاهر شادش سعی می کنه اندوه درونش رو پنهان کنه.

آرتوس نگاهش را به زیر انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- اندوه تنهایی... تنهایی...

سوده نگاهش را از سارنوش و فترس که همچنان با هم درگیر بودند، برگرفت و مهربانانه به آرتوس دوخت و با شرم دخترانه ای گفت:

- دلم... دلم... دلم برات تنگ شده بود... همش می ترسیدم نکنه همه چیزو فراموش کرده باشی...

آرتوس نگاه زیبایش را به دیدگان آبی سوده دوخت و پاسخ داد:

- نزدیک به ششصد سال وقت داشتم تا به تو فکر کنم، اما هرگز یک لحظه هم به تو و عشقت شک نکردم. تو شاید بتونی بفهمی پانصد و هشتاد و شش سال دوری یعنی چه، اما می تونی بفهمی این همه سال رو در گوشه ای نشستن و تفکر کردن یعنی چه؟ می فهمی تحمل تنهایی و انتظار کشیدن یعنی چه؟

سوده با صدایی گرفته پاسخ داد:

فصل سوم: سرنوشت خائن بیگناه

- آگه یه نفر تو دنیا باشه که معنی این چیزها رو بفهمه، اون منم آرتوس... به بزرگی پروردگار قسم، در تمام این سال ها لحظه ای نبوده که به تو فکر نکنم...

آرتوس نگاهی به دیگران کرد و در همین حال برای لحظه ای چشم هایش به رنگ سرخ درآمدند و چیزی زیر لب زمزمه کرد. سپس از جایش برخاست و نزدیک سوده آمد، به طرف او خم شد و دست های ظریف او را در دست گرفت. چند لحظه با حسرت به آنها نگریست و پس از آن بوسه گرمی به آنها زد.

سوده در حالی که از خجالت رنگ می باخت، نگاهی به سایرین که هر یک مشغول کاری بودند انداخت. آرتوس بلافاصله گفت:

- نترس! تنها چیزی که اونا از ما می بینن، یه دختر و پسر خوبه که آروم روی صندلی هاشون نشستن...

فترس در حالی که سعی می کرد درد پهلویش را پنهان کند، از زمین بلند شد و در مقابل دیدگان میوهوت سارنوش به کنار پنجره رفت. سارنوش چند لحظه ای میوهوتانه به او نگاه کرد، سپس سری تکان داد و در حالی که مثل پیرزن ها غرغر می کرد، خودش را به او رساند، اما قبل از اینکه لب به سخن بگشاید، فترس با لحن آرامش بخشی گفت:

- آخرین باری که همدیگرو دیدیم یادته؟!

سارنوش در حالی که آرام در کنار او قرار می گرفت و به منظره پشت پنجره چشم می دوخت، نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره، همینجا بود. جلوی همین کلبه.

- یادته نفرینم کردی؟ الان که فکر می کنم می بینم اون نفرینا هیچوقت ولم نکردن. نه منو و نه دیگران رو.

بارش برف حساسی شدت گرفته بود، دانه های فراوان و درشت برف بدون اینکه کوچکترین صدایی تولید کنند به آرامی و پشت سر هم پایین می آمدند. سارنوش پس از چند لحظه سکوت، دستمال گردنش را باز کرد و لحظه ای روی چشم هایش گذاشت، سپس در حالی که تارهای موی سیاه و سفیدی که روی صورتش ریخته بودند را کنار می زد، با لحنی بغض آلود گفت:

- تو تمام این سال هایی که نبودی، بارها آرزو کردم کاش بودی تا باهات دعوا می کردم، سرت داد می زدم! دوباره تقصیرها رو گردن تو می انداختم... همیشه ازت متنفر بودم، الانم هستم! نمی دونم نفرینم چه بلاهایی سرت آورده اما هر چی بوده، حقت بوده، تو علاوه بر من، به خودت هم خیانت کردی! حالا نمی دونم چطور بیهو با این پسر و پروفیسور سوده پیدات شده؟! ازت بدم میاد فترس! اما اعتراف می کنم همیشه آرزو می کردم کاش بودی تا حداقل انتقام این همه تنهاییمو ازت می گرفتم.

سارنوش بار دیگر دستمال گردنش را به چشم هایش کشید و در حالی که یک لبخند مصنوعی می زد ادامه داد:

- نمی دونم چرا حالا که دیدمت اصلاً میلی به انتقام ندارم. شاید... شاید به این خاطر باشه که تو این سال ها فهمیدم تقصیراتی که تو اتفاقات اون زمان، به گردن خودمه بیشتر از تقصیرات تو و سایرینه و این همون چیزیه که تمام این سال ها به خودم گفتم تا بتونم طاقت بیارم و باز هم زندگی کنم.

فترس لبخند تلخی زد و با لحنی که انگار با خودش صحبت می کرد گفت:

- نمی دونم، زندگی کسی که با ملامت کردن خودش روزاشو به شب می رسونه سخت تره یا کسی که دیگران برای کارهای کرده و نکرده اش ملامتش می کنند...

فصل سوم: سرنوشت خائن بیگناه

دقایقی چند به سکوت گذشت تا اینکه فترس در حالی که لبخند زیبایی روی لب هایش نقش می بست نگاهی شیرین به قیافه معصوم و بغض آلود سارنوش کرد و با خنده گفت:

- راستی بگو بینم چطوری ما رو شناختین؟!

سارنوش لبخند کم رنگی زد و با کنایه جواب داد:

- اونی که کلک کیوتر رو یادت داد، بهت نگفت خودش از کی یاد گرفته؟! تو تمام اون سال هایی که تو و اون قطمیر احمق داشتین به طلسم ها و وردهای من می خندیدین من با همین حقه، همیشه کنارتون بودم و اون حرف های کوتاه فکرا نه شماها رو تحمل می کردم. اون احمق هنوز نمی دونه نه سال تمام من کیوتر نامه برش بودم. چطور تمام خرابکاری هاشو بدون اینکه خودش متوجه بشه، درست می کردم اما یک بار هم از خودش نپرسید که گنده کاری هاشو کی پشت سرش جمع و جور می کنه.

- خدای من... باید اعتراف کنم اون زمان، ماها در برابر تو هیچی نبودیم. همیشه به هوش غبطه می خوردم.

- با تمام همین هوشی که ازش حرف می زنی هیچوقت نتونستم کارهای تو رو درک کنم. نه اون موقع که به خاطر رفیقت از عشقت گذشتی، نه موقعی که به جوفای ملحق شدی و همه خانواده همین رفیق شفیقت رو قتل عام کردی و نه حالا که معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای پیداشون کردی و با خودت آوردیشون.

- جهنم دره... چه توصیف قشنگی...

- منظورت چیه؟! نمی خوای بگی که آریا و سارا هم تو درک بودن؟!

- نه جریانش مفصله، بعداً برات می گم.

فترس لحنش را به شکل خواهشمندانه ای تغییر داد و گفت:

- تارا...

- هوممم؟

- هیچ راهی داره که ما رو ببخشی؟ منظورم منو قطمیره.

سارنوش متعجبانه به صورت فترس نگاه کرد و پاسخ داد:

- تو هنوز به فکر اونی؟! برات مهم نیست باهات چکار کرد؟! قطمیر، سارایی که اون همه سنگش رو به سینه می زدی و دوستش داشتی رو ازت گرفت!!! بهترین سال های عمرت رو اون لعنتی تباه کرد. حکم تبعیدت به درک رو اون امضا کرد! حالا تو هنوزم داری از اون دفاع می کنی؟! باورم نمیشه...

فترس آهی کشید و پاسخ داد:

- نه تارا... قطمیر تقصیری نداره، کاری که اون کرد درست بود، من اشتباه کردم. بلاهایی که سر من اومد...

در همین لحظه ناگهان تینا جیغی زد و با صدای بلند گفت:

- داره تکنون می خوره...! پدر بزرگ آریا دستش رو تکنون داد...!

قطمیر بلافاصله از جا پرید و به سمت تخت آریا دوید. لحظه ای بعد تمام کسانی که در آن اتاق حضور داشتند، به جمع آنها پیوستند. قطمیر روی صورت او خم شد و با عجله گفت:

- آریا، پسرم... آریا... صدای منو می شنوی؟

تنها چیزی که در چهره او به چشم می خورد، سکوت بود.

قطمیر ناامیدانه قامت خمیده اش را بالا کشید و برای لحظه ای با شرمندگی به چشم های نگران سارا چشم دوخت. هزاران حرف ناگفته در چشم هایی که از رو در رو شدن با هم می ترسیدند.

فصل سوم: سرنوشت خائن بیگناه

- پدر بزرگ...

صدایی گرم و آشنا، با اندکی خَش...

همه نگاه‌ها به طرف منبع صدا تغییر جهت داد. آریا آرام چشم‌های سرمه کشیده اش را باز کرد و با صدایی لرزان گفت:

- دلم براتون تنگ شده بود، برای همه...

تینا در حالی که لبخند معصومانه‌ای بر لب داشت آرام آرام اشک گرمی از دو الماس بی طاقت برکه سبز چشمانش فرو غلتید.

قطمیر دست‌های آریا را در دست گرفت و سرش را روی سینه او گذاشت، چندی نگذشت که شانه‌هایش شروع به لرزیدن کردند، بدون اینکه کوچکترین صدایی از او برخیزد و آریا نیز بدون اینکه کوچکترین حرکتی کند از گوشه چشمان زاغش، جویبارهای کوچکی از اشک شوق و شکر، جاری شد و دل به دریای آشفته موهایش سپرد که روی بالش آرمیده بودند.

اشک... اشک... اشک...

به راستی چیست این اشک که هم مهمان تلخی‌ها و هم شیرینی‌های زندگی بشر است... حال هیچ فرق نمی‌دارد این بشر از خاک باشد یا آتش، از نور باشد یا از دود، طفل شیرخوار باشد یا پیر جهانخوار، کوچکترین زن اغنیا باشد یا مردترین مرد فقرا...

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

هوا کم کم در حال تاریک شدن بود. پروفیسور صوفی در میانه کلبه ایستاد و تکه کاغذی از جیب لباس بلندش بیرون آورد و پس از آنکه چند شکل عجیب و غریب روی آن کشید، با دست مجاله اش کرد و کف سالن انداخت. بلافاصله دود غلیظی از کاغذ برخاست و کاغذ شروع به تکان خوردن کرد و پس از چند تکان ناگهان از میان دود حاصل از کاغذ، میز بزرگی وسط سالن ظاهر شد. صوفی دقایقی در حالت تعمق ایستاد و سپس یک صندلی در ابتدای میز جلو کشید و خطاب به شیث گفت:

- قربان، ما آماده ایم تا دستورات شما رو بشنویم.

شیث بلافاصله روی صندلی نشست و با همان لحن مخصوص به خودش شروع به صحبت کرد:

- از همه خواهش می کنم برای روشن شدن بعضی مسائل، به انجمن پریزاد ملحق بشید.

پروفیسور سوده بلافاصله با حالتی متعجب گفت:

- انجمن؟! انجمن پریزاد؟؟

و سارنوش جواب داد:

- بله! انجمن پریزاد...

و سپس در حالی که یک صندلی برای نشستن عقب می کشید ادامه داد:

- حدود یک سال پیش فعالیت های خودمون رو بر علیه خفقان تحت این نام و در یک گروه کوچک شروع کردیم و اعضای اون تقریباً همین افرادی هستند که اینجا می بینید استاد...

سوده و آرتوس از کانپه های کنار شومینه جدا شده و به جمع آنها پیوستند.

فترس خودش را به تخت آریا رساند و دستش را به سوی او دراز کرد.

- کمکت می کنم بلند شی.

آریا با لبخند دست او را گرفت و با کمی سختی بلند شد. سپس قطمیر زیر یکی از بازوهای او قرار گرفت و فترس زیر بازوی دیگرش و او را تا صندلی اش همراهی کردند.

پس از اینکه همه نشستند شیث گفت:

- این انجمن به این خاطر ایجاد شد که ما آریای عزیز رو از دست داده بودیم و در پوشش این انجمن، سعی داشتیم جلوی اعمال پلیدانه خفقان و همدستانش رو در حد توانمون، بگیریم.

جای بسی شکر داره که آریا سالمه و پیش ماست. به هر حال تردیدی نیست که حفظ این

انجمن، هم افکار دشمن رو در جهت زنده بودن آریا پرت می کنه و هم در مبارزه ما می تونه نقش بسزایی داشته باشه، اما بحثی که اینجا مطرحه، شرایط جدیدیه که برای ما به وجود آمده.

قبل از اینکه به این مسائل بپردازیم، فکر می کنم بهتر باشه به سؤالاتی که تو ذهن همه ما می چرخه، جواب داده بشه.

سارنوش گفت:

- این حق ماست که همه چیزو بدونیم... شماها واقعاً کجا بودین؟! چرا خبری از خودتون به ما ندادین؟! هدفتون از این مخفی کاری های امروز چی بود؟ این سؤالا منو می ترسونه...!!

فترس حرف او را برید:

- هی، هی...! آروم باش...! قضاوت بیخودم نکن که هر چی می کشیم از همین قضاوتای

بیخوده... ما هر چیزی رو که لازم باشه بدونین براتون توضیح میدیم اما قبل از اون یه چیزی باید روشن بشه...

لحن فترس برای جمله آخرش به گونه ای بود که ناگهان همه ساکت شدند.

فترس نگاهی به پروفیسور سوده کرد که با چهره ای جدی به آریا خیره شده بود و آریا چشم به

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

میز داشت.

شیت با تعجب گفت:

- چه چیزی؟

سوده بلافاصله پاسخ داد:

- مسئله موندن ما در میدگارد.

دوباره سکوت سنگینی حکمفرما شد و همه فقط به یکدیگر نگرستند تا اینکه قطمیر با وحشتی که در صدایش آشکار بود گفت:

- منظور تون چیه استاد؟!

او نگاهش را به سمت آریا تغییر داد و دوباره گفت:

- پسر من تو که نمی خواهی دوباره مارو تنها بذاری؟

آریا همچنان سرش را پایین نگه داشته بود تا اینکه شیت فریاد زد:

- پس چرا حرف نمی زنی؟!

سرانجام آریا سرش را بالا آورد و موهای آشفته اش را از روی صورت برافروخته اش کنار زد، نگاهی به اطرافیانش کرد که همگی با چهره های مضطرب چشم به دهان او دوخته بودند.

سارا دست تینا را در دست گرفته بود و سعی داشت بغضی که گلوش را می فشرد را پنهان کند و تینا مانند جسمی سرد فقط به جمع چشم دوخته بود.

نگاه بی گناه تینا و سارا و همچنین امیدهای بر باد رفته قطمیر همچون قصه تلخی از دریچه افکار آریا می گذشتند.

- متأسفم.

آریا علیرغم آتشی که در دل داشت این جمله را خیلی قرص و محکم گفت و پس از سکوتی چند ثانیه ای ادامه داد:

- چیزی که مشخص و انکار ناپذیره خطر حضور من تو این شهره و من به هیچ قیمتی اینو با کسی سهیم نمی شم...

او ادامه کلامش را به سمت سارا تغییر داد:

- مادر بزرگ! همراه پدر بزرگ برگرد... برگرد و زندگی کن!

چشم های سارا با شنیدن این حرف کمی گرد شدند اما قبل از اینکه کلامی از زبانش خارج شود آریا با قاطعیت ادامه داد:

- سلما و آرتوسم به اندازه کافی از زندگیشون عقب موندن...

ناگهان سارا با عصبانیت گفت:

- صبر کن ببینم! قرار من این نبود!

و سوده ادامه داد:

- تو داری واسه همه تصمیم می گیری!.. پس تکلیف تو چی میشه؟!

- من امشب میدگاردو ترک می کنم.

همه با چهره های بهت زده به آریا خیره شدند، ناگهان قطمیر از کوره در رفت، بلند شد و دو دستی محکم روی میز کوبید و با فریاد گفت:

- من نمی دارم! تو نمی فهمی چی داری میگی. آخه وقتی خانواده ات اینجا کجا می خواهی بری؟! چرا می خواهی اشتباه پدربزرگ رو تکرار کنی؟ اونا پیدات می کنن، مهم نیست کجا باشی.

آریا بدون اینکه جوابی بدهد، از جایش برخاست و از کلبه بیرون رفت و روی سکوی زیر سایبان کوچک کلبه نشست. صدای داد و بیداد قطمیر هنوز از داخل کلبه به گوش می رسید که با فترس صحبت می کرد. این صحنه ناخودآگاه آریا را یاد زمانی انداخت که وارد خاطرات فترس

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

شده بود. آنها به راستی دوره جوانی پر فراز و نشیبی با هم داشتند. صدای چفت در بلند شد و پس از آن صدای آرام و دخترانه تینا:

- می توئم اینجا بشینم؟

آریا بدون اینکه حرفی بزند، جا رو برای نشستن او باز کرد و تینا با فاصله کمی از او کنارش نشست. چند لحظه بعد آریا به او خیره شد و گفت:

- تو حالت خوبه؟

اما تینا پاسخی نداد، آریا نفس عمیقی کشید و گفت:

- چقدر دلم برای هوای میدگارد تنگ شده بود.

این بار تینا با لحن کنایه آمیزی پاسخ داد:

- چرا؟! مگه هوای جایی که تا حالا توش بودی، بد بود؟

سپس اشاره ای به سر و وضع آراسته او کرد و ادامه داد:

- از قرار معلوم بیشتر از زمانی که کنار ما بودی بهت ساخته!

آریا با اینکه از این حرف تینا آزرده شده بود اما در جواب او فقط لبخند کم رنگی روی لبانش نشست و با همین لبخند گفت:

- فترس حق داشت، همه زنا مثل همین! هیچ فرقی هم نمی کنه آدمیزاد باشن یا غیر آدمیزاد! تینا با تندی پرسید:

- منظورت چیه؟!

- هیچی! مادر بزرگ همه چیو واست می گه.

چند دقیقه ای بین آنها به سکوت گذشت. بارش برف کند شده بود و هوا حسایی تاریک. تنها نوری که اندکی بیرون را روشن می کرد، کور سویی بود که در آن هوای مه آلود از پنجره های کلبه به بیرون تراوش می کرد.

- آریا؟!

- بله؟!

تینا با لحن اعتراض آمیزی پرسید:

- چرا می خوای بری؟

- دیدی مادر بزرگ چطوری به پدر بزرگ نگاه می کرد؟ دیدی چقدر به هم نیاز دارن؟ اونا تو این سن باید کنار هم باشن! اونا یک بار به خاطر من از هم جدا شدن. همه شما ضربه بودن در کنار من رو خوردین. دیگه نباید این اتفاق بیفته! بالاخره دیر یا زود، خفکان متوجه زنده بودن من میشه. بعدش همه تلاشش رو برای از بین بردن من می کنه. اگه من اینجا باشم دوباره همه شماها به خطر می افتین. تو دلت میاد پدر بزرگ و مادر بزرگ طوری بشه؟!

اما جواب آریا، فقط سکوت و تفکر عمیق تینا بود.

دقایقی به سکوت گذشت. تا اینکه آریا دوباره گفت:

- راستی از کیارش و فالی چه خبر؟ رابطشون هنوز مثل سابقه؟

تینا با لبخندی غیر قابل کنترل گفت:

- آره...! اگه اونا نبودن که من تا حالا از تنهایی دق کرده بودم!

فالی که با همه سر جنگ داره، مخصوصاً با پسر عموش کیارش. همین دو هفته پیش با صوفی دعواش شد. بیچاره پروفسور صوفی، مهلت پیدا نکرد حتی حرف بزنه! فالی مدرسه رو گذاشته بود رو سرش... آخر سر هم با دخالت شیت و توبیخ فالی، قائله ختم شد اما فالی به هیچ قیمتی حاضر به عذرخواهی نشد. صوفی هم دیگه به روی خودش نیاورد.

آریا از ته دل خنده ای سر داد و تینا با لحن متفاوتی ادامه داد:

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

- اما حیوونکی فالی بعد از رفتنت خیلی اذیت شد. اگه می دیدی چطوری گریه می کرد! هیچوقت فکرشم نمی کردم اینقدر بهت علاقه داشته باشه. هم اون، هم سایرین. تقریباً همه کسانی که تو رو میشناختن همون حال رو داشتن حالا کیارش و فالی که جای خود دارن. اون شب بعد از دعوا با صوفی وقتی از فالی پرسیدم چرا اینکارو کرده می دونی بهم چی گفت؟
- چی گفت؟
- دستشو تو هوا چرخوند و محکم گفت، انتقام آریا رو ازش گرفتم!!!
- آریا یک بار دیگر از ته دل خندید و گفت:
- چرا با خودتون نیاوردینشون؟ مگه اونا عضو انجمن نیستن؟
- چرا.. هستن! اما به خاطر تعطیلات آخر هفته رفته بودن خونه کیارش اینا، جلسه هم یهویی شد دیگه.
- ایده ایجاد انجمن از طرف کی مطرح شد؟
- از طرف شیث. اون قبل از انجمن هم فعالیت های مخفی علیه خفقان داشته.
- مدت زمانی بود که دیگر سر و صدایی از درون کلبه به گوش نمی رسید. انگار طوفان درون کلبه هم همراه با کولاک بیرون بند آمده بود. اما برای چه مدت، خدا می داند.
- قطمیر رو به سارا کرد و گفت:
- بچه ها کجان؟ چرا نمیان تو؟ هوا سرده.
- بیرون دارن با هم حرف می زنن. کاریشون نداشته باش. بذار راحت باشن.
- بیرون خطرناکه. می ترسم بازم...
- نترس. آریا دیگه اون آریای سابق نیست. به لطف فترس و پروفسور سوده، اون حالا یه مرد قویه. می تونه از خودش و تینا مراقبت کنه.
- اما من هنوز به رفتنش راضی نیستم..
- سوده میان حرف آنها پرید و گفت:
- اون تنهایی جایی نمیره. فترس هم باهانش میره. من و آرتوس هم دورادور هواشو داریم، مطمئن باش حتی نمی داریم کسی فکر نزدیک شدن به آریا رو به سرش راه بده.

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

فترس اضافه کرد:

- من مثل سایه همراهیش می کنم. مطمئن باش اگه جونمم بدم، نمی دارم کسی بهش نگاه چپ کنه.

قطمیر با خشونت گفت:

- من و تو هنوز حرف هایی داریم که باید به هم بزنیم.

سوده با جدیت گفت:

- ببخود! شما دیگه هیچ حرفی نداری!! یاد باشه اگه فترس به دار و دسته جופا نفوذ نمی کرد الان نه آریا زنده بود و نه سارا!.. این مرد تمام زندگی و جوونیشو فدای تو و خونواده ات کرده.. اگه نمی تونی فداکاریشو جبران کنی حداقل قدردان باش!

سارا دست قطمیر را در دست گرفت و گفت:

- شبی که جופا منو با خودش برد وقتی مطمئن شد از جای آریا خبر ندارم و دیگه براشون استفاده ای ندارم منو داد به افرادش تا بخورن، این فترس بود که پیشنهاد کرد به عنوان گروگان نگه دارن.. اون موقع این کارشو درک نکردم اما بعداً وقتی فهمیدم شخصی که آریا رو از جופا دزدیده و میون آدما مخفی کرده کیه، تازه همه چیز برام معنا پیدا کرد. می دونم برات سخته تمام احساسی که این شونزده، هفده سال داشتی رو به شبه کنار بذاری، اما عزیزم تنفر تو، واقعیتو تغییر نمیده.. واقعیت اینه که ما به این مرد مدیونیم. قطمیر چند لحظه در سکوت به سارا خیره شد. اما جوابی نداد. سوده رشته کلام را به دست گرفت:

- وقت برای این صحبت ها و حل و فصل اختلافات زیاده فعلاً بهتره به بحث اصلی خودمون برگردیم.

شیث وارد صحبت شد و با لحن محکم و جدی ای گفت:

- حق با استاده. آریا اگه بیرون از میدگارد باشه، امنیتش بیشتره. به علاوه اگه اون اینجا باشه دیگه هیچکس امنیت نداره. تو به عنوان قاضی این شهر در قبال حفظ جون مردمت مسئولی. سارا دوباره دست پیر قطمیر را در دست گرفت و مهربانانه گفت:

- ما باید خدا رو شکر کنیم که پسرمون زنده است و خدا اونو یکبار دیگه به ما بخشیده. من مطمئنم اگه تقدیر اون مرگ بود، حتماً تا حالا مرده بود. می دونم چقدر برات سخته، اما به نگاه به پسرمون بنده، اون بیشتر از خودش به فکر ما و مردمه! این جای شکر نداره که فرزندی به این عاقلی داریم؟

سارنوش میان حرف سارا پرید و با همان لحن نیش دار همیشگی اش گفت:

- بابا این چی می فهمه شکر چیه؟ تو هم دلت خوشه...!

صدای خنده جمع همراه با صدای خنده آریا از پشت در، با هم یکی شد و به آسمان رفت. چند دقیقه بعد درب کلبه باز شد و آریا و تینا خنده کنان وارد شدند.

آریا بلافاصله گفت:

- ببینم این انجمن پرزاد، شام هم میده یا نه؟

تمام اعضای انجمن متعجبانه به او نگرستند و سارنوش پاسخ داد:

- دیگران رو نمی دونم اما اگه زن من بعد از هفده سال بر می گشت، به افتخار ورودش حتماً به جشن بزرگ می گرفتم که توش برنامه چند نوع غذا هم باشه.

بار دیگر صدای خنده همه بلند شد و همه گفته او را تأیید کردند.

قطمیر هم بالاخره اخم هایش را باز کرد و با چهره ای گشاده پاسخ داد:

- هر کی شام می خواد باید بیاد به قصر زناهره.

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

سارنوش دوباره غرغر کنان پاسخ داد:

- نخواستیم بابا! من که تو این هوای سرد از اینجا جَم نمی خورم. حالا اگه می تونستیم منتقل بشیم یه چیزی اما واسه این کار هم باید حداقل نیم ساعت پیاده روی کنیم. من که نمیام. هر کی می خواد بره، بره.

فترس، من کنار شومینه می خوابم. لطفاً جامو نزدیک شومینه پهن کن.

آرتوس از جای خودش برخاست و با لحن رسمی و همیشگی اش گفت:

- این مورد را به من واگذار کنید.

سپس موهایش را از دور کمرش باز کرد و سرتاسر میز بزرگ پهن کرد و با خنده گفت:

- هر کسی که میل به مهمانی دارد، دست بر زلف نهد.

سارنوش با تعجب به سمت فترس رفت و در گوشش زمزمه کرد:

- ببینم، تو به این یارو اعتماد داری؟ بیچارمون نکنه پهوا!

فترس لبخندی زد و در حالی که مقداری از موهای سفید و مرتب آرتوس را در دست می گرفت پاسخ داد:

- اولاً که من بهش اعتماد دارم. ثانیاً، از چی می ترسی؟ می ترسی بمیری بعد بچه هات گشنه بمونن؟

سارنوش غرولندی زیر لب کرد و همراه با سایرین به موهای لطیف آرتوس چنگ انداخت اما هرچه منتظر شد، هیچ اتفاقی نیفتاد. نه احساس سرمای، نه تکانی و نه هیچ چیز دیگر. تا اینکه شپش گفت:

- قدرت شما قابل تحسینه قربان.

سارنوش خواست بار دیگر با همان صدای جیغ مانندش داد بزند:

- کدوم قدرت؟!!

اما ناگهان متوجه شد همه آنها در سالن اجتماعات قصر زناهره دور میز سنگی بزرگ نشستند، دهانش از تعجب باز ماند.

فترس در حالی که از جایش بلند می شد، ضربه ملایمی به پشتش زد و گفت:

- نگفتم بچه هات گشنه نمی مونن؟

- صبر کن ببینم پس...! پس افسون حفاظتی میدگارد چی؟؟

فترس همانطور که پشت به او همراه با دیگران دور می شد دستش را در هوا برای او تکان داد..

سارنوش هم در حالی که دهن کجی فترس را می کرد دنبال سایرین به راه افتاد تا اینکه همه وارد آشپزخانه قصر شدند و دوباره صدای جیغ سارنوش بلند شد:

- می دونستم تو شام بده نیستی!! از اولش هم معلوم بود این یه تله است تا همه مارو به کار بکشی. از قرار معلوم هیچی هم تو قصر نداری!

سارا در جواب سارنوش گفت:

- وایای از این همه غر زدن تو. تو لازم نیست کاری کنی. برو قصر رو نشون پروفیسور صوفی بده، هرچی باشه اون مهمونه.

صوفی در جواب سارا گفت:

- نه، اگه اجازه بدین دوست دارم در این جشن سهیم باشم. من خودمو غریبه نمی دونم و از اینکه در میان این جمع دوستانه هستم، احساس بسیار خوبی دارم. اجازه بدین...

شپش حرف او را قطع کرد و باخنده گفت:

- خیلی خوب بابا، فلسفه نچین، بیا کمک کن.

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

و قطمیر در ادامه گفت:

- حق داره بیچاره. منم باشم ترجیح می دم آشپزی کنم تا اینکه همراه این پیرزن غرغرو برم. این بار صدای داد و بیداد سارنوش در میان خنده های جمع، محو شد و سارا در میان خنده ها گفت:

- خیلی خوب اگه موافق باشین اینجا فقط یه چیزی در حد سالاد درست می کنیم و غذای اصلی رو مهمون آریا باشیم. به هر حال از قرار معلوم تو خونه مرد من هیچی برای درست کردن پیدا نمیشه.

قطمیر با همان لبخند پاسخ داد:

- خونه بدون زن که خونه نیست. خونه ای هم که خونه نیست دیگه معلومه چی میشه.

سارنوش با لحن نیشداری گفت:

- ||| تو رو خدا راست می گی؟! |||

دوباره همه خندیدند.

سارا به آریا اشاره ای کرد و گفت:

- بهتره در هوای مه آلود این کارو بکنی که کسی حضور قصر رو احساس نکنه.

آریا با سر حرف او را تأیید کرد و همراه فترس به راه افتاد. همین که کمی فاصله گرفت،

نگاهی به تینا کرد و تینا خطاب به قطمیر گفت:

- پدر بزرگ میشه منم باهاشون برم؟

قطمیر لحظه ای مرددانه نگاهی به سارا انداخت و سارا همراه با لبخند شیرینی سرش را به

نشانه مثبت تکان داد و آریا از جلوی در گفت:

- نگران نباشید، خودم مراقبشم.

قطمیر پاسخ داد:

- وقتی تو مراقبتش باشی، دیگه نگران هیچی نیستم.

آریا همراه با فترس و تینا از پلکان مارپیچ بالا رفت تا اینکه به بالای برج اصلی زناهره رسیدند.

هوای سردی بود اما نه سردتر از آب های سرد رودخانه سرزمین طلسم شده که هر روز از آن

می گذشت، اما تینا به محض قرار گرفتن در معرض هوای سرد، دست هایش رو روی سینه

اش جمع کرد و آریا با دیدن این صحنه فوراً انگشت کراسوس رو از جیبش بیرون آورد و

دستش کرد و نگین سرخ رنگ آن را نوازش کرد.

بلافاصله قصر پر هیبت و سرخ رنگی، با عظمت و شکوه جلوی پای او ظاهر و درب آن گشوده

شد. ابتدا آریا سپس تینا و در آخر هم فترس وارد شدند. به محض ورود آریا، تمام عفریت های

قصر جمع شدند و جلوی او تعظیم کردند.

پلکان مجلل نشیمن به طرف پاهای آریا حرکت کرد و با صدای غرش مهیب دیوارها، تخت

طلاکوب بر بلندای سالن ظاهر شد. آریا با شکوه تمام از فرش قرمز رنگ پله ها بالا رفت و با

اشاره دستش، دو تخت دیگر برای نشستن تینا و فترس فراهم شد.

آریا چند لحظه ای فکر کرد و سپس رو به عفریت گفت:

- سرآشپز این قصر کیه؟

یکی از عفریت ها جلو آمد و پس از تعظیم گفت:

- عالیجناب اسم سرآشپز قصر آله. عالیجناب میل دارن با ایشون ملاقات کنن؟

- آره، بیارش اینجا.

عفریت فوراً پرواز کرد و در هوا دود شد و ثانیه ای بعد همراه موجود زرد رنگی پدیدار شد.

آل یک جن زرد رنگ بود شبیه پیرزنی با موهای قرمز فرفری.

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

به محض ظاهر شدن جلو آمد و تعظیم بلند بالایی کرد و با صدای خش داری گفت:

- عالیجناب با من امری داشتن؟

- من امشب مهمان های عزیزی دارم، تو چه غذایی رو پیشنهاد می کنی؟

- من راز پخت همه غذاهایی که در هفت گوشه هفت عالم تهیه میشن رو می دونم. ارباب هر چی دستور بدن نوکر حقیر شون ظرف چند دقیقه آماده میکنه.

- خودت چه غذایی رو پیشنهاد می کنی؟

- خوراک دل فرزند مؤنث آدمیزادی که باردار باشد همراه با جگر پریدخت چهارده ساله که در روغن گیاهی سرخ شده باشد غذای بسیار لذیذی است و برای روحیه شما مفید.

آریا به سرعت از جا برخاست و با خشم فریاد زد:

- کافیه!!! و از روی عصبانیت چنان مشتی بر دسته تخت کوبید که همه دیوارها و عفریت هایی که آنجا حضور داشتند، شروع به لرزیدن کردند. آل فوراً جلوی پله ها به حالت سجده بر زمین افتاد و با گریه و التماس گفت:

- قربان، نوکرتون رو عفو کنید، من نادانسته شما رو آزرده خاطر کردم. این بهترین غذایی بود که ارباب قبلی رو خوشحال می کرد، منو ببخشید. ارباب جوان هر چیز که امر کنند برایشان مهیا می کنم.

بر خلاف آریا که عصبانی بود و تینا که حالت تهوع پیدا کرده بود، فترس خنده نخودی ای بر لب داشت.

- کجای این خنده داره؟!

- خوب معلومه، تو واسه این ناراحت شدی که هم انسان ها هم پری ها به نوعی همنوع تو هستن و قاعدتاً نمی تونی فکر خوردن همنوع خودتم بکنی. اما این بدبخت چه تقصیری داره؟ بیچاره تا بوده برای یه دیو غذا درست کرده، مگر نه اینکه تو هم از گوشت آهو و گوزن بدت نمیداد؟! برای اون هم گوشت انسان و پری همچین حکمی رو داره، تو باید سلیقه خودت رو به اون بفهمونی.

آریا رو به آل کرد و گفت:

- خیلی خوب بلند شو. این بار می بخشمت، اما اگه بار دیگه غذاهایی رو طبخ کنی که توشون از گوشت انسان و پری استفاده بشه، میگم از گوشت خودت برام غذا درست کنن. فهمیدی؟! حالا برو از غذاهایی که انسان ها و پری ها می خورن هفت جور غذای لذیذ و کامل درست کن و بیار.

- اطاعت می شه قربان.

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

بعد از رفتن او، آریا هم از جایش بلند شد و رو به تینا گفت:

- چطور به تا آماده شدن غذا بریم و یه گشتی این اطراف بزنیم؟ تو همراه ما نمیای فترس؟
- نه شماها برین. من میرم وسایلمو جمع کنم.

فترس این جمله رو گفت و در مسیر راهروی سمت راست به راه افتاد.

آریا هم در حالی که شغل مشکی و بلندش روی زمین کشیده می شد، وارد راهروی سمت چپ شد و این در حالی بود که تینا نیز قدم به قدم از او تبعیت می کرد. چند قدم که پیش رفتند، تینا پرسید:

- نمی خوای بگی اینجا کجاست؟!
- منتظر این سؤال بودم، اینجا جایی که مادر بزرگ زندانی بود. بهش می گن قصر قاصد هفت وادی.

کمی جلوتر، آریا به یک راهروی تنگ تر که به وسیله چند پله به سمت بالا جدا می شد، تغییر مسیر داد و پس از پیمودن چند راهروی پیچ در پیچ وارد یک راهروی تنگ و تاریک شدند که انتهای آن به وسیله یک دیوار سنگی مسدود شده بود. اما جلوی دیوار یک شیر قوی هیکل به آرامی خفته بود.

تینا به محض دیدن آن به وحشت افتاد و پشت سر آریا پناه گرفت. شیر هم تا آنها را دید از جایش برخاست و به طرف آنها دوید. به اینجای کار که رسیدند تینا کاملاً خود را برای جیغ کشیدن آماده کرد اما شیر با هیکل تنومندش جلوی پای آریا ایستاد و پاهای او را بوئید و آریا در حالی که یال های وحشی او را نوازش می کرد گفت:

- سلام دوست من. این دختر عموی منه. همونی که راجع بهش باهات صحبت کرده بودم.

سپس رو به تینا کرد و گفت:

- لازم نیست ازش بترسی. سموش یکی از بهترین و باوفاترین دوستان منه. اونم اسیر این قصر بود، اما حالا آزاده.

تینا متحیرانه به شیر قوی هیکل خیره شده بود که چگونه برای آریا دم تکان می داد.

آریا همانطور که شیر را نوازش می کرد پرسید:

- خبر خاصی نیست؟

یکباره شیر نعره بلندی کشید که تمام وجود تینا را لرزاند و شروع به لیسیدن دست آریا کرد.

رفتار هر دوی آنها برای تینا عجیب بود. آریا دستش را روی سر سموش گذاشت و چشم هایش را بست. چند ثانیه بعد در حالی که عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود دستش را برداشت و گفت:

- سموش میگه از لحظه ای که وارد میدگارد شدیم قدرت شدیدی رو احساس می کنه و از وقتی به قصر زناهره نزدیک شده اون قدرت شدیدتر شده. اون فکر می کنه وارد قلمرو شیر دیگری شده. تو همینجا بمون من میرم ببینم چه خبره. ممکنه کسی یا چیزی مراقب قصر باشه.

- نه نرو، شاید خطرناک باشه!
- نگران نباش، اگر قصد حمله داشت حتماً سموش احساسش می کرد. شیرها هیچوقت در این مورد اشتباه نمی کنن. سموش میگه هر کی هست فقط داره نگاه می کنه.
- لااقل بذار فترس بیاد بعد برو.
- نه، تا بریم دنبال فترس احتمالاً اون رفته.
- پس منم میام مگه نمیگی خطری نداره؟
- باشه فقط مثل ماجرای مدرسه نشه.

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

آریا این حرف را زد و دست هایش را باز کرد. دیوار سنگی مقابلشان با سر و صدای زیادی شروع به لرزیدن کرد. سنگ های غول پیکر آن، با نظم و ترتیب خاصی شروع به حرکت کردند و خیلی سریع یک دروازه برای عبور در میان آنها به وجود آمد. پشت دروازه روشنایی خیره کننده ای چشم را آزار می داد.

آریا توضیح داد:

- این در فقط به دست ارباب قصر باز و بسته می شه و البته سموش.
همراه با منظره نورانی، بوی عطر مدهوش کننده ای نیز به سرعت در فضا پیچید.
آریا رو به سموش کرد و گفت:

- شماها چند لحظه همینجا بمونین تا من یه نگاهی بندازم. اگه اتفاقی افتاد، بدون معطلی در رو ببند و تینا رو از اینجا دور کن، فهمیدی؟

در دل آن شب سیاه یک باغ بزرگ و سرسبز که در آن هیچ اثری از زمستان نبود، نمایان شد که در زیبایی، بی حد و حصر می نمود. آریا آرام و با احتیاط قدم به باغ گذاشت. درختان سر به فلک کشیده همراه با نور گل های شب چراغ همه و همه آرامش آن شب زیبا را تأیید می کردند، اما این همه آرامش برای قصر قاصد هفت وادی زیاد و غیر منطقی بود. آریا نیز مانند سموش این موضوع را به خوبی احساس می کرد.

آریا در همین افکار بود که ناگهان آسمان غرشی کرد و نور رعد آسایی در آن پخش شد. آریا یکی از دست هایش را بالا آورد. با بالا آمدن بازوهای کشیده مرد جوان تعداد زیادی از سنگ های ریز و درشت باغ نیز بالا آمدند و با گرفتن حالتی تهاجمی آماده شدند تا به سمت دشمن یورش ببرند.

شیر نر با دیدن صحنه نبرد غرشی سهمگین سر داد و دیوارها شروع به لرزیدن کردند. بار دیگر سنگ های مکعب شکل برای مسدود کردن راهرو به جنبش درآمدند، تینا طبق عادت از ترس اینکه نکند حادثه ناگوار دیگری در پیش باشد، دست هایش را جلوی دهانش گذاشت. در همین حال ناگهان آریا دستش را پایین آورد و تمام سنگ هایی که اطرافش شناور بودند پایین افتادند و راهروی در حال بسته شدن از حرکت باز ایستاد. سپس خطاب به آنها گفت:

- خطری نیست، می تونید بیاید پیش من.

تینا به محض شنیدن این حرف با قدم های سریع و پشت سر هم خودش را به او رساند و با اضطراب پرسید:

- چی شد؟ کسی نیست؟

- چرا هست اما خطری برای ما نداره. یه دوست قدیمیه. انگار اونم منتظر بوده.

وزش باد شدت گرفت و سایه سیاهی در آسمان شب نمایان شد. وزش باد در حالی که هر لحظه شدیدتر می شد به تناوب قطع و وصل می شد تا اینکه ناگهان صدای شیهه سهمگین شرکان لرزه به جهان انداخت و هیبت سیاه رنگش نمایان شد. سموش در حالی که غرش های خفیفی زیر لب می کرد با دیدن هیبت او ترجیح داد به جای حمله، همراه با تینا در کنار آریا بایستد.

تینا گوشه شغل آریا را در دست گرفت و آرام زیر گوش او زمزمه کرد:

- من یه خورده می ترسم..

رخش بال های غول آسایش را بر هم کوبید و در محوطه وسیع باغ که هنوز هوایش بهاری بود، چرخی زد و در روشنایی گل های شب چراغ، نزدیک به چمن های سبزی که اندکی برف از هوای زمستانی میدگارد روی آن ها نشسته بود، پرواز رعب آوری را به نمایش گذاشت و برف های تازه نشسته را زیر پایش به هوا بلند کرد.

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

به یکباره، آن موجود وحشت آور سیاه رنگ، زیر نورافشانی گل ها، به رخس سفیدی با بال های بلند و بسیار زیبا مبدل شد.

آریا رو به تینا کرد و گفت:

- هنوز ازش می ترسی؟

شرکان پس از چند گردش شاهانه در اطراف باغ، درست پیش پای آریا روی دو پای عقیش ایستاد. چند ثانیه ای در حالت سکون بال های بزرگش را بر هم کوفت. سپس آرام و با وقار پیش پای او آرام گرفت. آریا جلوتر رفت و سر او را در آغوش گرفت و بوسه ای بر پیشانی رخس زد.

رخس در جواب او شیهه بلندی سر داد و بال هایش را برای او باز کرد.

آریا در حالی که به یال های او دست می کشید گفت:

- معذرت می خوام دوست من. می دونم تنهایی و بی خبری چقدر سخته. سپس نگاهی به تینا انداخت و گفت:

- می بینی چقدر مهریونه؟ اینم مثل همه دوستام هم مهریونه هم وفادار. قبل از رفتنم ازش قول گرفت سلما رو نجات بده، بدون هیچ غروری این کار رو کرد.

تینا جلوتر آمد و دستش را در یال های رخس فرو برد. شرکان به آرامی سرش را تکان داد و تینا را بوئید. آریا آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

- این دختر عمومه، تینا. وقتی نیستیم، تو و سموش باید مراقبتش باشید، هم مراقب تینا هم بقیه خانواده ام. اینم سموشه، می تونه دوست خوبی برات باشه.

در همین هنگام فترس وارد باغ شد و گفت:

کجایید شما؟ همه جا رو دنبالتون گشتم. غذا رو آماده کردن. ناگهان مثل اینکه تازه متوجه شرکان شده باشد با تعجب فریاد زد:

- اوه...! پناه بر خدا...! این دیگه چیه؟! اون یه رخس معمولی نیست، بهتره ازش فاصله بگیرید!

آریا با لبخند گفت:

- معلومه که این یه رخس معمولی نیست، شرکان سلطان همه رخس هاست.

- پروردگارا! شرکان؟؟ ولی آخه چطور امکان داره؟

- آره، کمی عجیبه، ماجراش مفصله، بعداً برات توضیح میدم.

فترس سرش را تکان داد و در حالی که سعی می کرد بیشتر در آن مکان نماند گفت:

- باشه، باشه.. فقط بیشتر احتیاط کن. بهتره بریم تا غذا یخ نکرده.

آریا یک بار دیگه بوسه ای بر پیشانی رخس زد و گفت:

- دوست من یادت باشه بهت چی گفتم.

شرکان شیهه بلندی کشید و دسته ای از یال هایش را برای او گذاشت. بال های غول پیکرش را به زیبایی حرکت داد و شیهه کشان در آسمان مه آلود ناپدید شد.

آریا به سمت ورودی راهروی سنگی به راه افتاد و بقیه نیز او را همراهی کردند.

تینا در حالی که با علاقه به اطراف نگاه می کرد گفت:

- اینجا خیلی قشنگه، هم قشنگه هم عطر و بوی خوبی داره.

آریا گل های نورانی که بر بلندای درختان سرو روئیده بودند را به او نشان داد و گفت:

- هم این بو و هم این روشنایی از این گل هاست. خیلی کمیابن و فقط روی درخت های سرو بالغ رشد می کنن.

- خیلی قشنگن، همیشه دلم می خواست توی باغمون گل شب چراغ واقعی داشتیم اما همیشه فقط اسمش رو شنیده بودم.

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

هنوز جمله تینا تموم نشده بود که آریا خودش را جمع و جور کرد و با یک خیز بلند در آسمان اوج گرفت و در چشم بر هم زدنی، با دسته ای از گل های زیبای شب چراغ بازگشت. گل های سپید و نورانی به لطافت پوست هوا و با عطری زندگی بخش. آریا آنها را به شکل زیبایی در کنار هم قرار داد و با شاخه ای علف دورشان را بست. سپس با لبخند به سمت تینا گرفت و گفت:

- تا دفعه بعد که به میدگارد میام تمام باغ رو پر کن از اینا.

برق شادی چشم های زیبای تینا را پر کرد.

- پریدن رو خوب یاد گرفتی. فکر کنم دیگه هرگز نتونم باهات مسابقه بدم.

- دیگه هرگز با خانم ها مسابقه نخواهم داد!

آریا کلمه "خواهم" را با تأکید خاصی ادا کرد و تینا با حالت متعجبانه ای نگاهش را به او دوخت و او ادامه داد:

- چون زن ها همیشه یه کلکی تو آستینشون دارن.

تینا تابی به موهای بورش داد و با لبخند جواب داد:

- به این میگن سیاست نه کلک! این کجاش بده؟

- هیچی، کی گفت بده؟ بالاخره کم سعادتی نیست آدم لباس های دختر عموی مهریونش رو بشوره.

- آدم؟!

- راستش اصلاً قافیه اش جور در نمیاد، بگم پری. بعضی وقت ها فکر میکنم همه ماجرا یه خواب باشه. همین الان و ماجراهایی که امروز داشتیم، بیشتر شبیه یه رؤیاست تا واقعیت.

چند دقیقه بعد آریا و تینا به فترس پیوستند که مشغول راهنمایی عفریت ها برای حمل غذاها بود.

همگی از قصر خارج شدند و از بلندای قصر زناهره عبور کردند. هنگامی که از میان آخرین سکوهای یادبود می گذشتند، تینا چند لحظه در حرکتش توقف ایجاد کرد و به نقطه دیگری خیره شد.

آریا کنار او قرار گرفت و گفت:

- چی فکرتو مشغول کرده؟

و تینا با دست به نقطه ای اشاره کرد و گفت:

- اونجا لوح یادبود توتئه.

آریا به سمت محلی که او اشاره کرده بود راه افتاد و تینا نیز به دنبالش رفت.

لوح سنگی بالای مقبره با درخششی جادویی و تصویر چهره آریا روی آن، فضای سنگینی ایجاد کرده بود. هر دو آنها بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورند، برای چند دقیقه به مقبره خیره شدند تا اینکه فترس توجهشان را جلب کرد و آنها را به نزد بقیه برد.

داخل قصر همه با شادی و خنده اطراف میز سنگی سالن غذاخوری مشغول گفتگو بودند و عفریت ها به سرعت مشغول چیدن میز شدند. به محض ورود آریا و تینا صدای خنده سارنوش به گوش رسید که می گفت:

- بیا بابا باهات شوخی کردم اینقد ترسو نباش!

و صوفی که در گوشه ای به حالتی متعجب ایستاده بود از بازگشت به سر میز امتناع می کرد.

تمام کسانی که در جمع حضور داشتند از خنده ریشه می رفتند. سارنوش هرچه دست صوفی را می کشید موفق به بازگرداندن او نمی شد. سارا و قطمیر نیز مانند سایرین مشغول خندیدن بودند.

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

سارا با دیدن آریا و تینا کمی از قطمیر فاصله گرفت و آنها را روی دو صندلی میان خودشان نشاند.

آریا سرش را به گوش قطمیر نزدیک کرد و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟!

و قطمیر در حالی که همچنان می خندید گفت:

- تارا گفت که فالی و کیارش قراره امشب بیان اینجا، صوفی بهو اینطوری شد. مثل اینکه از

فالی خیلی حساب می بره. نمی دونم چرا!

با شنیدن این حرف، آریا و تینا نیز به خنده افتادند. پس از چند ثانیه، آریا رو به تینا کرد و گفت:

- راستی راستی قراره بیان؟

تینا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- فکر نکنم.

قطمیر حرف سارنوش را قطع کرد و گفت:

- جناب صوفی خواهش می کنم تشریف بیارین سر میز. من به شما تضمین می دم که امشب

قرار نیست کیارش و فالی به جمع ما ملحق بشن.

صوفی با شنیدن این حرف دستش را از دست سارنوش بیرون کشید و در حالی که سینه اش را

صاف می کرد به دیگران ملحق شد و همه با هم مشغول خوردن شام شدند.

آن شب می رفت تا به یکی از بهترین شب های زندگی همه آنها تبدیل شود. صدای خنده های

تینا و سارا همچون آهنگی دلنشین روح آریا را نوازش می کرد و وجود قطمیر در کنارش به او

آرامشی می داد که در آن لحظه برای اولین بار احساس امنیت می کرد.

آرتوس و سلما در سمت دیگر میز آنچنان با صمیمیت مشغول خوردن غذایشان بودند که گویی

در آن دنیا هیچکس به غیر از آنها وجود ندارد و در طرف دیگر فترس و تارا مانند بچه ها با هم

دعوا می کردند و صوفی هم متعجبانه به آنها نگاه می کرد. در همین اثناء یکباره آرتوس از

جایش برخاست و مرموزانه اطراف را نگرست. در حالی که همه نگاه ها به سمت او معطوف

شده بود، آریا متوجه چشمان زرد رنگ فترس شد که مردمک های خطی آنها به شکل گرد در

آمده و کاملاً بی حرکت مانده بودند. او ناگهان به سرعت صندلی اش را به عقب پرت کرد و

فوراً به سمت پنجره دوید و از آن به بیرون خیره شد.

آرتوس فریاد زد:

- از مقابل پنجره کنار برو!!

شیث هراسان پرسید:

- چی شده استاد؟!

و آرتوس پاسخ داد:

- اونا اینجا هستن!!!

فترس فریاد کشید:

- ولی آخه چطور امکان داره؟! به این سرعت از کجا فهمیدن؟!

سارنوش حرف او را قطع کرد و با جدیت گفت:

- فعلاً این مهم نیست. پسره باید هرچه سریع تر اینجا رو ترک کنه.

فترس به سمت آریا دوید و از داخل یقه لباسش دو مهره سفید رنگ بیرون آورد و یکی از آنها

را به آریا داد و گفت:

- شب جمعه می بینمت. حالا از اینجا برو، فوراً!!

و قطمیر اضافه کرد:

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

- تینا رو هم از اینجا دور کن. یادت باشه هر اتفاقی که افتاد، به اینجا برنگرد و به هیچکس هم جز فترس اعتماد نکن. حالا برین.

اما در همین هنگام، صدای ملایمی از پشت سر آنها گفت:

- چرا می خواهی ما رو ترک کنی پسرم؟!

همه به طرف منبع صدا برگشتند. یک مرد جوان و خوش چهره با لباسی شبیه به کت و شلواری رسمی و به رنگ سفید، بسیار آراسته و مرتب و با آرامشی مثال زدنی روی یکی از صندلی ها نشسته بود. او لحظه ای با لبخند مکث کرد سپس از جایش برخاست و بی توجه به سایرین به طرف آریا آمد. ناگهان آرتوس برافروخت و دستش را در هاله ای از نور آبی رنگ بالا برد و در حالی که سینه مرد جوان را هدف می گرفت با قاطعیت گفت:

- اگر یک قدم دیگر جلو بیایی، اون آخرین قدمی خواهد بود که برمی داری!!!

اما مرد حتی کوچکترین توجهی به حرف او نکرد و جلوتر آمد.

آرتوس هم بدون معطلی افسوسش را به سمت او فرستاد... به محض برخورد دست آرتوس به سینه مرد، از جای دست او شعله های فروزان آتش زبانه کشیدند. مرد که گویی اصلاً آرتوس را نمی دید، لحظه ای ایستاد، نگاهی به سینه اش کرد و آن را فوت کرد. تمام شعله ها با نفس او کاملاً خاموش شدند جوری که انگار هرگز وجود نداشتند. او لحظه ای به چهره بهت زده آرتوس نگاه کرد و با ادب و آرامش خاصی خطاب به او گفت:

- لطفاً کنار بایستید و دو مرتبه به سمت آریا آمد و دست چپش را در جیبش و دست راستش را به سمت آریا دراز کرد و با همان احترام گفت:

- سلام. اسم من خفقان. فکر می کنم چیزهای بدی از من برای تو گفتند.

آریا بی اعتنا به دست خفقان که همچنان مشتاقانه به سمت او دراز بود، نگاهی به چهره او کرد و با ترس یک قدم به سمت عقب برداشت.

خفقان لبخند دیگری زد و در حالی که آریا را به اسم کوچک خطاب می کرد، ادامه داد:

- می فهمم تو فکرِت چی می گذره آریا! اما بهت اطمینان میدم که اشتباهه، هیچ چیز به آن صورتی نیست که در افکار عموم القاء شده. لابد تا حالا فهمیدی که من اونقدر قدرت دارم که هر زمان که بخوام می تونم تمام خانواده ات و حتی کل این شهر رو نابود کنم. اما دلیلی برای این کار ندارم، چون من اونی نیستم که تو ذهن تو و دیگران وجود داره. هزاران ساله که من منتظر توام. مطمئن باش بعد از این همه انتظار نمی دارم کسی به تو صدمه بزنه...

قطمیر فریاد زد:

- به حرفاش گوش نکن آریا. اون...

خفقان نگاهش را به طرف قطمیر دوخت و با آرامش حرف او را قطع کرد:

- شما حق دارین نگران نوه تون باشین. من شاهد بودم که شما پانزده سال تمام چه زجری در انتظار پیدا کردنش کشیدین.

در همین هنگام ناگهان پنجره پشت سر آریا به شدت در هم شکست و آریا با قدرت عجیبی به سمت بیرون کشیده و به سمت پایین پرت شد و به دنبال آن خفقان به طرف عقب برگشت و با فریاد سهمگینی رو به سایرین گفت:

- احمق ها، این چه کاری بود؟!

قطمیر به سمت او دوید و فریاد کشید:

- با پسرم چیکار کردی خبیث؟!

خفقان با مشاهده این حرکت، انگار تازه متوجه جریانی شده باشد، به سرعت خودش را از پنجره شکسته به جایی که آریا پرت شده، پرت کرد و به دنبال او، قطمیر، شیث و فترس نیز

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

ناپدید شدند و در حیاط پشتی قصر، جایی که خفقان متحیرانه ایستاده بود، ظاهر شدند، اما اثری از آریا نبود.

خفقان نگاهی به چهره قطمیر انداخت و لبخند ملیحی زد و گفت:

- انگار برادرم تصمیم گرفته از لونه اش بیاد بیرون.

سپس در میان بهت و حیرت همگان، در هوا محو شد.

قطمیر نگاهی به شیت و فترس انداخت و با لحن غریبانه ای گفت:

- چه بلایی سر نوه ام اومد؟؟؟

در همین لحظه سارنوش ظاهر شد و با لحن عجیبی گفت:

- وای! باورتون می شه؟! ما واقعاً خفقان رو ملاقات کردیم؟؟

شیت بی توجه به حرف سارنوش، بدون اینکه حرفی بزند دستش را روی شانه قطمیر گذاشت و فترس ردایش را باز کرد و همه را به درون قصر منتقل کرد. به محض ظاهر شدن آنها، سارا که تا آن لحظه توسط سوده نگه داشته شده بود، خودش را از دست او بیرون کشید و خطاب به قطمیر گفت:

- پس آریا کو؟! چه بلایی سر پسر ام اومد؟! گذاشتی اونو با خودش ببره؟!!

او در حالی که اشک دیگر امانش نداد، مشت هایش را گره کرد و با دست های ظریفش، چند مشت حواله سینه قطمیر کرد.

- چرا جلوشو نگرفتی؟ بچه ام کو؟ اینم مثل بردیا می کشن...

قطمیر بدون اینکه کوچکترین کلامی بر زبان بیاورد، آرام و بی حرکت دستش را به دور شانه های لرزان سارا حلقه کرد، تا اینکه شیت رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- لطفاً آرام باش سارا. آریا پیش خفقان نیست. ما نتوانستیم اونو پیدا کنیم.

تینا که تا این لحظه فقط به صورت بهت زده به دیگران نگاه می کرد ناگهان از کوره در رفت و بر سر شیت فریاد زد:

- خفقان دروغ میگه! کار خودش بوده، اون آریا رو دزدیده، باید بریم دنبالش!

سوده دست تینا رو در دست گرفت و با کلام آرامش بخش همیشگی اش گفت:

- آرام باش تینا! مگه بچه بازی! مطمئن باش کار خفقان نیست. اون اگه می خواست، می

تونست همینجا همه ماها رو بکشه تا کسی چیزی نفهمه. نمی خوام بگم اون حيله گر نیست، اما در این مورد، اون نیازی نداشت که دروغ بگه!

شیت ادامه داد:

- حق با استاده. خفقان حقیقت رو به ما گفت. آریا پیش اون نیست. احتمالاً اون الان تحت حفاظت حکومته.

صوفی دستی به ریش پر پشتش کشید و گفت:

- آقایون! در کمال احترام باید بگم که اینجا دو تا سؤال پیش میاد؛ یکی اینکه ما برای حکومت کار می کنیم، حکومت چرا باید اونو بدزده در حالی که همه ما از کارکنان مورد اعتماد حکومت هستیم و سؤال دوم اینکه خفقان چرا باید حقیقت رو به ما گفته باشه؟ حتی اگه این موضوع درست باشه که حکومت آریا رو دزدیده و خفقان فهمیده باشه، چرا باید این راز رو پیش ما فاش کنه؟ چرا باید برای خودش موی دماغ درست کنه؟

حرف های صوفی همه را به فکر واداشت.

آرتوس گفت:

- در یک مورد، حق کاملاً با جناب صوفیه. اینکه ما چیزی بیشتر از یک موی دماغ برای اون به حساب نمیایم. دفاع اون در برابر جادوی من، اینو به راحتی ثابت کرد. آرتوس در حالی که

فصل چهارم: مهمان ناخوانده

جلوی شومینه روی یک صندلی راحتی می نشست ادامه داد:

- و نکته دومی که شما به خوبی به اون اشاره کردید، می تونه این باشه که حکومت اونو از ما دزدید چرا که می خواست اختیار رو از ما سلب کنه و به نحوی ما رو از این ماجرا بیرون برده باشه.

تینا با تعجب پرسید:

- اما چرا؟ مگه این حکومت نبود که دستور تشکیل انجمن پریزاد رو داد و علناً ما رو درگیر ماجرا کرد؟ حالا چرا می خواد ما بیرون از ماجرا باشیم؟

فترس کمی جلوتر آمد و فوراً پاسخ داد:

- چون اگر در هر صورت دیگری ما از جای آریا خبر داشتیم و یا اینکه در مورد اون اختیاری داشتیم، خفقان می تونست برای رسیدن به آریا ما رو تحت فشار بذاره، اما حالا که می دونه حکومت اونو از ما دزدیده و ما دیگه اختیاری نداریم، ما هم برای خفقان مهره های بی ارزش محسوب می شیم و اون دیگه کاری با ما نداره، در واقع حکومت با این ترفند خواسته امنیت همه ما رو تضمین کنه.

آرتوس به فترس اشاره کرد و گفت:

- کاملاً درسته.

سپس به صوفی اشاره کرد و ادامه داد:

- و اما اینکه خفقان چرا حقیقت دزدیده شدن آریا توسط حکومت رو به راحتی به ما گفت، جواب اینجاست که خفقان هم به اندازه پادشاه پریان باهوش و سیاستمداره و فوراً قصد و نیت حکومت رو فهمید و از اونجایی که می دونست اگر ما بفهمیم آریا توسط چه کسانی ربوده شده، با روابطی که در حکومت داریم، سعی در پیدا کردن او خواهیم کرد، قسمتی از ماجرا را برای ما لو داد. در واقع اون می خواد با سیاست، از ما به عنوان جاسوس های خودش در حکومت استفاده کنه!

فترس اضافه کرد:

- بله، اون به فن حکومت بدل زد، یه بدل عالی و بدون نقص.

قطمیر با شنیدن این حرف، سارا را رها کرد و با تعجب گفت:

- صبر کنید ببینم! منظور شما اینه که ما دیگه نباید دنبال آریا بگردیم؟!

پروفسور سوده جلو آمد و در پاسخ او گفت:

- قطمیر، این بهترین کاریه که می تونیم برای سلامت و امنیت آریا انجام بدیم. سپس رو به

سارا و تینا کرد و ادامه داد:

- می دونم چه حسی دارین، اما برای حفظ امنیت خودتون و آریا، فعلاً باید اونو فراموش کنید، فقط از این طریق که می تونیم جلوی خفقان بایستیم، در غیر این صورت ما هیچ شانس در مقابل اون نداریم، نه از نظر قدرت و نه از نظر هوش و ذکاوت!

با شنیدن این حرف ها قطمیر آرام گرفت و با حرکت سرش گفته های سوده را تأیید کرد.

سوده رو به فترس کرد و گفت:

- تو هم بهتره اون مهره ماری که توی جیبیت داری را دور بندازی.

سوده آخرین جمله اش را به این شکل تمام کرد:

- بنابراین بهترین کاری که فعلاً همه ما می تونیم انجام بدیم اینه که از همین حالا به زندگی عادی خودمون مشغول بشیم و جوری رفتار کنیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. در هر حال چیزی که واضحه اینه که آریا الان در امن ترین مکان دنیا قرار داره.

فصل پنجم: شاهزاده نِسِرم، دختر شاه پریان

فصل پنجم: شاهزاده نِسِرم، دختر شاه پریان

سرما آنقدر شدید بود که تا مغز استخوان آریا نفوذ می کرد. تکه های ریز یخ روی مژه هایش آزارش می دادند. در حالی که هنوز گیج و منگ از اتفاقاتی بود که او را در برداشتند، فقط می توانست احساس کند با سرعت سرسام آوری در حال حرکت است. سرعتش به حدی زیاد بود که به سختی می توانست پلک بزند، انگار تمام اعضای بدنش را با طنابی نامرئی بسته بودند و با سرعت فوق تصویری در سیاهی شب پرواز کنان او را پیش می بردند.

تنها صدایی که به گوشش می رسید، صدای وزش باد بود که به شدت با اعضای صورتش برخورد می کرد و شدیداً آزارش می داد. کم کم سرما از حد تحملش فراتر رفت. علیرغم اینکه نمی توانست حرکت کند، تمام اندام هایش شروع به لرزیدن کردند، انگار سیاهی شب مانند سوزن های ریزی در پوستش فرو می رفت.

می توانست حرکتش را از میان ابرها، به درستی احساس کند، اما بیش از این طاقت حرکت کردن با آن سرعت را نداشت. در همین حین یکباره حرکتش شکل دیگری به خود گرفت و بدنش شروع به چرخیدن کرد و لحظه ای بعد احساس کرد چیزی پوست کرخت شده صورتش را قلقلک می دهد. به سختی چشم هایش را باز کرد و بار دیگر وحشتش فزونی یافت. خودش را در میان جنگل تاریک و روشنی دید که با سرعت بسیار زیادی در میان شاخ و برگ درختان در حال حرکت است.

شاخه های درختان با سرعت برق آسایی به او نزدیک می شدند اما به طرز عجیبی یا از مسیر حرکت او کنار می رفتند و یا او در حرکتش آنها را جا می گذاشت. تنها گهگاهی برگ های ریزی بودند که با صورتش برخورد می کردند. این وضع ادامه داشت تا اینکه حرکتش کم کم آرام شد، آرام و آرام تر... و بالاخره روی زمین افتاد.

از شدت سرما، زانوهایش را درون سینه اش جمع کرد و به صورت غیرقابل کنترلی فقط می لرزید در حدی که لرزش چانه اش باعث بر هم خوردن دندان هایش می شد و صدای این برخورد تا چند متر آن طرف تر نیز شنیده می شد!

وزش گردباد مانند بسیار سردی اطرافش را فرا گرفت و برف های روی زمین را چنان گردآوردش به هوا برد که انگار دیواری برای زندانی کردنش ساخته است و در همین حین صدای وهم آلود و کشداری از میان گردباد بلند شد:

- تووووو... کییییییی... هستی؟

صدا چند بار تکرار شد. اما آریا غیر از لرزیدن نه کوچکترین حرکتی به دهانش داد و نه به دیگر اعضای بدنش.

ناگهان وزش باد تغییر کرد و به صورت دست سردی دور گردن آریا پیچید و او را از زمین جدا کرد. چند تکان شدید در فضا و سپس محکم با تنه درختی برخورد کرد و دو مرتبه روی زمین افتاد. صدای وهم آلود دوباره پرسید:

- تووووو... کییییییی... هستی؟

صدا به حدی با جادو در آمیخته بود که حتی مرد و یا زن بودن آن تشخیص داده نمی شد! آریا که نفسش درون سینه اش شکسته بود، به سختی نیرویش را جمع کرد و پاسخ داد:

- خودت کی هستی؟

با این حرفش صدای نعره ای بلند شد و او را محکم به تنه درخت مقابلش کوبید و با خشم بیشتری سؤالش را تکرار کرد.

فصل پنجم: شاهزاده نسِرم، دختر شاه پریان

آریا در حالی که از درد به خودش می پیچید، لبخند تمسخر آمیزی زد و پاسخ قبلی خودش را تکرار کرد.

به محض این کار، چند متر به هوا بلند شد و به شدت به زمین کوبیده شد. طولی نکشید که مزه خون گرم و نمکینی را در گلویش احساس کرد اما به روی خودش نیاورد و با خنده ای توأم با بی خیالی و تمسخر گفت:

- تو مثل ترسوها بدون اینکه خودتو نشون بدی به من حمله کردی و منو دزدیدی پس باید منو بشناس ...

قبل از اینکه جمله اش تمام شود، دوباره سرما را دور گردنش احساس کرد و از زمین کنده شد. در همان لحظه که به هوا بلند می شد، ناگهان فکری به ذهنش رسید..

با هر جان کنندی که بود، دستش را به درون یقه اش رساند و علامت روی سینه اش را لمس کرد. با همان تماس اول، آتشی از درون قلبش زبانه کشید و به سرعت سرما را از بدنش بیرون راند و تمام وجودش را پر از انرژی خالص و خشم و نفرت کرد.

همانطور که در هوا شناور بود، دست سرد نامرئی که به دور گردنش پنجه انداخته بود را گرفت. می دانست تنها چیزی که این وجود سرد از آن در هراس است، همان گرماست. پس بدون معطلی با تمام قدرتی که می توانست جریان گرما را از سینه اش فراخواند و به دستش هدایت کرد که یکباره صدای جیغ دخترانه ای در فضا پخش شد و هر دو به زمین افتادند. آریا برای لحظه ای صورت او را دید.

فوراً با ترس او را رها کرد و با تعجب گفت:

- شاهزاده نسِرم؟!!

چهره نسِرم به تناوب در تاریکی محو و ظاهر می شد و مانند باد، زوزه کشان اطراف آریا می چرخید. او این بار با صدای لطیفی پرسید:

- تو کی هستی؟ چطور می توانی مرا ببینی؟ علت علاقه عمومی من به شما چیست؟ آریا تعظیم کوتاهی کرد و پاسخ داد:

- احتمالاً خودتون هم متوجه شدین، این علاقه یک طرفه است. من هیچ علاقه ای به عمومی شما و ارتباط با اون ندارم.

سپس ردایش را مرتب کرد و مشغول تکاندن برف و خاشاک از روی لباس هایش شد و ادامه داد:

- پس شما منو ندزدیدین! قصد شما نجات من از دست حفقان بوده!

اما از سوی نسِرم جوابی به گوش نرسید.

آریا با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت اما دیگر اثری از او نبود، تنها چیزی که می دید جنگل بی انتهایی بود که برف، شاخ و برگ تمام درختانش را پوشانده بود.

سؤالات بی شماری در ذهنش پیچ و تاب می خوردند. اینکه الان کجاست؟ خانواده اش در چه حالی اند؟ به کدام سمت باید برود؟ و ...

ناگهان مطلبی را به یاد آورد و مچ دست چپش را که همچنان مشت بود باز کرد، مهره ماری که فترس به او داده بود همچنان درون دستش خود نمایی می کرد، فوراً قبل از هر کاری دست راستش را باز کرد و رو به آسمان گرفت، مچ بند روی دستش به رنگ سرخ در آمد و شمشیر صیقل داده شده ای که فترس برای جشن کریسمس به او داده بود، بیرون آمد. چشم هایش را روی هم گذاشت و شمشیر را نزدیک بازویش آورد، ناگهان بازویش شروع به سوختن کرد، حتی با آنکه برخورد کوچکی هم نداشت، شکاف کوچک اما عمیقی روی بازویش به وجود آمده بود و شمشیر مانند آهن گداخته ای سرخ شده بود. خون از بازوی زخمیاش شدیداً

فصل پنجم: شاهزاده نسِرم، دختر شاه پریان

در حال تراوش بود. آریا بی معطلی مهره ها را داخل شکاف گذاشت و با تیغه گذاشته شمشیر جای زخم را سوزاند و خونریزی را فوراً بند آورد.

در همین هنگام برف ملایمی شروع به باریدن کرد و کم کم سرما بر او غالب شد. بی هدف به یک طرف شروع به راه رفتن کرد. چند ساعت گذشت اما نه خبری از آبادی بود و نه بند آمدن برف.

خستگی از یک طرف فشار می آورد و گرسنگی از طرف دیگر. هیچ خبری هم از نسِرم نبود.

آریا روی سنگی نشست تا کمی استراحت کند و با خودش گفت:

"عجب روزی بود امروز! تو عمرم این همه کتک نخورده بودم! این خفقا هم نمی توانست صبر کنه بعد از شام بیاد؟! بیخود نیست میگن پری خوبی نیست!"

کم کم صدای زوزه گرگ ها هم بلند شد و ترس تازه ای در دلش انداخت. کمی به مسیر حرکتش تغییر داد تا از صدای زوزه گرگ ها دور شود و سرعت حرکتش را نیز بیشتر کرد، اما همین که چند قدم جلوتر رفت ناگهان از پشت بوته ها یک آهوی زخمی بیرون پرید و یک ببر هم به دنبال آن از لای بوته ها بیرون آمد و در چشم برهم زدنی در مقابل دیدگان آریا گلوی آهوی بینوا را درید.

تمام تن آریا با دیدن این صحنه پر از ترس شد. ناخودآگاه چند قدم به عقب برداشت تا شاید قبل از اینکه ببر متوجه حضورش شود از آنجا رفته باشد اما برای فرار خیلی دیر شده بود، چراکه ببر وحشی مستقیم به چشم های او خیره شده بود.

برایش کاملاً واضح بود با یک حرکت نابجا اتفاقی که برای آهو رخ داده بود، برای او هم اتفاق خواهد افتاد. خیلی آرام و با احتیاط یک چوب خشکیده از زمین برداشت..

ببر با لحن خشمگینی شروع به غریدن کرد و حالت تهاجمی به خودش گرفت.. آریا هم چوب را به دست چپش داد و نوک آن را با حرکت دست راستش شعله ور ساخت سپس حرکتی به مچ دستش داد و شمشیر عقرب با جوش و خروش دور مچش پیچید و درون دست راستش قرار گرفت.

همین بهانه برای ببر کافی بود تا تصمیم نهایی اش را درباره او بگیرد. بنابراین همانگونه که انتظار می رفت دندان هایش را نشان داد و غرش کنان شروع کرد به حرکت آرام و دورانی به حول آریا و آریا هم از روی اجبار و با احتیاط کار او را تکرار کرد اما تمام اینها فقط ظاهر قضیه بود و در باطن، تنها وحشت محض بود که تمام وجودش را فرا گرفته بود و مشعل را در دستش می لرزاند.

در همین اوضاع و احوال ناگهان ببر پرش بلندی کرد و نعره زنان به سمت آریا حمله ور شد.. آریا هم با تمام ترسی که داشت خودش را نباخت و پیش دستی کرد...

او با مشعلی که در دست داشت ضربه محکمی به صورت ببر زد و در همین موقع ناخودآگاه رعد و برق سرخ رنگی از تیغه شمشیرش به سمت ببر جهید و دست راستش را شدیداً چاک داد..

ببر با وزن بسیار زیادش محکم به زمین کوبیده شد و پس از اینکه نعره ای از اعماق وجود کشید به سرعت فرار کرد.

آریا برای چند لحظه در بهت و حیرت در همان حالت ایستاد. نگاهی به شمشیر کرد و زیر لب گفت: نه بابا! انگار اون قدر هم تنها نیستم.

سپس چشمش به آهوی بی جان افتاد و گفت: غدامونم که خدا رسوند.

کمی که به آهو دقت کرد دید بدنش کاملاً خیس است. در دل خداوند را بار دیگر شکر کرد و غزال را برداشت و به سمت جایی که از آن آمده بود کشاند. به محض اینکه کمی جلو رفت

فصل پنجم: شاهزاده نِسِرم، دختر شاه پریان

صدای آب رودخانه را شنید و از اینکه حدسش درست بوده احساس رضایت کرد. اول تا جایی که می توانست از آن آب سرد و گوارا نوشید و پس از آن آتشی روشن کرد و بساط یک کباب دلچسب را برپا کرد هنوز کاملاً آرام نگرفته بود که احساس کرد صدایی می شنود. کمی با دقت گوش کرد. صدا آنقدر ضعیف بود که صدای جِلَز و وَلَز کباب و شرشر آب باعث می شد آن صدا برای آریا نامفهوم باشد. کمی از آتش فاصله گرفت و درست گوش داد. ظاهراً صدای فریاد شخصی بود که کمک می خواست. از همانجا تشخیص داد که صدا متعلق به آدمیزاد است نه پری. چراکه هیچ پری ای به زبان غیره پری کمک نمی خواست! بدون اینکه به کارش فکر کند برای کمک کردن به او حرکت کرد، اما چند قدم که دوید فکری به ذهنش خطور کرد، یکی از افسون های ساده ای که فترس به او آموخته بود را به کار برد و فوراً تمام موهایش ناپدید شدند. با این کار خودش را به شکل یک پسر کچل درآورد که هیچ شباهتی با آریای قبلی نداشت و برای اطمینان کمی هم ذغال به سر و صورتش مالید و پس از آن به طرف محل فریاد دوید. کمی که نزدیک شد متوجه شد فردی که کمک می خواهد، نه تنها به زبان پریان سخن نمی گوید بلکه تنها به زبان انگلیسی غلیظ است که درخواست کمک دارد..

در دلش خدا را شکر کرد، زیرا این موضوع را یک نشانه از وجود آبادی در این اطراف دانست. نزدیک تر که شد، از پشت یک صخره سرک کشید و از ظواهر قضیه متوجه شد که ماجرا از این قرار است که یک مرد مسن با یک اتومبیل بسیار شیک با یک درخت برخورد کرده و درخت شکسته روی ماشین وی افتاده است. اما ماجرا به همین ختم نشده بود و ببر زخمی هم به سراغ او آمده بود...

مرد بیچاره از ترسش بالای اولین درختی که دیده بود رفته و یکسره فریاد می زد. آریا از همان پشت صخره صدا زد:

- شما کی هستین؟

مرد با شنیدن صدای آریا به وجد آمد و پاسخ داد:

- اوه خدا را شکر! بالاخره یکی صدامو شنید! خدا تورو رسوند جوون! می تونی به من کمک کنی؟

آریا کمی بالاتر آمد و روی صخره ایستاد و ادامه داد:

- چرا باید به شما کمک کنم؟

مرد با دیدن آریا فوراً رویش را از او برگرداند و با تعجب گفت:

- خدای من... تو این سرما تو چرا لختی!؟

آریا با تعجب نگاهی به خودش و لباس هایش کرد و گفت: لختم؟!

مرد بدون اینکه به او نگاه کند پاسخ داد:

- ببین پسر جون اگه به من کمک کنی از دست این حیوون خلاص بشم یه دست لباس گرم با یه غذای حسابی بهت میدم. حالا قبل از اینکه این ببر متوجه تو بشه برو و کمک بیار، خواهش می کنم! من دیگه نمی تونم این بالا طاقت بیارم این حیوون خیلی عصبانیه.. مطمئنم اگه زخمی نبود تا حالا از درخت بالا آمده بود و منو خورده بود.

آریا با یک خیز بلند از صخره پایین آمد. با کمی تمرکز چند سنگ از کنار پاهایش به حرکت در آورد.. سنگها بالا آمدند و با سرعت به طرف ببر پرتاب شدند. ببر غرشی کرد و به طرف آریا برگشت اما به محض اینکه او را شناخت دو مرتبه پا به فرار گذاشت.

- بیا پایین ببره رفت.

مرد نگاهی به پایین درخت کرد و دید که ببر به سرعت در حال فرار است! با تعجب گفت:

فصل پنجم: شاهزاده نسِرم، دختر شاه پریان

- خدای من، باهانش چیکار کردی!

سپس به سرعت از درخت پایین آمد و پرسید:

- تو اصلاً سردت نیست؟ ببینم چه اتفاقی برای سینه ات افتاده؟ اون چیه روی سینه ات؟
آریا نگاهی به سینه اش انداخت اما یقه لباسش کاملاً بسته بود. مرد سراغ ماشینش رفت و یک دست لباس پشمی که به نظر لباس های گران قیمتی هم می آمدند بیرون آورد و به طرف آریا پرت کرد و گفت:

- بیا اینا رو بپوش. اسم من لرد هکتور ه. اسم تو چیه؟ اصلاً بگو ببینم اینجا چکار می کنی؟
آریا لباس ها را از لرد هکتور گرفت و روی لباس هایش پوشید. در هر صورت سرما کمی آزارش می داد.

- من اینجا کار خاصی نمی کنم می خواستم شام بخورم، لباسام درآورده بودم که بشورم که صدای شمارو شنیدم همونجا تو آب ولشون کردم احتمالاً دیگه نتونم پیداشون کنم!
این حرفی بود که به لرد هکتور زد، اما چیزی که در فکرش می گذشت این بود که لباس هایی که از پشم رخش بافته شده اند طبیعیست که با چشم یک آدمیزاد قابل رؤیت نباشند!
لرد هکتور با شادی نگاهی به صورت آریا انداخت و گفت:

- من درست شنیدم؟ تو شام داری؟ اشکالی نداره به یه نفر دیگه هم از غذات بدی؟ باور کن از گرسنگی رمق ندارم!
آریا با خونسردی پاسخ داد:

- دنبال من بیان.

سپس به طرف جایی که آتش روشن کرده بود به راه افتاد. کباب هایی که درست کرده بود به طور کل سوخته بودند. دوباره چند تکه گوشت جدا کرد و روی آتش گذاشت، چیزی به روشن شدن هوا نمانده بود. لرد هکتور یک تکه گوشت نیم پز از روی آتش برداشت و با عجله داخل دهانش گذاشت، سپس در حالی که سعی می کرد سوختن دهانش را به روی خودش نیاورد پرسید:

- ببینم پسر تو اینجا چکار می کنی؟ پدر و مادرت کجان؟ چرا این موقع شب تک و تنها اینجایی؟

آریا کبابی که درون دهانش بود را قورت داد و با بی خیالی گفت:

- پدر و مادر.. ندارم.. مردن، جایی برای زندگی کردن ندارم، برای همین این جام..
- از لهجه ات معلومه مال این اطراف نیستی.

- نه نیستم، من هر جا که کار باشه، همونجا هم زندگی می کنم. یه روز این شهر.. یه روز یه شهر دیگه.. بالاخره می گذره! تازه به اینجا اومدم. اصلاً این منطقه رو نمی شناسم.
لرد هکتور تکه گوشت بزرگ دیگری در دهانش گذاشت و سبیل بورش را تاباند سپس با دهان پر گفت:

- ببین پسر جون تو امشب لطف بزرگی به من کردی. در عوض این لطف منم می خوام بهت لطفی بکنم. همون طوری که بهت گفتم من از لردهای این اطراف هستم و دارای ثروت زیادی ام. تو می تونی به عنوان خدمتکار به خونه من بیای و همونجا هم زندگی کنی و البته باید بگم، من اخلاق های خاصی دارم! یکیش اینه که با تمام ثروتی که دارم تا حالا حتی یک خدمتکار هم نداشتم! عادت دارم خودم همه کارهای خودم رو انجام بدم و البته فرزندانم رو هم همینجوری تربیت کردم. امیدوارم قدر این لطف منو بدونی و به مقامی که بهت میدم به عنوان یک خدمتکار نگاه نکنی. حالا بگو ببینم، قبوله؟
آریا چند لحظه فکر کرد سپس پاسخ داد:

فصل پنجم: شاهزاده نِسِرم، دختر شاه پریان

- باعث افتخار منه.

و بعد از چند ثانیه پرسید:

- راستی چه اتفاقی برای ماشینتون افتاد؟

- من داشتم از شهر برمی گشتم اما یک دفعه نمی دونم چی شد! یه باد خیلی شدید اومد و ماشین از جاده منحرف شد یه درختم شکست و روی ماشین افتاد! واقعاً عجیب بود به عمرم همچین چیزی ندیده بودم. انگار آسفالت برای یه لحظه کاملاً یخ زد و لحظه ای بعد خبری از یخ زدگی نبود!

آریا زیر لب گفت: کار نِسِرمه..

تاریکی هوا کم کم جای خود را به روشنایی روز داد و بارش برف نیز به پایان رسید. لرد هکتور از جایش برخاست و کش و قوسی به کمرش داد و گفت:

- بهتره دیگه راه بیفتیم. پیاده دو، سه ساعت راه در پیش داریم.

فصل پنجم: شاهزاده نسِرم، دختر شاه پریان

آریا در حالی که آتش را خاموش می کرد پاسخ داد:

- پس ماشینتون چی می شه؟

- نگران اون نباش، بعداً پسرارو می فرستم تا بیارنش.

سپس هر دو به طرفی که لرد هکتور نشان داد حرکت کردند، تقریباً یک ساعت بعد به یک راه فرعی در میان جنگل رسیدند و لرد هکتور با شادمانی گفت:

- اینم از این، از اینجا به بعد مایملک من محسوب می شه، مرد جوان فقط چند ساعتی تا خونه فاصله داریم. راستی گفتم اسمت چی بود؟

- راستش قربان پدر و مادر من فرصت نکردن برای من نامی انتخاب کنن منم از بچگی همیشه این ور و اونور در به در بودم و هر جا یه اسمی داشتم ولی هیچکدوم از اونا رو از خانواده ام ارث نبردم. از اونجایی که نمی خوام به شما دروغ بگم ترجیح می دم این اختیار رو به شما بدم که با هر نامی که میل داشتید صدام بزنید.

- لرد هکتور تابی به سبیلش داد و با خنده گفت:

- باشه چطوره اسمت رو بذاریم رایین هود؟ سپس خنده مستانه ای سر داد و گفت:

- اوه قبول دارم شوخی خوبی نبود. اصلاً چطوره که انتخاب اسمت را بذاریم به عهده ژولیت. ژولیت اسم دخترمه. تنها دختری که دارم. امشب تولدشه. به جز ژولیت، من سه پسر هم دارم که هر سه، مردای کاری و با جنمی هستن. تام کوچک ترین فرزندمه، ژولیت از تام دو سال بزرگ تره و همین طور کریستین که فعلاً برای تحصیل از اینجا رفته و بزرگ ترین فرزندم الکس که در غیاب من مدیریت و رسیدگی به مزارع را بر عهده داره. تام هم به گله های اسب و همین طور نگهداری گاوها رسیدگی می کنه.

در تمام طول مسیر لرد هکتور حرف زد و آریا به جز مواقعی که از او سؤال می شد، فقط گوش می کرد. چند ساعت بعد آنها به منزل اربابی لرد هکتور رسیدند. یک خانه بزرگ و بسیار شیک با سقف شیروانی و محوطه چمن کاری شده و حصارهای چوبی بسیار زیبا.. چند ماشین خوش رنگ مدل بالا که آریا تا آن زمان مثل آنها ندیده بود هم جلوی خانه پارک شده بود. به محض ورود آنها پسر جوانی سوار بر اسب قهوه ای رنگ خوش هیكلی جلو آمد و در حالی که از اسب پیاده می شد با تعجب گفت:

- خدای من، پدر این چه سر و وضعیه؟! چه بلایی سرتون اومده؟!

و در همین لحظه زن میانسالی از خانه بیرون دوید و حرف پسر جوان را قطع کرد و گفت:

- خدای من، هکتور! چرا تلفنتو جواب نمی دادی؟؟ من به شهر تلفن کردم، گفتند راه افتادی! تمام دیشب رو دنبال جنابعالی می گشتیم! فکر کردیم بلایی سرت اومده! گرگ ها تو این فصل خیلی خطرناک میشن..!

لرد هکتور همسرش را در آغوش کشید و گفت:

- بالا؟! چه بلایی عزیزم؟ فقط ماشینم از جاده منحرف شد.. چیزی نبود که.. یه درختم افتاد روش، یه بیرم نزدیک بود منو نوش جان کنه. چه بلایی؟ اینا که بلا نیست! همش کار طبیعته عزیزم.

لیزا که چشم هایش از تعجب گرد شده بودند بوسه ای بر پیشانی لرد هکتور زد و خدا را شکر گفت و هکتور ادامه داد:

- اگر این جوون نبود من تا صبح یا از سرما می مردم یا اینکه خوراک آقا ببره می شدم.

پسر جوان دستش را برای دست دادن به آریا جلو آورد و گفت:

- اسم من تامه و صمیمانه از شما تشکر می کنم.

فصل پنجم: شاهزاده نسِرم، دختر شاه پریان

در همین لحظه یکی از پنجره‌های بالای خانه باز شد و دختری مو مشکی از داخل آن فریاد زد:

- پدر!

و بلافاصله در کمتر از چند ثانیه خودش را به پایین رساند و پدرش را بغل کرد. لرد هکتور با خوشحالی گفت:

- تولدت مبارک عزیزم، ببین برات چی آوردم. سپس به آریا اشاره کرد و ادامه داد:

- یک خدمتکار شجاع! می‌تونه دوست خوبی برات باشه.

ژولیت از او جدا شد و نگاهی به آریا انداخت و فوراً دماغش را گرفت و با حالتی منزجر، کمی از او فاصله گرفت و گفت:

- اینو دیگه از کجا پیدا کردی؟! چرا اینقدر بوی بدی می‌ده؟

هکتور خنده مستانه‌ای سر داد و پاسخ داد:

- تو به بوش چکار داری مگه می‌خوای باهانش ازدواج کنی؟!

- پدر!

- شوخی کردم عزیزم، باهانش ازدواج نکن.

- پدر!!!

- خیلی خوب بابا شوخی کردم می‌فرستمش حموم بوی بدش میره یه فکری هم واسه کله کچلش می‌کنیم، خوبه؟

ژولیت دیگر سخنی نگفت و هکتور هم بحث را عوض کرد. آریا هم بدون توجه به آنها رفت و تنهایی در گوشه‌ای نشست و به دور از آن هیاهو به فکر فرو رفت، سؤال‌های فراوانی همچنان در ذهنش گردش می‌کردند.

دلش می‌خواست برگردد و از خانواده‌اش خبر بگیرد اما ته دلش می‌دانست که اگر آن اتفاق‌ها هم نمی‌افتاد او می‌بایست تا حالا آنها را ترک کرده باشد، از طرفی هم می‌دانست با برگشتنش فقط آنها را به سوژه‌ای جالب توجه برای خفقان تبدیل می‌کند. تنها نگرانی‌اش از حادثه شب قبل این بود که می‌باید خفقان بلایی سر آنها آورده باشد. اما خوب می‌دانست که در این مورد هم فعلاً کاری از دست او ساخته نیست، همان لحظه تصمیم گرفت که برگردد و تا جایی که می‌تواند مخفی شود و به این موضوع امیدوار باشد که همه آنها در سلامت کامل باشند و جمعه شب فترس بیاید و از آنها خبر بیاورد.

چندی بعد لرد هکتور در حالی که به همراه تمامی اعضای خانواده‌اش به داخل منزل می‌رفت از جلوی در صدا زد:

- هی!!! با توأم مرد جوان! چرا اونجا نشستی؟ پاشو همین الان بیا تو، از ژولیت شرح وظایفتو بگیر.

ژولیت چینی در ابروهای سیاهش انداخت و گفت:

- ولی پدر! من خدمتکار نمی‌خوام!

- اینجوری نگاش نکن دختر، این جوون خیلی باعرضه است! بعداً می‌تونی جلوی دوستات پز خوبی روش بدی!

- این اگه عرضه داشت اینقدر کثیف نبود!

- دیگه حرف نباشه.

لرد هکتور این حرف را زد و همراه لیزا و تام به سالن نشیمن رفت تا آنجا را برای حضور میهمانان آماده کند. آریا به خوبی می‌دانست محبوبیتی که به این سرعت در خانواده لرد هکتور به دست آورده به خاطر آن مهره ماریست که در بازویش قرار دارد، اما نمی‌دانست این مورد

فصل پنجم: شاهزاده نسِرم، دختر شاه پریان

چرا بر دختر خانواده اثری ندارد، هرچقدر هم می‌اندیشید به نتیجه‌ای نمی‌رسید. ژولیت از دیگران جدا شد و از پلکان بالا رفت، آریا هم بدون معطلی او را دنبال کرد. ژولیت که متوجه این موضوع شد، در میانه راه توقف کرد و بینی اش را گرفت. آریا هم می‌دانست که این بو مربوط به شکار شب قبل است، اما چاره‌ای نداشت. بالای پله‌ها که رسیدند ژولیت برگشت و با عصبانیت گفت:

- چرا دنبال من راه افتادی؟!

آریا شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و پاسخ داد:

- شما فکر می‌کنی من از اینکه خدمتکار شما باشم لذت می‌برم؟!

ژولیت لحظه‌ای به فکر فرو رفت سپس یک دست لباس و یک حوله و کلاه لبه دار برای آریا آورد و گفت:

- کارت که تو حموم تموم شد این کلاهو بذار رو سرت. نمی‌خوام دم به ساعت چشمم به اون کله کچلت بیفته. به پدرم می‌گم یه کار تو مزرعه بهت بده من واقعاً به خدمتکار نیازی ندارم. آریا لباس‌ها را از او گرفت و تشکر سردی کرد و به طرف حمام راه افتاد و در میانه راه که رسید ناگهان یک جن گوشت‌خوار از دیوار راهرو بیرون آمد و با عجله به درون دیوار مقابل پرید و ناپدید شد. آریا صحنه‌ای که دیده بود را نادیده گرفت و بدون هیچ عکس‌العملی وارد حمام شد. اولین کاری که کرد این بود که افسون کچلی را از روی سرش برداشت و سپس یک دوش آب گرم حسایی گرفت و خستگی آن روز را از تن بیرون کرد. ظرف یک روز گذشته که از قصر قاصد هفت وادی خارج شده بود به اندازه تمام عمرش کتک خورده بود. از پدر بزرگش گرفته تا دختر شاه پریان، نسِرم، که حسایی از خجالتش درآمده بود. همان طور که تنش را خشک می‌کرد به این ماجراها فکر می‌کرد و با خودش گفت؛ خوب اولین روز زندگی در دنیا که اینطوری گذشت خدا آخر و عاقبت بهیشتو به خیر کنه.

موهایشان را از پشت بست و داخل لباسش قرار داد کلاه را هم روی سرش گذاشت و یک شال گردن هم دور گردنش انداخت تا هم سرمای آنجا را قابل تحمل کند و هم موهایش مشخص نشوند. لباس‌های خودش را هم مرتب، تا کرد و در گوشه حمام دور از آب گذاشت تا سر فرصت به جای مطمئن‌تری منتقل کنه.

لحظه‌ای که از حمام بیرون آمد نه اثری از ژولیت بود و نه کس دیگری.

- خانم ژولیت؟ خانم ژولیت؟

اما هیچکس جواب نداد. آریا ناگزیر به تنهایی از پله‌ها پایین آمد اما در سالن نشیمن هم هیچکس نبود. در همین لحظه صدای شیهه اسبی از بیرون نظرش را جلب کرد. ژولیت سوار بر اسب خوش رنگی مرتع سبز رنگ را سواری می‌کرد و موهای مشکی بلندش را خیلی ساده باز گذاشته بود، جوری که با هر پرش حیوان، موهای مشکی ژولیت نیز به رقص در می‌آمدند. آریا از خانه بیرون آمد و به حصار چوبی تکیه داد و مشغول تماشای او شد، اما هر چه انتظار کشید ژولیت محلی به او نگذاشت. از این بالاتر کیفی اصلاً خوشش نمی‌آمد بنابراین ریسک کارش را پذیرفت و فریاد زد:

- خانم ژولیت من باید چکار کنم؟

ژولیت تا صدای او را شنید، دهانه اسب را به سمتش کشید و به حالت یورتمه به سمت او آمد. کمی که نزدیک شد گفت:

- نمی‌دونم، صبر کن تا پدرم بیاد.

آریا با حالت کم طاقتی گفت:

- پدرتون و بقیه الان کجان؟

فصل پنجم: شاهزاده نسِرم، دختر شاه پریان

ژولیت جواب داد:

- رفتن استقبال خانواده رز، رز همونیه قرار با برادرم...

آریا حرفش را برید و گفت:

- می‌دونم رز کیه.

سپس از او فاصله گرفت و گوشه ای روی چمن‌ها ولو شد و با خودش گفت:

- به دنیای آدم‌های علاف خوش اومدی. کاش اگلاً یک کتاب آموزشی داشتم تا اینجوری وقتیم تلف نمی‌شد.

ژولیت از همانجا صدا زد:

- ببینم سوارکاری بلدی؟ اصلاً تا حالا سوار اسب شدی؟

- نه. تا حالا اسبی نداشتم که سوارش بشم.

- پدرم می‌گفت همه حیوونا ازت می‌ترسن پس حتماً می‌تونی سوار این اسب بشی! آخه این

اسب فقط به من سواری می‌ده.

ژولیت از اسب پیاده شد و در چند قدمی آریا افسار آن را به حصار بست و در حالی که مشغول باز کردن زین و یراق آن بود ادامه داد:

- پدر می‌گفت دیشب اون ببر تا تو رو دیده فرار کرده! میشه بگی این چطور ممکنه؟ میدونی

اون ببر تا حالا چند نفر رو کشته؟ می‌دونی تو اون جنگل چقدر حیوون وحشی هست؟ تو

چطور اونجا زندگی می‌کردی؟!

آریا کمی خودش را جابجا کرد تا از زیر سایه اسب ژولیت کنار بیاید، سپس در پاسخ او گفت:

- اگه راستشو بهت بگم منو به عنوان خدمتکارت قبول می‌کنی؟

و ژولیت بدون معطلی پاسخ داد:

- نه.

- چرا؟!

- چون بو میدی، کچلی، حیوون‌ها رو هم می‌کشی!

- من نه بو میدم، نه حیوونارو میکشم.

- پدر در مورد اون غزال بیچاره‌ای که دیشب خوردین صحبت کرد. البته برام قابل درکه که

شاید توی اون شرایط چاره دیگه ای نداشته‌ای اما به هر حال من از کسانی که به حیوونا و محیط

زیست صدمه می‌زنن خوشم نمیاد.

آریا خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

- خوبه. در این مورد با هم تفاهم داریم.

- چرند نگو!

- گوش کن.. برام اهمیت نداره خدمتکار تو باشم یا نه. راستشو بخوای از هر چی بچه پولدار

نازک نارنجیه حالم به هم می‌خوره. مخصوصاً اگر دختر باشن.

ژولیت چنان نگاهش را به لب‌های آریا دوخته بود انگار از آنها آتش بیرون می‌آمد. هر لحظه

امکان داشت از کوره در برود و حسابی از خجالت آریا در بیاد، اما آریا بدون مکث ادامه داد:

- اونجوری نگام نکن. من تمام عمرم به همین منوال گذشته.. حالا هم برام فرقی نمی‌کنه

اینجا دم به ساعت به دستورات تو گوش کنم یا اینکه دوباره برگردم تو همون جنگل و از محیط

پاکش لذت ببرم. اما با این حال برای اینکه حداقل حرفمو ثابت کنم ماجرای دیشبو برات

میگم. دیشب من داشتم از اون حوالی رد می‌شدم که یه دفعه دیدم یه ببر گلوی یه آهو

بیچاره رو پاره کرد بعدشم تا چشمش به من افتاد اومد سراغ من! منم در دفاع از خودم ببر رو

زخمی کردم، اما اون به محض اینکه از دست من فرار کرده بود از قرار معلوم رفته بود سراغ

فصل پنجم: شاهزاده نسِرم، دختر شاه پریان

پدرت.. واسه همین وقتی اونجا دوباره منو دید فرار کرد! چون قبلاً ضربه دست منو چشیده بود. کل ماجرا همین بود. اون آهو رو ببر کشته بود، من و پدرت هم گرسنه بودیم، نمی شد بذاریم همون جا بگنده.

ژولیت چند لحظه در همان حالت به او نگاه کرد سپس پرسید:

- از کجا اومدی؟ قیافت به آسیایی ها شبیه. اسمت چیه؟

- به پدرتون...

ژولیت حرف آریا را قطع کرد و با تندى گفت:

- می دونم به پدرم چی گفتی اما من احمق نیستم، مگه میشه کسی اسم نداشته باشه؟!

آریا لبخندی زد و پاسخ داد:

- شما هر چی خواستین می تونین صدام کنین، البته اگه خواستین صدا کنین!

فصل ششم: میراثِ سوسا

فصل ششم: میراثِ سوسا

سارا یک بلوز دامن به رنگ آبی روشن پوشیده بود و موهایش را به شکل آراسته ای پشت سرش بسته بود و مشغول آشپزی کردن بود. تینا هم با اشتیاق کلیه اعمال او را زیر نظر داشت. سارا مقداری سبزیجات خرد شده درون قابلمه ریخت سپس رو به تینا کرد و گفت:

- ببینم تو می‌دونی عصاره گل مریم کجاست؟

- بله الان براتون میارم.

تینا کوزه کوچکی را که حاوی عصاره بود به مادر بزرگش داد و پرسید:

- به نظر شما الان آریا داره چکار می‌کنه؟

سارا دستی به موهای طلایی رنگ او کشید و بوسه‌ای بر پیشانی‌ش زد سپس با مهربانی پاسخ داد:

- اینکه دقیقاً الان چکار می‌کنه نمی‌دونم. اون رفتارهای غیر قابل پیش بینی داره. شاید الان مشغول تمرین افسون‌هایی که پروفیسور سوده بهش یاد داده، یا شاید مشغول ورزش کردن یا تمرین تیراندازی. اما حتم دارم اونم به فکر ما هست و ما رو فراموش نکرده، در هر حال پدر بزرگت امروز برامون ازش خبر میاره.

قطمیر در حالی که طول اتاقش را می‌پیمود دستی به ریش سفیدش کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد، اما انگار چیزی یا کسی که انتظارش را می‌کشید، هنوز نیامده بود. برگشت و یک لیوان آب ریخت، اما قبل از اینکه آن را از روی میز بردارد کبوتر سفیدی از پنجره داخل شد و محکم به دیوار روبرو برخورد کرد. کبوتر فوراً تکانی خورد و به هیبت فترس تغییر شکل داد و گفت:

- لعنتی.. پرواز کردن چقدر سخته! باید بیشتر تمرین کنم.

قطمیر فوراً به طرف او آمد و گفت:

- پس شیت کو؟ چرا نیومد؟

- نگران نباش، هر جا باشه الان دیگه پیداش میشه.

قطمیر تکه کاغذی از روی میزش برداشت و مطالبی به زبان پریان باستان روی آن نوشت، سپس آن را آتش زد و خاکسترش را درون لیوان آب ریخت. ناگهان لیوان شکست و شیخ مرشد همراه با دود سپیدی از آن بیرون آمد. در همین لحظه فترس دوباره به هیبت کبوتر درآمد و روی کمد جای گرفت. شیخ مرشد فوراً گفت:

- چی شده؟ به مطلب جدیدی رسیدید؟

- بله.

قطمیر به فترس اشاره ای کرد و فترس دوباره به هیبت پریان ظاهر شد. شیخ مرشد با دیدن او سریع یک قدم به عقب برداشت و دستش را درون ردایش فرو کرد، اما قطمیر جلو آمد و بدون معطلی گفت:

- فترس برای ژنرال کرتیس کار می‌کرده.

قطمیر مکثی کرد و پس از آن ادامه داد:

- اما اون از ماجرای کتاب خبر نداره!

شیخ مرشد دستی به ریشش کشید و اندکی فکر کرد. سپس رو به فترس کرد و پرسید:

- آیا شما تنها کسی بودید که با او همکاری می‌کردید؟

- ژنرال خیلی مرموز بود و با احتیاط عمل می‌کرد.. به نظر شما اگه من می‌دونستم غیر از من شخص یا اشخاص دیگری هم هستند که با اون همکاری می‌کنند، پانزده سال از عمرمو تو

فصل ششم: میراث سوسا

درک تلف می کردم؟ یا اینکه از اون به عنوان شاهی برای اثبات بی گناهی خودم استفاده می کردم؟

شیخ مرشد نگاه تحسین آمیزی به فترس کرد و خطاب به قطمیر گفت:

- به تحقیقات خودت ادامه بده، حکم آزادی پسر خرکوک هم با مصلحت خودت صادر کن. اگه خبر جدیدی شد منو خبر کن، من باید برم..

شیخ مرشد این حرف را زد و قالیچه پرنده خودش را بیرون آورد. قطمیر با عجله گفت:

- قربان از نوه ام آریا چه خبر؟

شیخ مرشد برگشت و با تعجب پرسید:

- نوه ات؟! منظورت چیه؟!

قطمیر دستش را روی سرش گذاشت و روی صندلی نشست و فترس با نگرانی پرسید:

- اون پسر پیش شما نیست؟! یعنی حکومت از اون خبر نداره؟!

شیخ مرشد با تعجب گفت:

- شما از چی حرف می زنید؟ چرا نوه شما باید پیش ما باشه؟! مگر تنها نوه پسری شما همونی نبود که سال گذشته...

فترس حرف او را برید و گفت:

- بله همون پسر، شما ازش خبری ندارید؟

شیخ مرشد شانه هایش را بالا انداخت و فترس هم دست بر پیشانی نهاد و به دیوار تکیه کرد.

شیخ مرشد جلوتر آمد و گفت: میشه واضح تر بگید اینجا چه خبره؟!

قطمیر همانطور که نشسته بود به چشم های او خیره شد و گفت:

- نوه من، همون پریزاد افسانه ای و زنده است. دیشب خفقان متوجه این موضوع شد و برای گرفتن اون به قصر زناهره اومد، اما قبل از اینکه دستش به آریا برسه، آریا ناپدید شد یا بهتر بگم دزدیده شد. ما نشانه هایی داشتیم که ثابت می کرد کار حکومته اما حالا...

شیخ مرشد با شنیدن ماجرا ناگهان همچون کوه آتشفشانی که فوران کند از کوره در رفت و نعره زد:

- وای بر شما!! وای بر شما!! وای بر شما!!! من الان باید درباره این موضوع بشنوم؟! شما چطور اونو به قلعه اربابی بردین؟! آیا نمی دونید که خفقان تمام قلعه های اربابی رو زیر نظر داره؟!

بگین ببینم عکس العمل خفقان چطور بود؟ می خوام همه ماجرا را بدون کم و کاست بدونم.

قطمیر و فترس همه اتفاقات را جزء به جزء برای او گفتند و او برای دقایق طولانی در طول اتاق راه رفت و فکر کرد، سپس به آرامی گفت:

- بسیار خوب، نظریات شما درباره خفقان درسته، اون از پریزاد بی خبره و من به شما اطمینان میدم که حکومت هیچ نقشی در این ماجرا نداشته، اما خفقان تمام تلاششو می کنه تا اونو پیدا کنه ما باید زودتر از اون پیداش کنیم همه ما و کسانی که با ما ارتباط داشته باشند هم زیر نظر خفقان خواهند بود، بنابراین باید برای پیدا کردن اون پسر خیلی احتیاط کنیم.

فترس: اما اینجوری که همیشه، منظور شما اینه که ما دنبالش نگردیم و به هر کسی هم که بخواهیم بگیم این کار رو بکنه اون می فهمه پس چطوری این کارو بکنیم؟!

قطمیر از جایش بلند شد و گفت:

- کسانی باید این کار را بکنند که خفقان فکرش رو هم نکنه.

فترس: اما چه کسانی؟

شیخ مرشد لبخندی زد و گفت:

فصل ششم: میراثِ سوسا

- به موقعش خواهم گفت. فعلاً شما هیچ حرکت مشکوکی نکنید، بگذارید تمرکز خفقان متوجه دربار باشد تا فرصت کافی برای فکر کردن داشته باشیم، آگه می‌خواین این راز مخفی بمونه نباید اونو از این اتاق بیرون ببرید، خداحافظ.

شیخ مرشد پس از تمام کردن جمله‌اش به سرعت ناپدید شد و پس از رفتنش قطمیر رو به فترس کرد و دردمندانه گفت:

- حالا تکلیف چیه فترس؟

فترس کمی جلوتر آمد و دستش را روی شانه قطمیر گذاشت و دوستانه گفت:

- نگران نباش، اون می‌تونه از خودش مراقبت کنه. برای رفع نگرانیت باید بگم اون جادوهای تمرکزی و فتون رزمی رو به خوبی از من و استاد سوده یاد گرفته. در مورد آریا جای نگرانی نیست.

در همین لحظه بالاخره سر و کله شیث هم پیدا شد و فترس تمام ماجرا را برایش گفت.

شیث رو به فترس کرد و گفت:

- اون هر جا که باشه جمعه شب انتظار تو رو می‌کشه. وقتی ببینه نرفتی ممکنه نگران بشه و برگرده.

فترس کمی فکر کرد و گفت:

- نه، اون پسر انقدرها هم بی‌احتیاط نیست، یعنی امیدوارم که نباشه. تازه ما هنوز نمی‌دونیم اون توسط چه کسانی ربوده شده و آیا آزاد هست یا نه؟

شیث پاسخ داد:

- نمی‌تونیم از شرکان استفاده کنیم؟

قطمیر در جواب گفت:

- خدای من، ما هیچ کنترلی روی اون موجود نداریم! این خطرناکه به علاوه ما نمی‌تونیم همینجوری راه بیفتیم و دنبالش بگردیم! یادت رفت حضرت شیخ چی گفت؟! من دیگه باید برم خونه. سارا منتظره برانش خبر ببرم. فترس تو هم بیا اونجا با هم باشیم.

قبل از اینکه فترس فرصت حرف زدن پیدا کند، شیث جلو آمد و دست او را گرفت و با شوخی گفت:

- نه نه نه! فترس میاد پیش من که تنهام، اصلاً ما با متاهلا کاری نداریم... بریم فترس!

قطمیر لبخندی زد و گفت:

- باشه آقایون مجرد، آگه دیگه رنگ قصر زناهره و چشمه پشت قصر و کباب های کنار چشمه رو دیدین اسم منو بذارین...

قطمیر لحظه‌ای مکث کرد و سپس هر سه با هم گفتند:

- سارنوش!

و شروع کردند به خندیدن.

اما کمی بعد شیث گفت:

- بسه دیگه اینقدر به این بنده خدا نخندین همین دیروز ثابت شد اون از هر سه تامون باهوشتره.

فترس با سر موافقت کرد و گفت:

- راستی، قطمیر می‌دونستی اون کبوتر نامه بری که اونقدر دوستش داشتی و روی پات می‌خوابوندیش همون سارنوش خودمون بود؟

قطمیر و شیث هر دو با هم گفتند:

- نه!!!

فصل ششم: میراثِ سوسا

فترس ادامه داد:

- تازه یادته تو مدرسه همیشه خرابکاری هات یه جوری درست می شد و قسر در می رفتی اما من و شیت همیشه تنبیه می شدیم؟ اونا هم همش کار سارنوش بوده. بله حالا که فکر می کنم، تو تمام اون سال هایی که ما بهش می خندیدیم در واقع اون داشته به ما می خندیده. قطمیر دستی به ریشش کشید و گفت:

- بسه دیگه، نمی خوام بشنوم. چه حرف هایی که پشت سرش نزدیم.. چه اداها که در نیاوردیم.. واقعاً که خیلی دل بزرگی داره!

آنها هر سه با هم از دارالقضاوه خارج شدند و در لحظه ای که خداحافظی می کردند، شیت رو به قطمیر کرد و گفت:

- راستی تو که نمی خوای سارا و تینا رو نگران کنی؟ بذار فکر کنن آریا پیش حکومته. قطمیر با حرکت سر موافقت کرد و به سمت قصر زناهره به راه افتاد، شیت و فترس نیز به سمت مدرسه حرکت کردند، اما در میانه راه شیت راهش را کج کرد و به سمت حومه شهر تغییر مسیر داد، فترس فوراً پرسید:

- مگه به سارگن نمی ریم؟

شیت پاسخ داد:

- چرا.. ولی قبلش کاری داریم که باید انجام بدیم. حالا خودت متوجه میشی. پس از چند دقیقه راهپیمایی آنها به یک راه فرعی باریک که از راه اصلی جدا می شد و به کوچه نسبتاً تنگی منتهی می شد، رسیدند. اطراف کوچه با باغ های میوه که به وسیله پرچین های بلند، از کوچه جدا می شدند، احاطه شده بود. کمی که در کوچه تنگ و مه آلود پیش رفتند فترس با تردیدی که در صدایش هویدا بود گفت:

- در مورد سوسا شنیدم شیت... می خواستم بگم متأسفم.. واقعاً حیف شد...

شیت آرام و سنگین گام برمی داشت و از چهره اش نمی شد پی به افکارش برد. پس از چند لحظه طولانی همانطور که به زمین چشم دوخته بود به آرامی پاسخ داد:

- آره حیف شد... به هر حال دیگه وقتش بود.

فترس نگاه سؤال برانگیزی به چهره او انداخت و او ادامه داد:

- اصلاً فهمیدی عمرمون چه جوری گذشت؟ انگار فقط چند روز از اون موقعی که با هم توی این کوچه ها بازی می کردیم گذشته. اون روزها رو همش به این امید سپری می کردیم که خوشبختی تو راهه و یه روزی بزرگ میشیم و به آرزوهایمون می رسیم و خوشبخت می شیم.. اون موقع تازه زندگی واقعی رو شروع می کنیم. به نظرت این انصافه؟ فکر می کنی چند سال دیگه زنده باشیم؟ تو به هیچکدوم از آرزوهای دوران بچگیت رسیدی؟ به خودمون نگاه کن، معلوم نیست چقدر دیگه برای زندگی پیش از مرگ فرصت برامون باقی مونده اما هنوز همه آرزوهایمون سر جای خودشون قرار دارن. نه تنها به هیچکدوم از آرزوهایمون نرسیدیم، حتی بهشون نزدیک هم نشدیم، بلکه دورتر هم شدیم و همینطور که جلو میریم هی دور و دورتر میشیم..

اما می دونی نکته جالب چیه؟! من دیگه دلم نمی خواد به آرزوهایم برسم! یه جورایی با خودم قهر کردم! تنها آرزویی که الان برام مونده، اینه که فقط هرچه زودتر یه مرگ راحت داشته باشم.. فترس که با شنیدن حرف های شیت اندوه بزرگی بر دل و چهره اش نشسته بود، مدتی چند را در سکوت گذراند و سپس گفت:

- شاید اگه چند سال پیش این حرف ها رو بهم میزدی بهت می گفتم که زندگی همینیه.. باید تا وقتی هست ازش لذت ببریم، حسرت آرزوهای بر باد رفته و فرصت های از دست رفته فقط

فصل ششم: میراث سوسا

ما رو از روزهای حاضر دور میکنه و هزار تا حرف امیدوار کننده دیگه... اما الان که حرفاتو می‌شنوم بر خلاف عقلم حس می‌کنم کاملاً حق با توست. آرزوهای ما سوخته.. حتی اگه خدا بهم عمر دوباره بده مطمئن نیستم قبولش کنم. ما متعلق به امروز نیستیم شیث. ما مال دیروزیم. روزهایی که آرزوهای پیش رو داشتیم. زندگی بدون هدف و آرزو بدترین اجبار دنیاست. تمام زندگی و جوونی من به خاطر آرمان هایی که در سر داشتم فدا شد. حالا که عمر و سنی ازم گذشته، پشیمونم، پشیمونم از اینکه چرا منم مثل دیگران فقط خودمو در نظر نگرفتم و زندگی نکردم! عوضش حالا دوران پیریمو کنار بچه ها و نوه هام با خوشی می‌گذروندم..

آه... ولش کن.. این حرف ها دیگه دردی رو دوا نمی‌کنه. من و تو تصمیمامونو خیلی وقت پیش گرفتیم و داریم با عواقب همون تصمیم ها هم زندگی می‌کنیم، من که حالا تنها هدفی که برام از این زندگی مونده اینه که کاری رو که شروع کردم و عمر و زندگیم رو روش گذاشتم، تموم کنم.

در مابقی طول مسیر دیگر نه شیث سخنی گفت نه فترس. چند دقیقه بعد آن دو به یک دوراهی رسیدند که ناگهان از مسیر دیگر یک پری مژگر میانسال با لباس و ردایی نه چندان شکیل از پیچ کوچه بیرون آمد و با شیث برخورد کرد و کتاب های روی دستش همه پخش زمین شدند.

مرد فوراً عذرخواهی کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام آقا، من نتونستم شما را ببینم.

شیث در حالی که خم می‌شد تا در جمع کردن کتاب‌ها به او کمک کند پاسخ داد:

- اشکالی نداره، عوضش من اینجا بزرگ شدم!

شیث این جمله را در مقابل چهره مشکوک فترس بیان کرد و در حالی که همچنان خم شده بود، یک طومار از داخل ردایش بیرون آورد و در میان کتاب‌های مرد به او داد و گفت:

- جزئیات بیشتر برای شما.

مرد کتاب‌هایش را گرفت، سپس تشکر کوتاهی کرد و رفت و فترس بلافاصله گفت:

- پس کاری که می‌گفتی همین بود؟

فصل ششم: میراثِ سوسا

و شیت با سر علامت مثبت داد و فترس ادامه داد:

- از تو بعیده شیت! این چه کلمه رمزی بود که استفاده کردی؟! هیچ پری ابلهی قبول نمی‌کنه که تو اینجا بزرگ شدی، همه میدونن که تو اینجا بزرگ نشدی و با شنیدن این حرف فوراً می‌فهمن یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است!

شیت در جواب او فقط تبسم کرد. ولی فترس بدون اینکه لحنش را تغییر دهد گفت:

- همینطور باید بگم این شیوه رد کردن پیغام اصلاً شیوه‌ای نبود که از چشم خفقان دور بمونه! صبر کن ببینم چرا می‌خندی! داریم راجع به زندگی نوه قطمیر حرف می‌زنیم! نباید این قدر بی احتیاط عمل کنیم!

اما شیت هیچ عکس‌العملی به حرف‌های فترس نشان نداد و همچنان خونسردانه به راهش ادامه می‌داد.

فترس حرکتی به موهایش داد و پس از چند ثانیه تفکر و سکوت، خیلی آرام و عاقلانه پرسید:

- چی تو فکرته؟ میشه به منم بگی؟!

شیت به لبخند زدنش پایان داد و با لحنی جدی پاسخ داد:

- من اونو برای زیر نظر گرفتن کاخ حکومتی اجیر کردم تا...

فترس حرف او را قطع کرد و با کنایه گفت:

- بله متوجه شدم و دیدم چقدرم حرفه‌ای این کارو کردی!

شیت دوباره لبخندی زد و گفت:

- میداری منم حرف بزنی یا نه؟! مطمئن باش منم میفهمم با این کلک‌ها همیشه خفقانو فریب داد اما به نظرت این کار سرگرمش نمی‌کنه؟

- منظورت چیه؟!

شیت پشت درب چوبی کوچکی که با شاخه‌های یاس وحشی پوشیده شده بود، متوقف شد و در حالی که سعی می‌کرد آن را باز کند گفت:

- عجله نکن متوجه میشی.

فترس اندکی سکوت کرد و سپس گفت:

- تا جایی که یادم میاد این باغ انگور متعلق به سوسا بود. میشه بگی ما اینجا چیکار داریم؟

شیت سرش را به نشانه افسوس تکان داد و تنها با یک جمله پاسخ داد:

- فعلاً مال منه.

طرف دیگر در نیز مانند همین طرف به وسیله شاخه‌های آویزان یاس وحشی پوشیده شده بود. فترس به زحمت شاخه‌ها را کنار زد و از آنها گذشت، اما به محض ورود به فضای باغ، صدای تق‌بلندی در فضا پخش شد و نور زرد رنگ غلیظی با صورتش برخورد کرد. فترس فوراً برای دفاع از خودش دست‌هایش را باز کرد، اما به محض انجام این کار سطل آبی در فضا پدیدار شد و روی سرش ریخت و سر تا پایش را خیس کرد.

فترس خیلی سریع به دور خودش گشت و آماده حمله شد، اما شیت فوراً مانع او شد.

ناگهان سارنوش ظاهر شد و خنده‌کنان سر او را با گلبرگ‌های معطر یاس زمستانی، گلباران کرد و پس از او، قطمیر و خانواده زناهره و بسیاری از پری‌های میدگارد و جمعی از دانش‌آموزان و اساتید سارگن نیز ظاهر شدند و همه با هم با شادمانی فریاد زدند:

- به خونه خوش اومدی!

فترس نگاهی به شیت انداخت و با تعجب پرسید:

- اینجا چه خبره؟!

و شیت تنها با لبخند شانه‌هایش را بالا انداخت، اما سارنوش بلافاصله به جای او داد زد:

فصل ششم: میراثِ سوسا

- به مناسبت بازگشت جشن گرفتیم!

فترس در حالی که همچنان آب از سر و رویش می‌چکید، گفت:

- جون به جونت کتن دیوونه ای.. آخه اینجوری استقبال می‌کنن؟؟!!!

در همین حین قطمیر جلو آمد و در حالی که هیكل خیس فترس را به گرمی در آغوش می‌کشید گفت:

- به دل نگیر، خنگه دیگه! این چیزا رو نمی‌فهمه..

و هر دو با هم زدن زیر خنده.

فالی به محض دیدن تینا با خوشحالی به سمت او دوید و محکم او را بغل کرد و با هیجان گفت:

- چشم و دلت روشن! همش چند روز نبودم و این همه اتفاق اینجا افتاده! فکرشو بکن! مادر بزرگت برگشته.. فترس بر... راستی درسته که آریا هم زنده است؟؟ همه دارن تو مدرسه درباره اش حرف میزنن اما این یکی رو تا با چشمای خودم ببینم باور نمی‌کنم...!

- خیلی خوب! خیلی خوب! امون بده! همه چیز رو واست تعریف می‌کنم!

طولی نکشید که سلما و آرتوس نیز به جمع آنها پیوستند و همگی در یک محوطه باز، آتشی بزرگ به راه انداختند که سرمای بهاری باغ انگور را به گرمایی دلچسپ مبدل کرد و چنان فضای دلچسپی به وجود آورد که هر بیننده‌ای را به وجد می‌آورد و همه در کنار هم بساط یک جشن خوش آمدگویی تمام عیار را فراهم کردند.

عفریت های فراوانی که شپث به آنجا فرا خوانده بود، از مهمانان با نوشیدنی‌های گوارا و غذاهای لذیذ پذیرایی می‌کردند. در حالی که پاسی از شب گذشته بود دو مرتبه صدای سارنوش از میان جمعیت بلند شد که خطاب به شپث می‌گفت:

- این چه جور باغ انگوریه که انگور نداره؟!

شپث در حالی که می‌خندید پاسخ داد:

- انگوراش تابستون در میان دخترم!

سارنوش در حالی که به طرف شپث می‌آمد و دهن کجی او را می‌کرد، ناگهان چشمش به نی لبک فترس افتاد که از زیر ردایش بیرون زده بود، فوراً با یک حرکت سریع آن را قاپید و فریاد زد:

- باید برامون بزنی!

فترس فوراً بلند شد و می‌خواست قبل از اینکه سارنوش همه جا را با فریادهای خودش پر کند، نی لبک را پس بگیرد.. اما او مانند دختر بچه‌ای که تکه ای شیرینی از آشپزخانه دزدیده باشد، فوراً پا به فرار گذاشت. شپث از پشت سر فترس صدا زد:

- بیخود خودتو خسته نکن.. تا نونی دست از سرت بر نمی‌داره.. خودتم می‌دونی!

فترس که دید حق با شپث، ایستاد و گفت:

- خیلی خوب بابا.. می‌زنم. اما شرط داره.. توأم باید چنگ بزنی!

ناگهان سارا با خوشحالی سارنوش را مخاطب قرار داد و گفت:

- راست میگه تارا!! اون آهنگ همیشگی رو بزنی!

سارنوش اندکی مردد ماند، اما سرانجام با اصرارهای مکرر دیگران کوتاه آمد و به یکی از عفریت هایی که در سارگن خدمت می‌کردند، اشاره کرد و عفریت بلافاصله در هوا به پرواز درآمد و مانند سایه ناپدید شد و در چشم برهم زدنی با یک چنگ بزرگ مقابل سارنوش پایین آمد.

سارنوش پشت ساز قرار گرفت. چنگ درست هم قد خودش بود. همه مشتاقانه سکوت کردند

فصل ششم: میراثِ سوسا

و گوش فرا دادند و سارنوش به ساز خیره ماند و آرام دستی بر تارهای آن کشید، فالی با هیجان گفت:

- استاد بزن دیگه!

سارنوش نگاه مهربانی به صورت کوچک او کرد و بلافاصله ضربه آرامی به تارهای چنگ وارد کرد و صدای ملایمی در فضا پیچید...

انگشتان ظریف سارنوش میان تارهای ساز به سرعت جستی زد و ریتم ملایم دلنشینی از آن برخاست.

سارنوش تابی به موهای دو رنگش داد و ریتمش را کمی سرعت بخشید.

لحظه ای بعد موها را روی صورتش ریخت و بدون اینکه به دست‌هایش نگاه کند آنها را لابه‌لای تارهای چنگ به رقص درآورد و نوای دلنشینی را به وجود آورد که شادی را در فضا فریاد میزد و گوش هر شنونده‌ای را بوسه باران می‌کرد.

با دگرگون شدن فضا، فترس نیز لب بر نی لبیک نهاد و چنان نوای شادی از آن بیرون تراوید که شعله‌های آتش رنگی دیگر به خود گرفتند و شاخ‌های تاک شروع به جوانه زدن کردند.

همه نگاه‌ها مات و مبهوت نواختن آن دو بود که سارا از جایش بلند شد و دست قطمیر را گرفت و به میان جمع کشاند... بلافاصله آرتوس و سلما نیز دست در دست یکدیگر به آنها پیوستند...

آن شب در کمال شادی و نشاط به یکی از خاطره انگیزترین ایام زندگی همه آنان مبدل شد و فریادها و خنده‌های غرق در شور و شادی تا اواخر شب در تمام آن منطقه آکنده بود. تا اینکه حوالی نیمه شب همه خسته و کوفته دور آتش نشستند و مشغول صحبت و گفتگو شدند. در همین اثناء ناگهان صدای داد و بیداد فالی به هوا برخاست و جو را به کلی ملتهب ساخت. همه نگاه‌ها به سمت او منحرف شد، او که روی زمین افتاده بود به سرعت بلند شد و با فریاد به طرف پروفیسور صوفی حمله کرد. اما قبل از اینکه به او برسد کیارش خودش را میان او و صوفی انداخت. فالی با تقلا فریاد زد:

- ولم کن کیارش! بذار حالیش کنم با کی طرفه!

- بشین سر جات! اتفاقی نیفتاده! اون که عمداً این کارو نکرد!

- چرا... خیلی هم عمداً کرد! خودم دیدم پاشو گذاشت جلوی پام! اون با من لج کرده، همه می‌دونن!!

صوفی مات و مبهوت فقط او را نگاه می‌کرد. همه به دور آنها حلقه زده و فالی با داد و بیدادی که راه انداخته بود، یک جنگ تمام عیار را شروع کرد.

- ولم کن، بذار دستم به اون صورت زشتش برسه می‌دونم چکارش کنم... استاد الکی!

شیت که دید کار دارد به جاهای باریک می‌کشد فریاد زد:

- بسه دیگه هر سه تاتون بیاین اینجا...

با صدای شیت همه ساکت شدند. کیارش و فالی و جلوتر از آنها صوفی با عجله کنار شیت آمدند و دیگر مهمانها نیز به صورت مصنوعی هر یک به کاری مشغول شدند، اما تمام حواس‌ها پیش شیت بود تا ببینند چه تنبیهی برای آنها در نظر می‌گیرد.

شیت دست‌هایش را با حالتی عصبانی به سمت فالی گرفت و فریاد زد:

- هیچ معلومه چکار می‌کنی؟ می‌خوای دست رو استادت بلند کنی؟!

فالی با غیظ گفت:

- اون عمداً منو زد زمین...

شیت سرش رو به صورت فالی نزدیک کرد و آرام گفت:

فصل ششم: میراثِ سوسا

- بله، عمداً زد. خودم بهش گفتم این کارو بکنه.
فالی لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی به صورت کیارش انداخت و ناگهان از کوره در رفت و در حالی که فریاد می زد:
- می‌دونستم از قصد اینکارو کردی بدجنس...
دوباره به طرف صوفی حمله کرد و صوفی برای فرار از چنگال‌های تیز او پشت سر فترس پناه گرفت و شیت فوراً بازوهای فالی را محکم نگه داشت و فریاد زد:
- تو اخراجی ی ی ی ی!
فالی ناگهان دستش را روی لبش گذاشت و مات و مبهوت به چهره شیت خیره ماند و شیت با صدای بلندتری ادامه داد:
- بهت گفته بودم اگه بار دیگه تکرار کنی اخراج میشی!
کیارش گفت:
- ولی قربان این بی‌انصافیه!
شیت با عصبانیت جواب داد:
- ساکت باش وگرنه تو هم اخراج میشی!
کیارش چهره مردانه اش را در هم کشید و محکم گفت:
- نیازی به این کار نیست. اگر فالی اخراج بشه منم دیگه اونجا کاری ندارم.
حالا دیگه همه دست از مهمانی کشیده و به آنها خیره شده بودند. شیت دستی در موهایش کشید و خنده تمسخرآمیزی کرد و با عصبانیت گفت:
- تو با این سن و سالت می‌خوای به من درس بدی؟! همین امشب هر دوتون برای تسویه میاین دفتر من...
ساعتی بعد در حالی که مهمانان یکی پس از دیگری در حال پراکنده شدن بودند، سارنوش به جمع فترس و شیت پیوست که در آلاچیق گوشه باغ نشسته بودند، او به محض نشستن رو به شیت کرد و گفت:
- خوب مهمونی رو به جون همه زهر کردی ها!
فترس پس از یک سکوت طولانی گفت:
- این ماجرا عمدی بود نه؟
شیت با سر علامت مثبت داد و سارنوش با تعجب گفت:
- صبر کن ببینم، یعنی چی که عمدی بود؟
فترس پاسخ داد:
- منم نمی‌دونم، اما از قرار معلوم صوفی به اختیار خودش دختره رو زمین نذاخته بود.
در این لحظه شیت آرام گفت:
- من تصمیم گرفتم اونا رو مأمور پیدا کردن نوه قطمیر بکنم. اونا تنها کسانی هستند که خفقان انتظارشو نداره، اونا مأموری هم که امروز اجیر کردم برای منحرف کردن حواس خفقان بود. امشب قبل از اینکه نوه های کلهوت رو اخراج کنم جریان مأموریتشونو بهشون می‌گم.
فترس با تعجب گفت:
- ولی اونا بچه ان!
سارنوش پاسخ داد:
- نه.. به اندازه کافی بزرگ و باهوش هستن. شیت فکر درستی کرده. در واقع همین سن کم اونا به درد ما می‌خوره.

فصل ششم: میراثِ سوسا

شیت در ادامه حرف‌های سارنوش گفت:

- تارا راست میگه. اینجوری هیچکس به اونا شک نمی‌کنه و البته باید بگم اونا تحت عضویت در انجمن تعلیمات جنگی خوبی دیدن و تا حد قابل قبولی قادر هستن از خودشون دفاع کنند و موقع عضویت در انجمن می‌دونستن چه خطرانی در انتظارشونه. به هر حال وقتی اونا از مدرسه اخراج بشن و از اینجا برن دیگه جلوی دید خفقان نیستن. ماجرای دعوی امشب و سایر قضایا هم از قبل برنامه‌ریزی شده بود، نگران نباشید.
- فترس دستی به ریشش کشید و گفت:
- امیدوارم بدونی داری چکار می‌کنی.

فصل هفتم: جن زده

فصل هفتم: جن زده

آفتاب ملایم طلایی رنگ، بال‌های رنگارنگ پروانه‌های درشت و زیبا را نوازش می‌کرد و باد مختصری که از سمت شمال می‌وزید شکوفه‌های بهاری درختان گیلاس و هلو را به رقص در می‌آورد و آریا آرام و بی‌احساس مشغول تمیز کردن محوطه جلوی اصطبل بود. کمی آن‌طرف‌تر لرد هکتور مشغول تعمیر کردن حصار اطراف مرتع بود و آوازی هم زیر لب زمزمه می‌کرد. در همین هنگام لیزا همسر لرد هکتور فاصله طولانی منزل تا جایی که لرد هکتور مشغول کار بود را پیمود و طبق معمول هر روز، سبدش را روی چمن‌ها گذاشت و مقداری خوراکی از داخل آن بیرون آورد و به لرد هکتور داد.

در نظر آریا آنها زن و شوهر بسیار خوبی بودند و زندگی آرام و با محبتی داشتند. چیزی که آریا همیشه آرزوی داشتنش را داشت.

لرد هکتور کلاه آفتابی‌اش را برداشت و در حالی که قهوه‌اش را از دست همسرش می‌گرفت رو به آریا کرد و گفت:

- جوون توأم بیا یه قهوه بخور، گلوت تازه می‌شه!

و آریا پاسخ داد:

- بذارین کارم تموم شه میام، زیاد طول نمی‌کشه.

لیزا گفت:

- تا کی می‌خوای جوون و غریبه صدانش کنی؟ الان یک ماهه که از اومدنش می‌گذره و اون اسمش رو به ما نمی‌گه.. هکتور ما هیچی از اون نمی‌دونیم! من نمی‌تونم بهش اطمینان کنم! نمی‌فهمم تو چطور حاضر شدی بعد از این همه سال پای یه غریبه رو به خونمون باز کنی! زندگیتو نجات داده درست، خب یه پولی بهش می‌دادی می‌رفت پی کارش! دیگه چرا آوردیش اینجا؟!

هکتور در حالی که به آریا خیره شده بود، جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و گفت:

- حق با توست عزیزم، نمی‌دونم چه چیزی در این جوون دیدم که ازش خوشم اومد.. بعضی چیزاش مشکوک هست، اما یه صداقتی توی کار کردن و رفتارش هست که به هیچ وجه همیشه انکارش کرد. منم می‌دونم یه چیزایی رو نمی‌خواد از خودش رو کنه، اما هر فکری می‌تونم درباره‌اش بکنم جز اینکه تیت شومی تو سرش باشه.

لیزا در حالی که کلوچه‌ای از داخل سبد بیرون می‌آورد و به دست لرد هکتور می‌داد گفت:

- آره خُب، حق با توه. لابد اونم دلایل خودشو داره که درباره زندگیش حرفی نمیزنه به هر حال موقعش که برسه اونم حقیقت رو میگه.

در همین هنگام بود که آریا نیز به آنها پیوست و قبل از اینکه بنشینند کلاهش را روی سرش مرتب کرد.

لیزا با مهربانی یک لیوان قهوه داغ برایش ریخت و چند کلوچه هم همراه آن به او داد. آریا هم تشکر کوتاهی کرد و مشغول نوشیدن شد. لرد هکتور تابی به سیبل بورش داد و گفت:

- امروز می‌خوام ناهار رو همینجا توی هوای آزاد بخوریم، نظرتون چیه؟

لیزا گفت:

- فکر خوبییه من که عاشق این هوای بهاری و این نسیم خنکم.

لرد هکتور نگاهی به چهره بی‌تفاوت آریا انداخت و گفت:

- تو چرا هیچی نمی‌گی؟! قبلاً که از هوای آزاد خوشت میومد!

- از هوای آزاد خوشم میاد، اما در مورد نسیم خنک شک دارم.

لیزا لبخندی زد و با کنایه گفت:

فصل هفتم: جن زده

- پس واسه همین تو زمستون زیر برف و بوران با بدن برهنه تو جنگل می گشتی؟
آریا نگاه تلخی به او کرد و باقیمانده قهوه اش را سر کشید و بلند شد.
- بابت قهوه متشکرم، میرم بقیه کارمو تموم کنم.
لرد هکتور فوراً پاسخ داد:
- بهتره بذاریش واسه فردا. برای بعد از ظهر یه کار دیگه برات دارم.
آریا خیلی کوتاه پاسخ داد:
- چشم.
لرد هکتور در حالی که از جایش بلند می شد ادامه داد:
- ژولیت امروز باید برای انجام کاری به شهر بره میخوام همراهش بری. البته قرار بود تام این کارو بکنه اما نمی دونم چرا دیر کرده. اگر همین الان حرکت نکنی دیگه به موقع نمی تونی برگردی. آریا لحظه ای فکر کرد سپس پاسخ داد:
- اما قربان من رانندگی بلد نیستم!
لرد پاسخ داد:
- نیازی نیست، ژولیت خودش این کارو انجام میده. تو فقط هرجا رفت همراهش برو و مواظبش باش.
آریا بدون اینکه کلامی به زبان بیاورد به طرف اتاقش به راه افتاد. اتاقش یک اتاق کوچک و محقر کنار ساختمان اصلی بود که بیشتر شبیه یک کلیه بود تا اتاق. پس از رفتن او ژولیت در حالی که آماده حرکت شده بود از ساختمان خارج شد و قدم زنان به سمت جایی که پدر و مادرش حضور داشتند آمد.
قبل از رسیدن او، لیزا رو به لرد هکتور که کنجکاوانه دور شدن آریا را تماشا می کرد، گفت:
- حالا نمی شد همون تام رو همراهش می فرستادی؟
لرد هکتور ابروهایش را در هم کشید و گفت:
- تو که بهتر از من می دونی تام دل و جراتی که از خودشم مراقبت کنه نداره، چه برسه به یه نفر دیگه... این پسره هر چیزیش که بد باشه دل و جراتش حرف نداره. حالا می خوام بدونم امانت داریش چطوره.
در همین لحظه ژولیت که تقریباً به آنها رسیده بود، حرف او را قطع کرد و گفت:
- من حاضرم. کی قرار شد منو ببره؟
لیزا نگاهی به لرد هکتور کرد و در حالی که فوراً بساط قهوه اش را جمع می کرد گفت:
- حالا جواب اینم خودت بده...
و از آنها دور شد.
لرد هکتور کمی با سبیلش بازی کرد و با ترسی که سعی در پنهان کردنش داشت، پاسخ داد:
- خوب دخترم.. راستش تام کارش یه کم بیشتر از اون چیزی که فکر می کردیم طول می کشه..
ژولیت با شنیدن این حرف به سرعت از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:
- چی؟! کارش طول می کشه؟! پدر، من اگر اون لباسو امروز از خیاطم نگیرم فردا توی مهمونی دختر دوست گرامیتون چی بپوشم؟! من هر طوری شده امروز باید برم شهر!
لرد هکتور فوراً دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:
- خوب انتظار داری تو این ساعت روز من چیکار کنم دختر؟! همین الانم اگه بری به شب می خوری! نمیشه که تنهایی تو تاریکی برگردی! اونم تو که از تاریکی وحشت داری! به نظر من باید کنسلش کنی..

فصل هفتم: جن زده

- کنسلش کنم؟! پدر من کلی برنامه ریزی کردم! یعنی چی کنسلش کنم؟! - خیلی خوب.. باشه! باشه! این پسره رو باهات می فرستم.. هر چند بدون اون، همه کارهام می مونه..

- چی؟! می خواین اون کچل مغرور رو همراهِ بفرستین! تنهایی برم که بهتره! - این تمام کاریه که می تونم برات بکنم ژولیت. در هر حال یا باید با اون بری یا فعلاً بی خیال لباست بشی، من بهش گفتم حاضر بشه آگه نمی خوای می تونم بگم برگرده سرکارش.. ژولیت در حالی که دندان هایش را روی هم می سایید، لحظه ای فکر کرد و سپس با عصبانیت و درماندگی گفت:

- برم لااقل یه لباس درست و حسابی بهش بدم بیوشه.. این الان با همون اشغالا راه می افته..!!

ژولیت با عصبانیت از آنجا دور شد. لرد هکتور در حالی که از پیروزی خودش شاد بود از پشت سر او بلند گفت:

- در ضمن، رانندگی هم بلد نیست.. خودت باید بروی.

و ژولیت لحظه ای ایستاد و با همان عصبانیت فریاد زد:

- این دیگه نیازی به گفتن نداشت. اون چی بلده که رانندگی بلد باشه؟! سپس دور شد.

چند ساعت بعد آریا کنار ژولیت در اتومبیل گران قیمتش نشسته بود و او به سرعت جاده هایی را که با درختان سر به فلک کشیده احاطه شده بود را می پیمود و بدون اینکه کوچکترین اهمیتی به حضور آریا بدهد، مشغول رانندگی اش بود.

آریا در حالی که کمی به بدنش حرکت می داد و خودش را برای خوابیدن آماده می کرد گفت:

- اگر یک کمی آرومترم بری به موقع می رسیم، لرد هکتور گفت دویست مایل بیشتر نیست.

ژولیت در حالی که پایش را محکم تر روی پدال گاز فشار می داد جواب داد:

- تو شهر کار دارم. دوست ندارم موقع برگشتن به تاریکی شب بربخورم. چیه؟ از سرعت می ترسی؟ تو که از هیچ چیزی نمی ترسیدی!

آریا با بی تفاوتی پاسخ داد:

- نمی ترسم. برای خودتون میگم. پدرتون شما رو دست من سپرده.

ژولیت در حالی که کمی عصبانی به نظر می رسید، پاسخ داد:

- لازم نکرده تو نگران من باشی..

و تا جایی که می توانست بر سرعتش افزود.

آریا هم دیگر سخنی نگفت و خوابید. لحظه ای که چشم هایش را باز کرد، در خیابان های شلوغ شهر به کندی در حال حرکت بودند. ژولیت نگاهی به چهره خواب آلود او کرد و گفت:

- بهتره بخوابی، هنوز تصادف نکردیم.

آریا بدون اینکه جوابی بدهد کش و قوسی به بدنش داد و خودش را جمع و جور کرد. چند

دقیقه بعد ژولیت به زحمت یک جای پارک پیدا کرد و جلوی یک ساختمان کوچک اما شیک پیاده شد. آریا هم بدون معطلی پشت سر او راه افتاد. آنها از چند پله بالا رفتند و وارد یک دفتر

شدند که در آن یک زن مسن پشت یک میز نشسته بود و همه جای اتاق پر شده بود از

قفسه های لباس که هر کدام با یک برچسب به نام کسی ثبت شده بودند.

زن مسن به محض دیدن ژولیت از جایش بلند شد و پس از خوشامدگویی گفت:

- لباستون حاضره، شما بفرمایید من براتون میارمش.

ژولیت به سمت یک درب کوچک رفت و آریا هم پشت سرش حرکت کرد، ناگهان ژولیت با

پر خاش گفت:

فصل هفتم: جن زده

- باباجون می خوام لباسمو پرو کنم! اینجام می خوامی دنبالم بیایی؟
آریا آرام گفت:

- معذرت می خوام..

و روی یک صندلی نشست.

ژولیت پس از دقایقی طولانی به همراه زن مسن بازگشت. زن مسن گفت:

- نگران نباشید، نواقصش تا یک ساعت دیگه برطرف میشه.

بار دیگر ژولیت به همراه آریا سوار ماشین شدند و در خیابان های شلوغ شهر به راه افتادند.

ژولیت تا جایی که می توانست خرید کرد و آریا فقط تماشا می کرد، نه نظری می داد و نه حرفی می زد، فقط طبق چیزی که از او خواسته بودند او را همراهی کرد و گهگاهی که ژولیت به او اجازه می داد، خریدهایش را تا کنار ماشین برایش می آورد.

هنگامی که ژولیت به خودش آمد هوا کم کم در حال تاریک شدن بود و او نه تنها در راه برگشت نبود، بلکه هنوز لباسش را هم تحویل نگرفته بود. ساعتی بعد هنگامی که آنها پس از تحویل گرفتن لباس، به قصد بازگشت به منزل، شهر را ترک کردند، مدت ها بود که هوا تاریک شده بود.

ژولیت مشتتش را روی فرمان کوبید و زیر لب گفت:

- لعنتی، آخرشم به تاریکی خورديم!

آریا سرش را روی دستش تکیه داد و گفت:

- چه اشکالی داره؟ شما که تو تاریکی هم می تونید رانندگی کنید، عوضش به تموم کارهاتون رسیدین!

ژولیت سری تکان داد و گفت:

- از تاریکی بدم میاد..

و آریا لبخندی زد و گفت:

- بدتون میاد یا می ترسین؟

ژولیت که کمی از این حرف آزاده شد، با پررویی پاسخ داد:

- از آدم های امثال تو، بیشتر از تاریکی بدم میاد..

آریا هم با همان پررویی و بی تفاوتی مخصوص به خودش گفت:

- خوشحالم! می دونی به نظر من تا وقتی دخترا از آدم بدشون میاد هم قابل اطمینان ترند هم آدم بیشتر امنیت داره.

در همین اثناء ناگهان باد بسیار سردی وزیدن گرفت و ژولیت نیز بار دیگر از کوره در رفت و گفت:

- نگران نباش آقای از خود راضی هیچکس از تو خوشش نیومده. حالا خدا رو شکر که اینقد کچل و بد ریختی! وگرنه فکر می کردی کل دخترای دنیا بهت نظر دارن!

آریا با اضطراب نگاهی به اطرافش انداخت و با عصبانیت گفت:

- میشه چند لحظه ساکت باشی؟!

ژولیت با شنیدن این حرف حسابی قاطی کرد و شروع کرد به داد و بیداد. در همین هنگام صدای نسیم هم در فضا پیچید که خنده کنان گفت:

- هیچی عذاب آور تر از این نیست که یک پری گیر آدمیان کوتاه فکر بیفته..

صدای نرم و لطیف نسیم از همه جهت به گوش می رسید. آریا نگاهی به چهره همیشه خشمگین ژولیت انداخت که همچنان مشغول غرولند بود و انگار اصلاً صدای نسیم را نمی شنید.

فصل هفتم: جن زده

چند لحظه بعد نسِرم در حالی که دنباله بلند دامنش به زیبایی در فضا پیچ و تاب می خورد و به سختی هم دیده می شد، روی کاپوت ماشین، رو به آریا نشست و چشم های افسوگرش را در دیدگان زاغ آریا دوخت.

آریا نیم نگاهی به ژولیت کرد تا مطمئن شود او نسِرم را نمی بیند. اما او نه تنها نسِرم را نمی دید، بلکه همچنان عصبانی بود. این موضوع را به راحتی میشد از سرعت ماشین فهمید. چرا که او هر بار با عصبانی شدن تنها کاری که به غیر از داد و بیداد می کرد این بود که برای آزار دادن آریا سرعتش را زیاد می کرد. شاید با خود می اندیشید چون آریا رانندگی بلد نیست لابد از سرعت بالا هم وحشت دارد.

نسِرم پس از چند لحظه سکوت با کنایه گفت:

- پس از نسیم زیاد خوشش نمیاد؟! باید به مادرم بگم دشمنانش دارن زیاد میشن.

آریا که تازه به یاد حرف های ظهرش با لرد هکتور و لیزا افتاده بود، تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- جسارت منو ببخشین بانو. منظوری نداشتم.

فصل هفتم: جن زده

ژولیت با پر خاش گفت:

- نفهمیدم این دیگه چه زبونی بود؟ با کی داری حرف می‌زنی؟

آریا که دید بند را آب داده است فوراً گفت:

- ببخشین با خودم حرف می‌زدم.

و ژولیت بدون توجه به پاسخ او گفت:

- نمی‌دونم چرا یهو این قدر سرد شد! دارم می‌لرزم!

سپس کمی از سرعت حرکتشان کم کرد و بخاری ماشین را زیادتر کرد.

نسریم نابی به موهای چند رنگش داد و با کنجکاوای گفت:

- تو چه جور پری ای هستی که انسانها می‌بینت؟ چطور به این راحتی با اونها کنار اومدی؟

آریا در جواب او فقط سکوت کرد و در همین لحظه به ذهنش خطور کرد که راجع به احوال

خانواده اش از او پرسد و پرسید:

- از خانواده...

ناگهان ژولیت نگاه تندى به او کرد و آریا فوراً ساکت شد و به زبان سکوت سؤالش را تکرار

کرد:

- از دوستانم چه خبر؟ خانواده زناهره؟ اونا سالمند؟ پروفیسور سوده؟ همه سالمند؟ خفقان

بلایی سرشون نیاورده؟

از اینکه بگوید نوه قطمیر است هراس داشت. با دیدن رفتار مؤدبانه خفقان دیگر نمی‌توانست

به ظاهر مهربان نسریم هم اعتماد کند.

نسریم لبخندی زد و گفت:

- می‌بینم که بی‌خبری از دوستان بدجوری اذیت می‌کنه! اینکه کاری نداره، تو به سؤالات

من جواب بده منم به سؤالات تو. اصلاً برت می‌گردونم پیش اونا.. خیلی خوب آقا پسر، حالا

بگو ببینم رابطه تو با عموی من چیه؟ شما توی خونه قاضی چکار می‌کردین؟

آریا تعظیم کوتاه دیگری کرد و به زبان سکوت پاسخ داد:

- شاهزاده جسارت مرا ببخشید، اما اگر شما واقعاً شاهزاده باشید باید بدونین قاضی اول

حکومت چه فعالیت‌هایی می‌کنه و همین طور رئیس سارگن و...

آریا با این پاسخش نسریم را کمی آزرده خاطر کرد و نسریم گفت:

- خیلی خوب جواب نده. تا روزی که تصمیمت عوض نشده همینجا می‌مونی. در بی خبری

کامل با انسان‌های بدوی! یادت باشه من تمام مدت تو رو زیر نظر دارم پس فکر فرار به سرت

نزنه.

با عصبانیت نسریم شیشه جلوی ماشین بلافاصله شروع به یخ زدن کرد و دوباره سر و صدای

ژولیت درآمد. او در حالی که به شدت می‌لرزید، سرعت حرکتشان را بسیار کمتر کرد و گفت:

- سر در نیارم، اینجاها هیچوقت تا این حد سرد نمی‌شد! ببین ماشین داره یخ می‌زنه اما مثل

اینکه تو اصلاً سردت نیست!

نسریم از روی کاپوت بلند شد و در هوا شناور ماند و بار دیگر خنده مرموزانه ای کرد و گفت:

- اگر جای تو بودم از این مسیر نمی‌رفتم، الان فصل مهاجرت عفریت‌های جنگلیه..

سپس به طور کامل در فضا محو شد. این جمله آخرش آریا را نگران کرد، نمی‌دانست باید چکار

کند، کمی دل‌دل کرد سپس با تردید گفت:

- میشه از یه راه دیگه بریم خانم ژولیت؟

ژولیت نگاه پر از سؤال به آریا انداخت و گفت:

- منظورت چیه؟! چرا؟!!

فصل هفتم: جن زده

و آریا با همان دو دلی قبلی ادامه داد:

- نمی‌دونم.. فقط از این راه نرو.. احساس خوبی نسبت به این راه ندارم! تو دلم احساس خطر میکنم!

ژولیت کمی تأمل کرد و گفت:

- نمی‌فهمم، چه خطری؟! دیوونه شدی؟! این تنها راهیه که به دهکده میره.. تا صد مایل دیگه هیچ راه فرعی نی...

هنوز حرف ژولیت تمام نشده بود که چیزی محکم با شیشه جلوی اتومبیل برخورد کرد و باعث شد شیشه شدیداً در هم بشکند..

ژولیت جیغ بلندی کشید و پدال ترمز را با آخرین توانی که داشت فشرد.

تبادل ماشین بهم خورد و شروع کرد به گشتن دور خودش و پس از حدود صد متر سر خوردن روی آسفالت، بالأخره ایستاد.

ژولیت در حالی که دو دستی به فرمان چسبیده بود مانند بید می‌لرزید و مستقیم به شیشه ای که مقابل صورتش به خودی خود بیش از هزار ترک برداشته بود و کمی هم فرو ریخته بود، می‌نگریست. اما هیچ چیز به جز شیشه شکسته نمی‌دید.

حتی آریا هم کم و بیش می‌لرزید، چرا که حسایی شوکه شده بود، اما او خوب دلیل این تصادف را می‌دانست زیرا به وضوح عفریت سیاه کم سن و سال را می‌دید که به شیشه جلویی چسبیده است.

موجودی کاملاً سیاه و پشمالوتر از عفریت های معمولی همراه با دو شاخ نوک تیز کوچک روی سرش که مستقیم به سمت بالا روییده بود.

ژولیت کمی بر خود مسلط شد و با وحشتی که هنوز در صدا و رفتارش هویدا بود گفت:

- اون چی بود؟! ما با چی تصادف کردیم؟!

آریا کمی مکث کرد تا جواب مناسبی پیدا کند، اما قبل از اینکه موفق شود سایه سیاهی با سرعتی نسبتاً کم از روی ماشین گذشت که از چشم ژولیت نیز پنهان نماند، اما هرچه نگاه کرد، صاحب سایه را ندید. او در حالی که وحشت زده اطرافش را می‌نگریست گفت:

- اون چی بود؟؟؟!!!

آریا نگاهی به بیرون از ماشین انداخت. هوا کاملاً مهتابی بود، ابتدا چیزی مشاهده نکرد اما کمی که گذشت صدای پاهایی که انگار کفش های از جنس سنگ بر پا داشتند، از روی سقف ماشین بلند شد..

ژولیت با شنیدن صدا بی اختیار جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- این صدای چیه؟ یکی روی ماشینه...!!!

ناگهان یک عفریت غول پیکر با چهره ای غضبناک روی کاپوت ماشین پرید و جنازه عفریت جوان را در آغوش گرفت و قبل از اینکه پایین برود نگاه کینه توزانه ای به چهره ژولیت کرد و آریا زیر لب طوری که ژولیت هم بشنود گفت:

- اگه من جای تو بودم با تمام سرعتی که می‌تونستم از این جا دور می‌شدم..

ژولیت با بدخلقی پاسخ داد:

- دارم سعی می‌کنم.. استارت نمی‌خورم!

در همین لحظه یکی از عفریت ها عصای جادویی اش را در هوا چرخاند و وردی را با نعره بر آن فریاد زد...

بلافاصله درب ماشین از جا کنده شد و ژولیت بیرون افتاد.. آریا با دیدن این صحنه بلافاصله از ماشین خارج شد و با یک خیز بلند و سریع از روی ماشین پرید و خودش را مابین ژولیت که

فصل هفتم: جن زده

روی زمین افتاده بود و عفریت مهاجم قرار داد. بلافاصله صدای خش خشی بلند شد و چند عفریت دیگر کنار عفریت قبلی فرود آمدند. جیغ و داد همه آنها با دیدن جنازه بلند شد و فوراً چوب های جادویشان را بیرون کشیدند و آماده جنگ شدند.

ژولیت با وحشت از جایش برخاست و بی خبر از همه جا دیوانه وار شروع کرد به گشتن دور خودش...

- اینجا چه خبره؟! -

آریا فوراً حرکتی به دستش داد و شمشیر عقرب همراه با صاعقه پر حرارتی بیرون جهید. سپس بدون اینکه به ژولیت نگاه کند خطاب به او گفت:

- تو از اینجا برو، من سعی می کنم سرشونو گرم کنم تا تو دور بشی.

ژولیت بی تفاوت به حرف آریا فقط به شمشیر فروزانی که درون دستش بود خیره مانده بود که ناگهان صاعقه ای از نوک چوب جادوی یکی از عفریت ها بیرون جست و محکم با سینه آریا برخورد کرد و او را به چند متر عقب تر پرت کرد...

ژولیت از ترس جیغ بلندی کشید و با حالتی عصبی دست لرزانش را گاز گرفت.

آریا فوراً کش و قوسی به خودش داد و در حالی که بلند می شد با عصبانیت فریاد زد:

- مگه نگفتم از اینجا برو؟! حالا...

فریاد آریا آنقدر محکم و با عصبانیت بود که ژولیت فوراً سوار ماشین شد و بدون معطلی شروع کرد به استارت زدن.

- روشن نمی شه!

- دوباره سعی کن!

آریا فوراً مقابل عفریت ها پرید و سر دسته آنها را با یک لگد روی زمین انداخت، اما در همین حین عفریت دیگری چوبش را به سمت ماشین گرفت و ماشین همراه با چوب حرکت کرد... عفریت خنده ای شیطانی کرد و در حالی که ژولیت با اندام لرزان و وحشت زده جیغ می کشید، کنار ماشین را محکم به درختی کوبید...

بر اثر برخورد شدید و استارت به موقع ژولیت، ناگهان ماشین روشن شد و به محض روشن شدن به سرعت حرکت کرد. اما عفریت بار دیگر چوبش را چرخاند و ماشین از زمین کنده شد و شروع کرد به بالا رفتن. آریا جستی زد و شمشیرش را بر فرق عفریت فرود آورد، اما به محض پایین آمدن شمشیر، عفریت ناپدید شد و خنده کنان در سمت دیگری ظاهر شد.

آریا شمشیرش را برای انجام طلسم گردباد آتش در هوا به حرکت درآورد، اما قبل از آنکه بتواند از آموزه های فترس استفاده کند، پاهایش به شدت به عقب کشیده شدند و او روی زمین افتاد. چیزی که دور مج پاهایش پیچیده بود، محکم قفل شد و آریا را به سرعت دنبال خودش کشید...

آریا همانطور که کشیده می شد، چرخشی به کمرش داد و رو به آسمان چرخید. نور سفید رنگی مانند طناب به دور پاهایش پیچیده بود و سمت دیگر آن به نوک چوب جادوی عفریت متصل بود. عفریت آریا را کشید و محکم به تخته سنگی کوبید.

احساس ضعف شدیدی در کمرش پیچید و چشم هایش برای لحظه ای سیاهی رفتند. آخرین چیزی که دید هجوم دسته جمعی عفریت های شاخ دار بود که به سمت او و ژولیت حمله ور شده بودند...

در همین حین احساس سبکی در وجودش پیچید... همه چیز خیلی سریع اتفاق می افتاد، به محض اینکه سیاهی از مقابل دیدگانش از بین رفت. خودش را در حالی دید که در میان زمین

فصل هفتم: جن زده

و آسمان سر و ته آویزان است و به سرعت به این سو و آن سو حرکت می‌کند و صدای جیغ‌های آکنده از وحشت ژولیت نیز از هر سویی می‌آمد.

در همین گیر و دار که توسط افسون عفریت آویزان بود و تاب می‌خورد با حرکت چشم ژولیت را پیدا کرد که توسط چند عفریت احاطه شده بود. آریا همانطور که تاب می‌خورد ضربه ای به یک درخت زد و خودش را به سمت ژولیت هل داد و به محض اینکه فرصتش را یافت شمشیرش را محکم در دست گرفت و همانطور که آویزان بود ضربه محکمی به کمر یکی از عفریت‌ها زد. بلافاصله شمشیر به رنگ سرخ گداخته درآمد و عفریت آتش گرفت. ماشین‌رها شد و به محض اینکه روی زمین افتاد، ژولیت پایش را روی پدال گاز فشرد و با تمام سرعتی که می‌توانست از آنجا دور شد...

عفریت دیگری چوبش را به سمت آریا گرفت و چند کلمه نامفهوم را زمزمه کرد، بلافاصله طناب سرخ رنگی از چوب بیرون جهید و دور گردن آریا پیچید. گرمای سوزانده ای از طناب به گردنش منتقل شد و احساس خفگی در سراسر وجودش پخش شد. انرژی‌اش را درون دست چپش متمرکز کرد و به طرف عفریتی که او را از پا آویزان کرده بود حرکت داد، به همراه آن تعداد زیادی سنگ‌های ریز و درشت از زمین جدا شده و به سمت عفریت پرت شدند. عفریت به محض دیدن سنگ‌ها خنده ای شیطانی سر داد و دستش را بالا آورد، سنگ‌ها فوراً تغییر مسیر دادند و به سمت آریا برگشتند و بسیاری از آنها با او برخورد کردند و یکی از آنها که نسبتاً درشت‌تر از بقیه بود محکم با صورتش برخورد کرد و به محض برخورد، درد شدیدی در سرش پیچید و احساس خفگی‌اش را تشدید کرد.

در همین لحظه، ناگهان افسونی که او را آویزان نگهداشته بود، ناپدید شد و او از همان بالا با سر سقوط کرد. هنوز به زمین نرسیده بود که افسون آتشین دور گردنش هم محو شد و در یک لحظه گذرا چهره کیارش را دید که خیلی سریع از گوشه چشمش گذشت.

در ابتدا با خودش اندیشید که حتماً خیالی بیش نبوده و شمشیرش را در دست فشرد و از جایش بلند شد، اما ناگهان یک عفریت به شدت با درخت کنارش برخورد کرد..

آریا با کنجکاوای به سمت مقابل عفریت چشم دوخت. فالی با موهای آشفته مقابل عفریت دیگری ایستاده و خیلی جلدی با حرکت دست‌هایش پشت سر هم افسون‌های قدرتمندی به سمت او می‌فرستاد و در سمت دیگر، کیارش با همین وضعیت در مقابل دو عفریت به سختی مبارزه می‌کرد و چیزی نمانده بود که آنها را در هم بکوبد.

در همین لحظه همزمان با او عفریت دیگری از راه رسید و از پشت سر فالی را هدف قرار داد. قبل از اینکه افسونش با فالی برخورد کند، آریا خیز بلندی برداشت و ضربه محکمی به دست عفریت زد...

شمشیر گداخته بدون هیچ فشاری دست عفریت را قطع کرد و دست، به همراه چوب جادویی که نگهداشته بود، روی زمین افتاد.

آریا بین عفریت و فالی قرار گرفت و با یک چرخش سریع به دور خودش، سر عفریت را به چند متر آن‌طرف‌تر پرت کرد و این عفریت هم مانند عفریت قبلی بلافاصله آتش گرفت و کاملاً سوخت.

عفریت‌های دیگر که این صحنه را دیدند فهمیدند که دیگر حریف آنها نمی‌شوند و در یک چشم بهم زدن به سرعت فرار کردند..

به محض رفتن عفریت‌ها، کیارش به سمت آریا دوید و گفت:

- تو خوبی؟!

و آریا با سر پاسخ مثبت داد. کیارش نفس عمیقی کشید و کمی که به خودش آمد محکم آریا را

فصل هفتم: جن زده

در آغوش کشید و گفت:

- خوشحالم که سالم می‌بینمت..

آریا نیز در حالی که محکم او را در آغوشش می‌فشرد پاسخ داد:

- نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم دیدمت!

به محض اینکه کیارش او را رها کرد، فالی جلو آمد و با شور و شوق گفت:

- وای آریا!! زندگیت چقدر هیجان‌انگیزه! خیلی خوب شد که نمردی..

کیارش که از طرز حرف زدن فالی کمی خجالت زده شده بود چشم غره‌ای به او رفت و او فوراً ساکت شد، اما هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که انگار تازه چیزی را به یاد آورده باشد گفت:

- اون چیه گذاشتی رو کله ات؟! برش دار بینم تینا راست می‌گفت یا خالی می‌بست؟!!

آریا در حالی که خنده‌اش هم گرفته بود با تعجب به او خیره شد و گفت:

- چی میگی تو؟!!

فالی با حالتی عصبی دست‌هایش را در هوا حرکت داد و گفت:

- بابا، تینا بس که از موهای بلندت تعریف می‌کنه دیوونمون کرد می‌خوام بینم راست می‌گفت یا...!

سپس بدون اینکه حرفش را تمام کند جستی زد و کلاه آریا را قاپید. موهای آریا هم که انگار منتظر چنین فرصتی بودند بلافاصله لخت و زیبا آویزان شدند. فالی با هیجان فریاد زد:

- وای!! خدا جون قیافه ات چقدر عوض شده! کاشکی منم می‌مردم..

کیارش در جواب گفت:

- تو اگه بمیری دیگه زنده بشو نیستی ها، حالا هر وقت خواستی بمیری به خودم بگو، مهمون من.. حالا اگه ممکنه بذار یک کم هم من حرف بزنم بینم باید چیکار کنیم..

فالی اخمی کرد گفت:

- خیلی خوب بد اخلاق، هر چقدر که دلت می‌خواد پرحرفی کن، من دیگه هیچی نمی‌گم.

کیارش بدون اینکه محلی به قهر فالی بگذارد رو به آریا کرد و گفت:

- هیچ معلومه تو کجایی؟! میدونی ما کجاها رو دنبالت گشتیم؟ ما حتی به پرورشگاهی که توش بودی هم رفتیم! فکرشم نمی‌کردیم یه همچین جایی پیدا کنیم!

آریا با افسوس سری تکان داد و گفت:

- قصه اش مفصله. سر فرصت براتون میگم، برام از میدگارد بگین. همه حالشون خوبه؟

خانواده ام؟ اونا همه خوبن؟ سلما و آرتوس خوبن؟ فترس چند هفته پیش قرار بود بیاد پیشم، چرا نیومد؟! حالش خوبه؟

کیارش لبخندی زد و گفت:

- آره همه خوبن، اونا فقط نگران تو بودن.

آریا نفس عمیقی کشید و از ته دل گفت:

- آه... خدارو شکر، همش نگران بودم مبادا خفقان بلایی سرشون آورده باشه.

فصل هفتم: جن زده

سپس مکثی کرد و با لحنی متفاوت پرسید:

- حالا چه جوری پیدام کردین؟ فترس اون مهره مار رو بهتون داد؟

فالی ناگهان قهرش یادش رفت و گفت:

- اگه مهره مار داشتیم که دیگه دنبالت نمی گشتیم باهوش.

آریا خنده کوتاهی کرد و گفت:

- به هر حال درست به موقع رسیدین.

کیارش گفت: اگر این اتفاق نمی افتاد هنوزم نمی تونستیم پیدات کنیم..

و فالی ادامه داد: شمشیری که فترس بهت داده، ما به وسیله اون تونستیم جاتو پیدا کنیم.

سپس یک گوی بلورین از ساکی که همراهش بود بیرون آورد و گفت:

- فترس به ما گفت هر وقت از اون شمشیر استفاده کنی این گوی جاتو نشون می ده، فترس و

آرتوس با هم این گوی رو ساختن، ولی ما نمی تونستیم منتظر بمونیم تا تو از شمشیرت استفاده

کنی به همین خاطر هر جایی رو که احتمال می دادیم رفته باشی، دنبالت گشتیم.

آریا در حالی که بند کفش هایش را محکم می کرد پرسید:

- پس چرا فترس خودش نیومد؟ چرا شماها رو فرستاد؟ این برای شما خطرناک نیست؟

کیارش گفت:

- اونا همه تحت نظرن، فقط ما می تونستیم مأمور این کار بشیم و هیچکسی بهمون شک

نکنه...

فالی میان حرف او پرید و گفت:

- البته همه می دونند ما چقدر شکست ناپذیریم.. خفقان هم کمی از ما حساب می بره، ندیدی

چه بلایی سر اون عفریت جنگلی آوردم؟!

در همین اثناء چشمش به چوب جادوی عفریتی افتاد که آریا کشته بود، با هیجان آن را از لای

انگشتان دست قطع شده عفریت بیرون کشید و گفت:

- اینجا رو...! این چوب جادو هیچ آسیبی ندیده، اینا خیلی کمیابن! آریا من می تونم برش دارم؟

- البته. چرا از من اجازه می گیری؟ برش دار.

- خوب، این غنیمت جنگیه.. چون تو صاحبشو کشتی مال توه!

آریا و کیارش هر دو زدند زیر خنده و پس از چند ثانیه کیارش گفت:

- نگفتی این موقع شب اینجا چکار می کنی؟

آریا کمی لباس هایش را تکاند و پاسخ داد:

- من همراه ژولیت...

اما ناگهان لحنش عوض شد و گفت:

- ای وای ژولیت از یادم رفت...!! اون مگه می تونه تو اون وضعیت رانندگی کنه؟! خیلی

ترسیده بود.. خدا کنه طوریش نشده باشه.. باید برم دنبالش!

آریا این حرف را زد و با سرعت شروع به کرد دویدن. کیارش پشت سرش فریاد زد:

- صبر کن. کجا میری؟ دماغت داره خونریزی می کنه.. فکر کنم شکسته، حالا چرا می دویی؟

بیا با هم منتقل شیم!

آریا فوراً برگشت و با تعجب گفت:

- شما می تونین؟!

فالی با غرور پاسخ داد:

- پس فکر کردی بیخودی ما رو عضو انجمن کردن؟!

کیارش دست آریا و فالی را گرفت و گفت:

فصل هفتم: جن زده

- فقط بگو کجاست؟
- صد مایلی شمال اینجا.
فالی با تعجب پرسید:
- صد مایل دیگه چیه؟ یعنی چقدر راه؟
آریا با تأسف سری تکان داد و گفت:
- اون کوه‌ها رو می‌بینی... درست پشت همون.
ناگهان احساس سرما و سنگینی خفیف و پس از آن تنها چیزی که فهمید یک حرکت فوق العاده سریع و محکم و بسیار شدید، در حدی که احساس کرد دست و پایش در حال کنده شدن است و هر لحظه ممکن است روده هایش از دهانش بیرون بریزند. اما در یک چشم بر هم زدن خودش را در نزدیکی دهکده یافت. از دور چراغ‌های منزل لرد هکتور نمایان بودند. آریا با دست آنجا را نشان داد و گفت:
- اونجاست.
فالی گفت:
- هنوز کلی راه مونده! بیاین دوباره منتقل بشیم.
اما آریا دستش را فوراً از دست کیارش بیرون کشید و گفت:
- نه.. نه! ترجیح می‌دهم پیاده برم.
سپس کمی نشست و با یک خیز بلند به هوا رفت و صد متر دورتر به محض تماس پاهایش با زمین دوباره شیرجه بلندی تا پایین کوه زد و چند ثانیه بعد درست در مرتع جلوی خانه ایستاد.
فالی و کیارش کنار او ظاهر شدند و فالی بلافاصله برگشت و گفت:
- تو چطوری این کارو کردی؟! این کار خیلی کیف داره.. مخصوصاً اون شیرجه ای که توی دره زدی! درست عین پرواز کردن می‌موند..
همچنان که به آنها سمت خانه پیش می‌رفتند، فالی یکسره حرف میزد و آریا و کیارش می‌خندیدند. تا اینکه وارد روشنایی شدند و نور روی صورت آریا افتاد، فالی بلافاصله گفت:
- اوووف.. خدای من صورتت که خیلی داغون شده! حسابی خونین و مالین شده.. درد نمی‌کنه؟
- چرا اتفاقاً خیلی هم درد می‌کنه اما این اواخر بس که کتک خوردم دیگه عادت کردم.
ماشین ژولیت در حالی که حسابی درب و داغون بود، جلوی منزل رها شده بود. اما هیچ اثری از خودش در آن حوالی نبود. آریا با اضطراب پشت در قرار گرفت و قبل از اینکه در بزند رو به فالی کرد و گفت:
- اینا احتمالاً به خاطر صدمه دیدن دخترشون متو مقصر می‌دونن. اگه داد و بیداد یا برخورد بدی کردن شماها دخالت نکنید. نمی‌خوام مخفیگاهمو به خاطر مسائل بیخود از دست بدم.
کیارش و فالی با سر حرف‌های او را تأیید کردند و در آخرین لحظه فالی گفت:
- کلا هتو یادت رفت...
آریا کلاهش را روی سر گذاشت و چند ضربه آرام به در کوبید. در بلافاصله باز شد و لرد هکتور با چهره‌ای پریشان نمایان شد. او به محض دیدن چهره خون‌آلود آریا او را داخل برد و گفت:
- خدای من..! تو که حالت از ژولیت هم خراب تره! بگو ببینم چی شده؟ بدجوری خونریزی داری.. چه اتفاقی براتون افتاد؟
- خانم ژولیت حالشون خوبه؟ الان کجان؟
- حالشو نمی‌دونم، الان دکتر بالای سرشه. نگفتی چه اتفاقی افتاده؟ ژولیت به محض اینکه رسید غش کرد.. ماشینش که حسابی داغون شده.. تصادف کردین؟

فصل هفتم: جن زده

آریا با سر پاسخ مثبت داد و در همین هنگام لیزا با چهره‌ای برافروخته سر رسید. به محض دیدن آریا به سمت او حمله کرد و با فریاد گفت:

- چه بلایی سر دخترم آوردی نمک شناس؟! و به محض اینکه به آریا رسید، سیلی محکمی بر صورت خون‌آلود او زد.

فالی که گوشه‌ای کنار کیارش ایستاده بود از کوره در رفت و دستش را برای حمله بالا برد، اما کیارش جلوی او را گرفت و گفت:

- به همین زودی یادت رفت آریا چی گفت؟! و فالی با عصبانیت پاسخ داد:

- مگه نمی‌بینی داره اونو میزنه؟! مرگ من بذار روشو کم کنم...

لرد هکتور فوراً جلوتر آمد و در حالی که دست همسرش را می‌گرفت با تندگی گفت:

- مگه نمی‌بینی این خودشم زخمی شده؟! اگه کاری کرده بود که دوباره بر نمی‌گشت اینجا! خواهش می‌کنم خودتو کنترل کن عزیزم!

سپس او را در آغوش گرفت و لیزا بدون معطلی شروع کرد به گریه کردن. چند لحظه بعد شخصی که از ظاهرش پیدا بود دکتر است از پله‌ها پایین آمد. تام که تا حالا در گوشه‌ای کاملاً ساکت نشسته بود، زودتر از دیگران متوجه حضور او شد و فوراً خودش را به او رساند و گفت:

- حالش چطوره دکتر؟ و دکتر با بی‌خیالی خاصی پاسخ داد:

- هان؟! بله... فقط ترسیده جانم. اصلاً نگران نباشید. بهش آرام بخش زدم، الان خوابیده، فردا که از خواب بیدار بشه سالم سالمه.. فقط شما بفهمین چه چیزی باعث ترسش شده، من فکر می‌کنم همون تصادفی که داشتن باعث شده.

در همین هنگام آریا عذرخواهی کرد و گفت:

- اگر اجازه بدید من به اطاقم برم.

لرد هکتور فوراً گفت:

- صبر کن دکتر یه نگاهی به صورتت بندازه.. اما آریا همانطور که می‌رفت پاسخ داد:

- متشکرم، نیازی نیست. خودم یه کاریش می‌کنم.

سپس از اتاق خارج شد و به کلبه خودش رفت و در را پشت سر کیارش و فالی بست. فالی فوراً ساکش را باز کرد و لابه‌لای وسایل داخل آن دنبال چیزی می‌گشت. آریا در حالی که سعی می‌کرد صورتش را بشوید گفت:

- داری دنبال چی می‌گردی؟! و فالی در همان حالت پاسخ داد:

- دنبال دستمال آرتوس.

- اگه برای دماغ من می‌خوای لازم نیست خودم دارم...

- نه بابا... با صورت تو چیکار دارم.. تو باید حالا حالاها کتک بخوری. بهتره به این دردا عادت کنی.

کیارش که تا این لحظه ساکت ایستاده بود دستی به موهای مشکی اش کشید و گفت:

- اون دستمال اختراع خود آرتوسه و تنها وسیله ارتباطی ما با میدگاردنه. باید خبر بدیم که تو رو پیدا کردیم.

فالی عصبانی شد و تمام لوازم داخل ساک را به بیرون پرت کرد.

در میان وسایل، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد به چشم می‌خورد. از بین آنها موهای کلاف

فصل هفتم: جن زده

شده شرکان و گردنبند سایه خورشید نظر آریا را جلب کردند. فوراً آنها را برداشت و با خوشحالی گفت:

- فکر کنم اینا برای منه...

و فالی پاسخ داد:

- فقط اونا نیست. باقی وسایلم تینا و سارا و سلما و فترس و آرتوس برات فرستادن که من بیچاره یک ماهه هر جا میرم دارم با خودم حملش میکنم... آهان ایناهاش، پیداش کردم. کیارش نیز ساکی را که به شانه داشت پایین آورد و با دستش به آن اشاره کرد. ساک فوراً صدای خِر خِر ی کرد و به شکل یک چمدان بزرگ تغییر شکل داد. کیارش آن را گشود و از داخل آن یک پَر سیمرغ به همراه یک مرکب بیرون آورد و روی دستمال نوشت:

"سلام. مقداری تجهیزات فرستادم به دستتان رسید؟"

نوشته بلافاصله از روی دستمال محو شد و دیگر هیچ اثری از آن بر جای نماند آریا با تعجب گفت:

- پس چرا بهشون نگفتین؟ این پیغام قراره به دست چه کسی برسه؟

فالی پاسخ داد:

- این رمز مونه. اگه خطری نباشه و همه چی اونجا مرتب باشه و در واقع دستمال دوم دست خود شپث باشه اون جواب میده...

در همین هنگام میزی که دستمال روی آن قرار داشت چند تکان کوچک خورد و روی دستمال این پیغام ظاهر شد:

"هنوز نرسیده اما احتمالاً تا فردا می‌رسه"

فالی ادامه داد:

- آهان... این پاسخ یعنی اینکه اوضاع روبراهه و می‌تونیم پیغام اصلی رو بفهرستیم.

و کیارش بدون معطلی نوشت:

- ما پیداش کردیم قربان، حالش خوبه و جاش امنه.

پیغام یک ثانیه بعد محو شد و پیغام بعدی این چنین ظاهر شد:

- بسیار خوب اینجا اصلاً امن نیست، تا خبر بعدی باید همونجا بمونه. شماها می‌تونید به مدرسه برگردید.

کیارش دستمال را تا کرد و به آریا داد و گفت:

- بهتره ما دیگه به میدگارد برگردیم.

آریا در حالی که با تردید دستمال را می‌گرفت فوراً گفت:

- حالا چه عجله ایه؟! اگه می‌تونید یه کم بیشتر بمونید..

به جای کیارش فالی جواب داد:

فصل هفتم: جن زده

- من که دیگه امشب از اینجا تگون نمی خورم.
سپس روی تخت آریا ولو شد و پس از چند نفس عمیق، موهای فرفری اش را از روی صورتش کنار زد و در ادامه صحبتش گفت:
- آخی... مردم از خستگی.
کیارش که دید هیچکس نظرش را نمی پرسد، ناچاراً شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- بهتره از فرصت استفاده کنی و خوب بخوابی. فردا خیلی کار داریم. صبح زود حرکت می کنیم.
آریا دو قطعه پنبه کوچک مچاله کرد و در سوراخ های بینی اش قرارداد و گفت:
- اون شب بعد از رفتن من چه اتفاقی افتاد؟! شماها می دونید؟
کیارش پاسخ داد:
- ظاهراً هیچ اتفاق خاصی نیفتاده. همه فکر کردن که تو توسط حکومت به یه جای امن انتقال داده شدی... الانم به غیر از عده ای خاص، مابقی همچنان تو همین فکر هستن. غیر از من و فالی، فقط قطمیر و شیت و فترس به اضافه آرتوس و پروفیسور سوده می دونن که تو ناپدید شدی، حتی مادر بزرگت و تینا هم از این ماجرا خبر ندارن. انجمن معتقده برای گمراه کردن خفکان این راز همچنان باید حفظ بشه.
آریا اندکی فکر کرد سپس گفت:
- مگه شما نگفتید تینا و سارا هم برام وسیله فرستادن؟
فالی با بی حوصلگی جواب داد:
- خب اونا به خیال خودشون این چیزا رو به قطمیر دادن تا به مکان مخفی تو در قصر حکومتی برسونه.. حالا راستی راستی کیا تورو دزدیدن؟
آریا تا خواست لب به سخن بگشاید، ناگهان در کمال ناباوری دید نسِرم پشت شیشه پنجره ظاهر شد..
نسِرم در حالی که روی پرچین نشسته بود، مستقیماً به او نگاه می کرد و فقط منتظر بود کلامی از زبان او خارج شود..
آریا با یقین نمی توانست عکس العمل نسِرم در مقابل حرف هایش را پیش بینی کند، اما خوب می دانست جدی نگرفتن تهدیدهای او ابداً کار عاقلانه ای نیست. بنابراین برای احتیاط هم که بود، ترجیح داد همچنان این راز را پیش خودش نگاه دارد.
- معذرت می خوام نمی خوام بهتون دروغ بگم، فقط همینو بهتون می گم که اون شخص نیت شومی نداره، اما نمی تونم بگم کیه. این برای حفظ امنیت خودتونه!
کیارش با شنیدن این حرف ابروهایش را در هم کشید و به فکر فرو رفت فالی فوراً گفت:
- تو نمی خواد به فکر امنیت ما باشی.
آریا دوباره نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت، ولی دیگر نسِرم را ندید. او در پاسخ فالی گفت:
- اون کسی نیست که بتونید باهانش در بیفتید یا ازش فرار کنید. اگه رازشو بدونین رهاتون نمی کنه. مطمئن باش این به خاطر خودتونه. اصلاً بیخیال این بحث ها.. من حالم خوبه، اینجا هم جام امنه. حالا می شه لطفاً چیزیایی که برام آوردی رو بهم بدی؟
فالی با بی میلی از روی تخت بلند شد و دوباره مشغول جستجوی ساکش شد. وسایلی که از آن بیرون می آورد، به مراتب بیشتر از حجم ساک بودند، آریا با تعجب پرسید:
- اینا چطوری توی ساک تو جا می شن؟ اینا که خیلی بیشتر از...!
- این که کاری نداره طلسم های زیادی برای اینجور کارا هست..! چطور تو هنوز اینا رو نمی دونی؟! اتفاقاً تینا یه کتاب برات فرستاده که پر از اینجور افسون ها و طلسم هاست..

فصل هفتم: جن زده

آهان... بذار ببینم... اسمش هست "افسون‌های کاربردی ساده" این یکی هم پروفیسور سوده فرستاده "جادوهای فکری" خدا بهت رحم کنه همه واست کتاب فرستادن. صد رحمت به مدرسه... بیا این معجون رو هم آرتوس برات فرستاده، همش دارویییه. فکر کنم این یکی به درد اون آدمیزاد بخوره. برای جن زدگی معجزه می‌کنه. در ضمن یه کمان هم سارا برات فرستاده که پیش کیارشه.

آریا اندکی به وسایل نگاه کرد سپس با تردید گفت:

- مگه نگفتی تینا هم برام یه چیزی فرستاده؟ پس کو؟

فالی خودش را روی تخت انداخت و دست هایش را دو طرف سرش قرار داد و گفت:

- بابا همون موهای شرکان و گردنبندت بودن دیگه! اول از همه بهت دادم...!

فالی همین جمله را گفت و ناگهان ساکت شد. مثل کودک کلاس اولی که روی دفتر مشقش بخوابد آرام و بی خیال خوابش برد. کیارش هم طبق معمول در مقابل این حرکت او شانه‌هایش را بالا انداخت و کنار تخت دراز کشید. آریا هم علیرغم دردی که در صورت و پهلوش احساس می‌کرد، فوراً خوابش برد.

صبح روز بعد که بیدار شد، آفتاب بالا آمده بود و اثری از کیارش و فالی نبود. تمام وسایلیش همراه با کمانش روی تخت قرار داشتند و یک نامه با دست خط کیارش روی آنها بود که در آن چنین نوشته بود:

"دوست من، دلمان نیامد بیدارت کنیم. از اینکه بدون خداحافظی میریم لطفاً مارو ببخش. طریقه استفاده از دستمال را برایت نوشتم، یادت باشه بعد از به خاطر سپردن رمزها آنها را از بین ببری و از دستمال به خوبی مراقبت کن. به محض اینکه بتوانیم، دوباره به دیدنت خواهیم آمد. لطفاً مواظب خودت باش. به امید دیدار دوباره. دوستان تو کیارش و فالی."

آریا نگاهی به ساعت انداخت که از هشت گذشته بود، فوراً خودش را جمع و جور کرد و برای انجام کارهایش بیرون رفت. هنوز تمیز کردن محوطه جلوی اصطبل را که روز قبل شروع کرده بود، تمام نکرده بود.

به محض خروج از اتاقش با چهره بشاش لرد هکتور مواجه شد که با لباس کار همیشگی‌اش مشغول تعویض روغن تراکتور بود. او به محض دیدن آریا گفت:

- هی...! بالآخره بیدار شدی؟ صورتت چطوره؟ لازم نیست امروز کار کنی بهتره استراحت کنی. - من خوبم. خانم ژولیت چطوره؟

- نمی‌دونم. وقتی من اومدم هنوز خواب بود. ظاهراً که حالش خوبه. دیشب دقیقاً چه اتفاقی براتون افتاد؟

- منم دقیقاً نفهمیدم قربان. ما داشتیم میومدیم که یه دفعه با یه چیزی برخورد کردیم. اما نفهمیدم با چی! چون هرچی گشتم چیزی اونجا نبود. احتمالاً حیوونی چیزی بوده.. اما خانم ژولیت ترسید و منو همونجا، جا گذاشت و فرار کرد...

لرد هکتور خنده‌ای از ته دل سر داد و گفت:

- عجب دختریه! باید حدس می‌زدم. پس برای اومدن خیلی سختی کشیدی، آره؟ و دوباره به خندیدنش ادامه داد. در همین اثناء لیزا سراسیمه از خانه بیرون دوید و فریاد زد:

- هکتور...! هکتور...! ژولیت...

لرد هکتور به محض دیدن چهره برآشفته همسرش، پیت روغن را انداخت و فوراً به سمت او دوید...

لیزا حسایی کنترلش را از دست داده و یکسره اشک می‌ریخت و به اتاق ژولیت اشاره می‌کرد. لرد هکتور با تمام سرعتی که می‌توانست وارد خانه شد و لیزا نیز پشت سر او رفت.

فصل هفتم: جن زده

طولی نکشید که لرد هکتور در حالی که پیکر نیمه جان ژولیت را روی دست‌هایش حمل می‌کرد به سرعت از منزل خارج شد. آریا مات و مبهوت گوشه‌ای ایستاده و فقط نظاره‌گر صحنه بود تا اینکه لرد هکتور ناگهان فریاد زد:

- چرا وایسادی متو نگاه می‌کنی! بیا کمک کن بذارمش تو ماشین.

آریا فوراً جلو دوید و درب ماشین را برای لرد هکتور باز کرد. پس از اینکه او را روی صندلی‌های عقب خواباندند، لرد هکتور خطاب به آریا و با حالتی کاملاً هراسان گفت:

- تو همونجا بشین و نگهش دار. لیزا توأم به پارچه ای چیزی بذار روی پیشونیش و پاهاش.. تبش خیلی بالاست..

لرد هکتور با تمام سرعتی که می‌توانست رانندگی می‌کرد، اما غیر از تبی غیرقابل باور، هیچ اثری از زندگی در ژولیت دیده نمی‌شد. طولی نکشید که آنها به مرکز دهکده رسیدند و جلوی مطب دکتر پارک کردند.

به سرعت او را به داخل مطب منتقل کردند و روی تخت خواباندند. لیزا یکسره اشک می‌ریخت و بی‌تابی می‌کرد و هر از چند گاهی که با آریا چشم تو چشم می‌شد جوری او را می‌نگریست که انگار به قاتل دخترش نگاه می‌کند.

دکتر به دقت تمام بدن ژولیت را معاینه کرد، سپس با چهره‌ای مبهوتانه در حالی که عینکش را با دستمالش پاک می‌کرد گفت:

- سر در نیارم.. نه هیچ زخمی، نه هیچ عفونتی، حتی به سرماخوردگی ساده هم نداره! پس این تب از کجاست؟! آگه هرچه سریع‌تر تبش قطع نشه در کمال تأسف باید بگم که...

لیزا با عصبانیت حرف دکتر را قطع کرد و گفت:

- مگه شما دیشب نگفتی چیزیش نیست؟! حالا میگی متأسفی؟! تأسف تو به چه درد ما می‌خوره؟!

لرد هکتور ملتمسانه گفت:

- دکتر خواهش می‌کنم... من همین به دختر رو دارم...

دکتر عرق پیشانی اش را با دستش پاک کرد و پس از کمی من من کردن، گفت:

- تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که بدنشو از بیرون سرد نگه دارم تا تشنج نکنه، اما خودتونم می‌دونین این کار موقتاً جواب میده اما در نهایت بدون از بین بردن عامل بیماری کاملاً بی‌فایده است.

در همین لحظه ژولیت چشم‌هایش را باز کرد و شروع کرد به جیغ کشیدن. با اینکه چشم‌هایش باز بودند، اما انگار جایی را نمی‌دید. صورتش تقریباً به رنگ بنفش درآمده بود و یکسره بی‌تابی می‌کرد و وحشت‌زده جیغ می‌کشید.

لیزا فوراً خودش را به او رساند و سرش را با دست نگه داشت، سپس در حالی که همچنان اشک می‌ریخت با پریشانی گفت:

- دخترم...! منم مادر...! ژولیت... عزیزم...؟!!

اما گویی ژولیت در دنیای دیگری بود و لیزا در دنیای دیگر. لرد هکتور کنار تخت ژولیت قرار گرفت و با حالتی درمانده و در حالی که او را در حال جان دادن می‌نگریست، اشک از دیدگانش جاری شد. با آخرین تلاش و امیدش به دکتر گفت:

- یعنی هیچ دارویی نیست؟!!!

- متأسفم..

آریا ناگهان به یاد معجون‌هایی افتاد که آرتوس برایش فرستاده بود. در دل آرزو کرد کاش او اینجا بود. دلش را به شانس سپرد و گفت:

فصل هفتم: جن زده

- جناب لرد، من تعدادی داروی گیاهی دارم، اگه اجازه بدید برم بیارم شاید به درد خورد.
لرد هکتور در حالی که گریه اش به هق هق تبدیل می شد، نگاهی به چهره آریا انداخت و گفت:

- وقتی دکتر نمی تونه کاری بکنه، داروی گیاهی تو به چه درد ما می خوره؟ سپس با دست اشاره کرد که می تونی بری.. اما ناگهان لیزا گریه کنان و با خشم فریاد زد:
- هکتور نذار فرار کنه...

آریا بیرون آمد و درب مطب را پشت سرش بست. صدای داد و بیداد لیزا هنوز به گوشش می رسید. عده‌ای از اهالی روستا جلوی درب مطب جمع شده بودند تا ببینند ماجرا از چه قرار است. صدای پیچ پیچ ها و حرف‌های درگوشی از هر سو به گوش می‌رسید، اما انگار هیچکس تصمیم نداشت کاری برای دختر جوان بکند. آریا نفسش را حبس کرد تا خودش را برای بزرگترین پرش زندگی‌اش آماده کند، اما ناگهان به یاد آورد که در مقابل دیدگان همه اجازه انجام اینجور کارها را ندارد. به ناچار شروع به دویدن کرد، اما کمی که دوید، ناگهان فکری به ذهنش رسید. پشت درختی ایستاد و گردنبد سایه خورشید را به گردن آویخت. بلافاصله سایه‌اش محو شد. با وجود گردنبد دوباره احساس یک پری واقعی بودن در وجودش رشد کرد. با وجود آن شیء با ارزش دور گردنش، او دیگر متعلق به دنیای انسان ها نبود، بلکه یک پری بود که البته هیچ انسانی قادر به دیدنش نبود. نفسی از ته دل کشید و مانند صاعقه به هوا جست...

راهش را از میان درختان جنگلی کج کرد و یک راست به سمت کلبه اش حرکت کرد. با هر خیزی که بر می‌داشت چند صد متر پیش می‌رفت. حرکتش آنقدر سریع بود که برگ‌های خشک زیر پاهایش چندین متر به هوا بلند می‌شدند. به وضوح می‌توانست حس کند قدرت جسمانی اش نسبت به گذشته افزایش بسزایی داشته...
هر چقدر که جلوتر می‌رفت، بر سرعتش افزوده می‌شد و با بالا رفتن سرعتش، حرکت میان درختان مشکل تر می‌شد، بنابراین به سرعت تاکتیک اش را عوض کرد.
او که تا آن هنگام برای سرعت گرفتن پاهایش را به زمین می‌کوبید، برای راحتی کارش ترجیح داد پاهایش را به تنه کلفت درختان بکوبد و با شیرجه‌های سریع و افقی پیش برود تا پرش‌های قوسی شکل و کند.
در کمتر از یک دقیقه فاصله جنگل تا مرتع سبز جلوی خانه را پیمود و آخرین خیزش را درست جلوی درب کلبه اش تمام کرد.
او در حالی که نفس نفس می‌زد، بلافاصله خودش را به وسایلیش رساند که هنوز روی تخت خوابش قرار داشتند. با سرعت تمام معجون‌ها را بررسی کرد، آرزو کرد معجونی که شب قبل فالی به او نشان داده در ظرف متفاوتی قرار داشت اما اینطور نبود.
همه معجون‌ها در ظرف‌های مشابه و در کنار هم قرار داشتند. اما هیچکدام از آنها نه برچسبی داشت و نه توضیحی...

در حالی که به شدت عصبانی شده بود زیر لب گفت:

- آخه آرتوس حالا چه وقت معما طرح کردن بود؟

به ناچار آخرین امیدش را به کار بست و تمام معجون‌ها را یکی یکی باز کرد و بوید. اولی بوی بسیار تندی داشت که تا حالا به عمرش چنین بویی را تجربه نکرده بود. فوراً درب آن را بست و دومی را باز کرد. بوی زهرآگین و سبک. این معجون را خوب می‌شناخت، معجون آفیون بود که خودش هم یک بار ساخت آن را تجربه کرده بود، اما تا جایی که یادش می‌آمد این محلول فقط برای درمان ترس بود. محلول سوم نیز برایش نا آشنا بود. به سرعت درب آن را بست و به

فصل هفتم: جن زده

سراغ محلول چهارم رفت. بوی عطر آگین و سبک شبیه به بوی گل مریم. این محلول را نیز به خوبی می شناخت، چرا که این را نیز ساخته بود. محلول روشنایی بود، اما این معجون نیز استفاده دارویی نداشت. فوراً به سراغ محلول پنجم رفت. اما ناگهان فکری به ذهنش رسید. یاد حرف دکتر افتاد که می گفت او هیچ زخمی ندارد و این را فقط آریا می دانست که درد او از زخم نیست او شب گذشته تا حد مرگ وحشت کرده بود...

- خودشه! معجون افیون... برای جن زدگی فقط باید ترسشو از بین ببرم! فالی منظورش همین بود.. او هنوز هم وحشت زده بود، اما این تنها امیدش بود. با اینکه به درستی مطمئن نبود، اما ظرف سنگی معجون را برداشت و به سرعت به طرف دهکده حرکت کرد. دقیقه ای بعد سایه خورشید را پشت درب مطب از گردن باز کرد و نفس زنان وارد مطب شد. رنگ صورت ژولیت به سیاه متمایل گشته بود و دیگر جیغ نمی کشید، فقط به نقطه ای از سقف چشم دوخته بود و می لرزید.

به گونه ای می لرزید که انگار آخرین لرزش های زندگی اش را پشت سر می گذارد. لیزا و لرد هکتور هر دو کنار تخت زانو زده بودند و گریه می کردند. آریا راه خودش را از میان آنها باز کرد و فوراً درب ظرف سنگی را گشود، آن را روی لب های سیاه شده دختر گذاشت و آرام چند قطره در گلوئی او چکاند. خودش هم نمی دانست چه مقداری باید به او بدهد، اصلاً این معجون به درد آدمیزادها هم می خورد و یا اینکه دقیقاً چقدر باید منتظر تأثیرش باشد؟ اینها همه سؤالاتی بودند که آن لحظه مغزش را می خوردند. هنوز چند قطره بیشتر در گلوئی او نریخته بود که لرزشش قطع شد و دود سیاه رنگی از بدنش شروع به خارج شدن کرد. ناگهان لیزا با عصبانیت دستش را به زیر ظرف سنگی کوید و آن را به گوشه ای پرت کرد و گفت:

- چی به خوردش دادی؟؟ اینکه خودش داشت میمرد...

بقه آریا را گرفت و شروع کرد به سیلی زدن... آریا هم بدون اینکه کوچک ترین دفاعی از خودش بکند، فقط او را نگریست. ناگهان پیکر ژولیت از تخت جدا شد و شروع به بالا رفتن کرد و یکباره دچار تکان های شدید و پی در پی شد.

دودی که از بدنش متصاعد می شد بسیار غلیظ تر شد تا جایی که پس از چند ثانیه کاملاً پیکر او را در بر گرفت و از دید پنهان کرد. دکتر بلافاصله چند قدم عقب تر رفت و آماده شد تا پشت میزش پناه بگیرد، اما یکباره گسترش دود متوقف شد و ژولیت شروع کرد به پایین آمدن. دود کم کم رقیق و رقیق تر شد تا جایی که به محض قرار گرفتن ژولیت روی تخت، دود کاملاً از بین رفت و چهره سفید ژولیت غرق در عرق ظاهر شد.

او با چشمان بسته جوری نفس می کشید که انگار چند کیلومتر دویده است. لرد هکتور آرام و در حیرت دستش را روی پیشانی او گذاشت. به محض اینکه دستش به پیشانی ژولیت برخورد کرد، او فوراً چشمانش را باز کرد و با تعجب گفت:

- تام کجاست؟

لیزا آریا را رها کرد و رو به ژولیت کرد و با تعجب گفت:

- عزیز دلم!!! الهی که مادر فدای اون صدای قشنگت بشه...! حالت خوبه؟! ژولیت در حالی که از جایش بلند می شد جواب داد:

- من خوبم. برادر ام کجان؟! هکتور در حالی که این بار اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود، گفت:

- با برادر ام چکار داری عزیز دلم؟

- می خوام بدونم چرا اینجا نیستی! از دستشون عصبانی ام، می خوام بزنمشون، آره می خوام

فصل هفتم: جن زده

بزنمشون، می خوام بدونم وقتی سه تا برادر نره غول دارم این کچل باید بیاد و منو نجات بده؟! این باید همراه من به شهر بیاد؟! این باید بره برام دارو بیاره؟!

ژولیت نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و در ادامه حرفش گفت:

- هرچند، خدا رو شکر که هیچکدومشون همراهم به شهر نیومدن وگرنه به جای من، الان اونا این کابوسارو می دیدن...

دکتر در کمال حیرت به سرعت جستی زد و از پشت میزش به طرف ظرف سنگی معجون شیرجه زد تا از ریختن آخرین قطرات آن جلوگیری کند، اما حتی یک قطره هم در آن باقی نمانده بود. او با هیجان گفت:

- گفتم اینو از چه گیاهی درست کردی؟؟؟

آریا خیلی ساده پاسخ داد:

- گیاهی نیست که این اطراف بتونی پیدااش کنی.

سپس رو به لرد هکتور کرد و گفت:

- با اجازتون من بر می گردم سر کارم.

و بدون اینکه منتظر پاسخ او بماند از مطب خارج شد. همان طور که قدم زنان از آنجا دور می شد صدای لرد هکتور را پشت سرش شنید که با خوشحالی فریاد می زد: همه اهالی امشب مهمون من هستن.

بلافاصله صدای هورا و هیاهوی مردم بلافاصله بلند شد. انگار تنها کسی که هیچکس به یادش نبود جوان غریبه ای بود که جان ژولیت را نجات داده بود. او آهسته و قدم زنان برگشت و کار تمیز کردن محوطه جلوی اصطبل را با بی حوصلگی تمام به پایان رساند و به اتاقش پناه برد. لحظه ای که چشمش به وسایل روی تخت افتاد، تازه فهمید که تمام این بی حوصلگی و دل گرفتگی از کجا نشأت می گیرد. ناراحتیش از این نبود که خانواده لرد هکتور اصلاً او را به حساب نمی آوردند، چرا که انتظاری هم از آنها نداشت. اما به طور غیر قابل تصویری دلش هوای میدگارد را کرده بود، با تمام وجود دلش آرزو داشت به روزهایی برگردد که در کنار دوستانش در سارگین بود روزهایی که در کنار تینا و قطمیر یک زندگی سه نفره ولی گرم داشتند. با خودش می گفت ای کاش همین الان می تونستم پیش اونا باشم یا حداقل می تونستم کمی باهاشون حرف بزنم، اما افسوس که زندگی همیشه اونجوری نیست که انتظارش را داریم.

فصل هشتم: ارباب جدید

- نه متشکرم، ترجیح میدم تا اومدنشون بیرون بمونم و از این مناظر لذت ببرم و البته هم صحبتی با شما! راستی چرا در بازه؟ پدرم عادت نداره وقتی جایی میره در رو باز بذاره!

- قضیه اش مفصل. بذارین خودشون که اومدن براتون تعریف کنن. راستش زبون انگلیسی من زیاد تعریفی نداره. هرچه کمتر حرف بزنم بهتره.

- آره از لهجه ات پیداست. بینم توی کلبه ات، قهوه ای چیزی پیدا می شه؟ بعد از چند ساعت رانندگی حسابی بهش نیاز دارم.

و آریا با خوش رویی پاسخ داد:

- البته! لطفاً همراه من بیاین..

آریا زودتر از الکس رفت و کتابش را از روی تخت برداشت و کنار دیگر وسایل در زیر تخت جا داد و الکس را به نشستن دعوت کرد، سپس خیلی سریع یک قهوه برایش ریخت. الکس هم با قدردانی شروع به نوشیدن کرد و گفت:

- چند وقته اینجایی؟

- تقریباً یک ماهه.

- پدرم همیشه از استخدام خدمتکار و کارگر دوری می کرد. اون به هیچکس جز خودش اعتماد نداره. نمی فهمم چطور بعد از این همه سال نظرش عوض شده!

در همین هنگام صدای ماشین لرد هکتور آمد و بیشتر از آن صدای شادی و خنده خودش و لیزا. الکس با شنیدن سر و صدای آنها فوراً از جایش برخاست و گفت:

- بالآخره اومدن. بابت قهوه ممنونم.

سپس از کلبه خارج شد و درب را پشت سرش بست. آریا هم کتاب مبانی جادوگری را برداشت و از ابتدا گشود و شروع به خواندن کرد.

"وردهای جادویی بر سه قسم دسته بندی شده اند؛ اولین دسته از این نوع، وردهایی هستند که حتماً باید با زبان ادا شوند تا قدرتشان آشکار شود. دسته دوم وردهایی هستند که باید نوشته شوند و دسته آخر وردهایی اند که باید در ذهن تکرار شوند. نحوه عملکرد وردها از هر نوع که باشد بدین صورت است که قدرتشان برای آزاد شدن نیاز به یک ابزار واسطه با ظرفیت جادویی بسیار بالا دارد.

ابزارهای جادویی از همین رو به وجود آمده اند و انواع مختلف آنها ظرفیت های متفاوتی دارد. جادوگر هیچگاه نباید وردهای جادویی را با ابزارهای نامناسب اجرا کند، نتیجه این کار اغلب از بین رفتن ابزار جادویی و آزاد شدن نیروی آن به اضافه نیرویی که در ورد نهفته است، می باشد. لازم به توضیح نیست که اگر این همه نیروی جادویی یکباره در دستان شما آزاد گردد چه اتفاقی برای شما خواهد افتاد...!"

بدین جای کار که رسید چرت شدیدی به سراغش آمد که به هیچ قیمتی حاضر نبود او را رها کند. بنابراین کتاب را بست و خوابید. چند ساعت بعد وقتی از شدت گرسنگی بیدار شد، هوا تقریباً تاریک شده بود و سر و صدای میهمانان لرد هکتور که برای شام دعوت شده بودند از هر سو به گوش می رسید.

آریا زیر لب گفت:

- خدا را شکر که اینا از خدمتکار خوششون نیما و گر نه همه این مهمونارو من باید پذیرایی می کردم.

در همین لحظه صدای در بلند شد و صدای الکس از پشت در گفت:

- می تونم پیام تو؟

- البته.

فصل هشتم: ارباب جدید

فصل هشتم: ارباب جدید

آریا کتاب‌ها و دیگر وسایل را زیر تخت جا داد، کلاهش را درآورد و روی تخت ولو شد. کتاب "جادوهای کاربردی ساده" را برداشت و بی‌هدف شروع به ورق زدن آن کرد. انواع وردهای جادویی از مقابل چشم‌هایش به سرعت می‌گذشتند و او کوچک‌ترین اعتنایی به آنها نمی‌کرد. شاید اگر در موقعیت دیگری بود برای یادگیری هر کدام از آنها سر از پا نمی‌شناخت، اما حالا تنها چیزی که نیاز داشت یک هم‌صحبت بود، البته نه هر هم‌صحبتی! در میان صفحات کتاب ناگهان به کلمه جادوی موسیقی برخورد. ناخودآگاه توجهش به آن جلب شد و شروع به خواندن کرد.

"جادوی موسیقی در مقدمه:

از جادوهای هنری می‌باشد و همانند سایر جادوهای هنری از جایگاه بسیار بالایی در میان علوم غریبه و ماوراءالطبیعه برخوردار است.

جادوی موسیقی یا جادوی نجیب زادگان از قدرت بسیار بالایی برخوردار می‌باشد و از محدود جادوهایی است که بر روی تمام موجودات عالم چهار عنصر تأثیرگذار است و انواع مختلف دارد.

هر سازی برای تأثیرگذاری بر روی موجودیتی خاص ساخته شده و هر نوایی که از ساز بیرون بترآود دارای قدرت جادویی مخصوص به خود است، اما این ورطه از علم جادو نیز مانند تمام جادوهای دیگر دارای چهره منفی خودش است و می‌تواند در جهت نیت شوم و پلیدانه استفاده گردد.

یکی از ارکان اصلی قدرت بالای این جادو این است که روی جسم هیچگونه کارایی ندارد و مستقیماً با روح و ذهن قربانی سر و کار دارد.

دیوانگی، جنون، افسردگی، مرگ‌های زجرآور و خود ارادی، انجام کارهای غیرارادی، همه از تأثیرات این جادو به شمار می‌روند..."

در همین لحظه صدای ضعیفی از بیرون به گوش رسید، که از اتاق آریا قابل شنیدن بود. آریا فوراً از جایش بلند شد، کلاهش را پوشید و بیرون رفت. پسر جوانی که حدوداً بیست و یک ساله به نظر می‌رسید با سر و وضعی کاملاً مرتب و آراسته بیرون از منزل ایستاده بود. آریا در حالی که به او نزدیک می‌شد گفت:

- کسی خونه نیست با کی کار دارین؟

مرد جوان به محض دیدن آریا گفت:

- شما کی هستین؟ بقیه کجان؟

من براشون کار می‌کنم. بقیه رفتن دهکده، به زودی برمی‌گردن. اگر کاری دارین می‌تونین پیش من پیغام بگذارین یا اینکه بعداً تشریف بیارین.

مرد جوان با حالت سؤال بر انگیزی گفت:

- تو چطور برای اونا کار می‌کنی و متو نمی‌شناسی؟ اصلاً کی تو رو استخدام کردن؟ چرا کسی به من چیزی نگفته؟

آریا که فوراً بو برد قضیه از چه قرار است، گفت:

- معذرت می‌خوام شما رو نشناختم. شما باید پسر لرد هکتور باشید و اگر اشتباه نکنم اسمتون الکسه، درسته؟

مرد جوان لبخندی زد و دستش را برای دست دادن جلو آورد:

- حالا بهتر شد. از آشنایت خوشبختم.

- منم همینطور. شما تشریف ببرین داخل منزل من وسایلتونو میارم.

فصل هشتم: ارباب جدید

الکس وارد شد. او همراه خودش یک سینی غذا همراه با مقداری نوشیدنی آورده بود و به محض ورود گفت:

- چرا برای ناهار نیومدی؟ حتماً هنوزم چیزی نخوردی؟

- یادم نیاد آخرین بار چقدر غذا خوردم. اما اونقدر بود که ظهر گرسنه نشدم. دیروز ظهر خانم ژولیت به ناهار حسایی بهم دادن. شیش که همچنان مهمون خودشون بودم، مادر تون هم لطف کردند و دسیرش رو بهم دادند. امروز باز مهمان خانم بودم. الکس ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- منظورت چیه؟!

آریا سینی غذا را با تشکر از او گرفت و گفت:

- هیچی... منظور خاصی نداشتم. بابت غذا ممنون.

الکس در حالی که کلبه را ترک می کرد گفت:

- من وقتی از اینجا رفتم تازه قدر خانوادمو فهمیدم. میدونم غریبی و تنهایی آسون نیست. تا وقتی اینجا هستم هر کمکی یا کاری ازم ساخته باشه می تونی روم حساب کنی.

الکس حرفش را تمام کرد و درب را پشت سرش بست. آریا هم که از گرسنگی تابی نداشت، فوراً سینی غذا را جلوی پایش روی تخت گذاشت و شروع به خوردن کرد.

هنوز چند لقمه نخورده بود که دوباره صدای در بلند شد. در را که باز کرد ژولیت با سینی دوم غذا وارد شد. آریا فوراً گفت:

- شمااین... ممنون ولی آقای الکس برام غذا آورده.

ژولیت بی توجه به او، ظرف را روی میز گذاشت و گفت:

- تو چند تا توضیح به من بدهکاری.

آریا خنده ای کنایه آمیز کرد و گفت:

- عجیبه! من فکر می کردم چند تا تشکر طلبکارم! چه رسم و رسومات عجیبی دارین شما!

ژولیت بی توجه به حرف های آریا روی صندلی فلزی نشست و کمی در سکوت فکر کرد. آریا هم بی تفاوت به او، روی تختش چهار زانو نشست و دوباره مشغول خوردن شد. پس از چند دقیقه ژولیت خیلی جدی گفت:

- می دونی امروز صبح وقتی حالم بد بود چه خوابی می دیدم؟

آریا در حالی که با اشتها یک ران مرغ را گاز میزد با دهان پر گفت:

- لابد کابوس اتفاقات دیشب.

ژولیت ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- بله کابوس دیشب، اما تو کابوسم فقط من و تو نبودیم، هیولا های سیاه و پشمالوی شاخدار هم بودن... اونا ماشینو هل می دادند با اون چیزایی که تو دستاشون بود. تو رو هم اونا بلند و آویزون کردن...

در همین هنگام آریا به شدت از خنده منفجر شد و پس از یک خنده طولانی گفت:

- چه کابوس وحشتناکی! خوب شد سکنه نکردی...!

ژولیت با عصبانیت نگاه تندی به او کرد. اما آریا ساکت نشد. ژولیت از جایش بلند شد و دست راست آریا را محکم گرفت و گفت:

- آستینتو بزن بالا.

آریا دستش را با زحمت از دست او جدا کرد و گفت:

فصل هشتم: ارباب جدید

- این اداها چیه درمباری؟! بس کن این خیال بافی هاتو!
- شاید چیزایی که تو خواب دیدم به قول تو خیالبافی باشه، اما خوب می دونم توی بیداری چی دیدم. ماشین بیشتر از چهار متر به هوا بلند شد، تو از پا آویزون شدی. خودم شمشیری رو که از توی آستینت بیرون آمد دیدم. اگر حق با توهه بذار بینم شمشیری تو آستینت نیست!
آریا در حالی که یک تکه نان را گاز می زد دست دیگرش برای او جلو آورد و او فوراً آستینش را بالا زد هیچ چیزی به غیر از یک دستبند فلزی ساده که به شکل یک عقرب بود دور دستش نداشت.

ژولیت کمی آن را ورنده کرد و با نا امیدی گفت:

- این دیگه چیه؟

آریا غذایی که در گلویش بود را فوراً قورت داد و با تعجب گفت:

- چیه؟! نکنه فکر می کنی اینم شمشیره! مواظب باش یه وقت دستتو نبره!

ژولیت نگاه خشمگینانه ای به او کرد و روی صندلی خودش نشست. آریا هم سینی خالی جلوییش را از روی تخت برداشت و روی میز گذاشت و سینی دوم را روی تخت گذاشت.

همین که خواست شروع کند ژولیت دوباره گفت:

- وقتی تو ماشین بودم و ماشین بالا می رفت تو از پا آویزون بودی و به این طرف و اون طرف تاب می خوردی. یک دفعه با شمشیرت به یه چیزی ضربه زدی و از جای ضربه ات آتیش بیرون اومد. ماشین هم درست همون لحظه افتاد.

وقتی همین ماجرا رو تو خواب می دیدم یکی از این هیولاها با اون وسیله جادویی توی دستش ماشینو کنترل می کرد و وقتی که تو سر و ته پیچ و تاب می خوردی، شمشیرت رو به کمرش زدی و اون بلافاصله آتیش گرفت و من خلاص شدم... این دو تا ماجرا نمی تونن اینقدر شبیه هم باشن! یکی تو بیداری و اون یکی توی خواب... اما هر دو مکمل هم! در مورد این چی میگی؟

آریا با ناراحتی سینی را پس زد و گفت:

- باشه بابا حق با توهه! من و تو در محاصره ارواح خبیثه بودیم و من دلم برات سوخت، خودمو ول کردم و اول از تو دفاع کردم. حالا می شه بذاری غذامونو کوفت کنیم؟ لطفاً...!

ژولیت با عصبانیت از جایش برخاست و گفت:

- خیلی خوب...! نگو آقای مرموز... اما من از امروز هیچ هدفی تو زندگیم ندارم جز اینکه بفهمم تو واقعاً کی هستی.

هنگامی که از درب کلبه خارج می شد با لحن متفاوتی گفت:

- مادرم می خواست بیاد ازت تشکر کنه اما روشن نشد.

آریا ناگهان به سرفه افتاد و به سرعت پاسخ داد:

- نه..! نه..! قربونت... مادرتون تشکر کردنشم خطرناکه. فقط از قول من بهش بگو هر وقت خواست یکی رو مقصر بدیاری هاش بدونه یا عقده هاشو خالی کنه، من همیشه و همه جا در خدمتم، نگران نباشه...

ژولیت بی توجه به حرف آریا درب چوبی کلبه را محکم به هم کوبید و رفت. آریا هم سینی دوم غذا را جلو کشید و آن را تا ته خورد. خوب که سیر شد دوباره کتاب مبانی جادوگری را باز کرد و شروع به خواندن کرد.

"ابزارهای جادوگری: جادوگران از اعصار گذشته تا کنون ابزارهای متفاوتی را خلق و استفاده کردند. ابزارهای جادو کارایی های متفاوتی دارد، از آن جمله می توان به جادو کردن و آشکار کردن جادو و همینطور دفاع در برابر جادو اشاره کرد. در واقع این سه دسته از مهم ترین و

فصل هشتم: ارباب جدید

اصلی‌ترین کارهایی است که ابزارهای جادویی برای آن ساخته شده است. به عنوان مثال چوب جادو ابزار آشکار کننده جادوست، اما خودش قدرت جادویی چندانی ندارد، از این رو بیشتر برای آشکار کردن قدرت جادویی وردها استفاده می‌شود، چرا که اکثراً از ظرفیت جادویی بالایی برخوردار است. اما ابزاری مانند قالیچه پرنده و جاروی جادوگری خود دارای قدرت جادویی بوده و بدون واسطه و کوچک‌ترین آسیبی قادر به تحمل قدرت جادویی خودش است.

از میان ابزارهای جادویی ابزارهای دسته سوم از همه کمیاب‌تر بوده و به ندرت ابزار دفاعی خوبی می‌توان پیدا کرد که قدرت دفاعی خوبی داشته باشند، چرا که طلسم‌ها و نفرین‌هایی که برای جنگیدن و صدمه زدن به کار برده می‌شوند انواع بسیار زیاد و قدرت‌های متفاوتی دارند. بنابراین به هیچ ابزار دفاعی نمی‌توان اطمینان صددرصد داشت. اما این نکته قابل ذکر است که با یک ابزار آشکار کننده و مناسب، همیشه و همه جا می‌توان افسونهای دفاعی را اجرا کرد و از قدرت آنها بهره جست...

در تقسیم‌بندی علوم ماوراءالطبیعه، جادوگری جزء علوم پایه محسوب می‌شود. "صبح روز بعد هنگامی که آریا از خواب برخاست، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد کتاب نیمه بازی بود که روی سینه اش افتاده بود. فوراً بلند شد و دست و صورتش را شست و با روحیه‌ای شاد و سر حال بیرون رفت. هوای پاک صبحگاهی را در ریه هایش به گردش در آورد و از سرمای ملایم شبنم‌های روی چمن و مرتع لذت برد.

سرمای زمستانی تأثیر چندانی بر سرسبزی آنجا نگذاشته بود. دلش می‌خواست کسی آنجا نبود تا در این هوای خنک و زیبا حسایی جست و خیز می‌کرد و قولنج استخوان‌هایش را می‌گرفت. اما طبق معمول هر روز، لرد هکتور با اولین آواز خروس، اتاق خواب را ترک کرده و مشغول کار روزانه شده بود. او کمی دورتر از منزل در میانه مرتع، مشغول قشو کردن یکی از اسب‌هایش بود و حسایی سرش به کارش گرم بود. آریا هم که صحنه را خالی دید علیرغم تلاشی که کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به محض رسیدن به تراکتور یک خیز کوچک چند متری برداشت و از روی تراکتور گذشت و بلافاصله کمی آن طرف‌تر از تراکتور فرود آمد و به سرعت خودش را به لرد هکتور رساند و از دور گفت:

- صبح بخیر جناب لرد...

و لرد هکتور به محض دیدن او با خنده پاسخ داد:

- هی. ی. ی.!!... سلا. ا.ا.ام! چه زود بیدار شدی! دیشب خوب خوابیدی؟

آریا در حالی که دنبال قشوی دیگر برای کمک به او می‌گشت پاسخ داد:

- بله البته. یه قشوی دیگه ندارین منم کمک کنم؟

لرد هکتور کش و قوسی به کمرش داد و گفت:

- قشو که هست. اما از امروز تو دیگه برای من کار نمی‌کنی.

آریا با تعجب گفت:

- برای شما کار نمی‌کنم؟! منظور تون اینه که اخراجم؟! میشه دلیلشو بهم بگین؟

لرد هکتور تابی به سبیل بورش داد و خنده کنان گفت:

- نه! تو ناجی مایی چطور ممکنه اخراجت کنم؟! تو ترفیع گرفتی. ژولیت اصرار داره که تو رو

پس بگیره. نه به اون اول که زیر بار نمی‌رفت نه به الان که از صبح خروس خون اومده اینجا

نشسته و تا تو رو نگیره نمیره.

آریا فوراً با استرس پاسخ داد:

فصل هشتم: ارباب جدید

- اما جناب لرد من نمی‌تونم برای خانم ژولیت کار کنم! آب ما توی یه جوب نمیره! شما که بهتر می‌دونین... نمیشه باهاش صحبت کنین؟ از اختیارات پدرانتون استفاده کنید!

لرد هکتور خنده‌ای کرد و گفت:

- نه پسر جون خواهش می‌کنم اینو از من نخواه که من حوصله در افتادن با ژولیت رو ندارم. آریا با ناامیدی گفت:

- ترجیح میدم از اینجا برم. خانم ژولیت خدمتکار لازم نداره. قصد اون فقط آزار دادن منه. با اجازه‌تون میرم وسایلمو جمع کنم.

آریا جمله‌اش را تمام کرد و به طرف کلبه‌اش برگشت. لرد هکتور با دستپاچی قشور را انداخت و راه آریا را سد کرد:

- هی! هی! چی چی رو می‌خوام برم؟! مگه من می‌ذارم کارگر به این خوبی از دستم بره؟! تو نباید به این سادگی بری!

آریا با بی‌تفاوتی پاسخ داد:

- متأسفم.

اما لرد هکتور شانه‌هایش را گرفت و ملتمسانه افزود:

- ببین پسر جون هر چقدر که بخوای بهت می‌دم، فقط من پیرمرد رو ناامید نکن. آخه به ژولیت قول دادم... می‌دونی من تنها کسی هستم که تا حالا قول خودمو نشکستم، این از اخلاق‌های خاص منه! حالا اگه تو بری همه چی تموم می‌شه! هم قول من شکسته میشه هم باید جوابگوی دختر بداخلاقم باشم. ازت خواهش می‌کنم قبول کن، منم چند روز دیگه بهونه ای جور می‌کنم و دوباره برت می‌گردونم پیش خودم.

آریا وقتی قیافه لرد هکتور را در آن حالت دید، اندکی فکر کرد، سپس گفت:

- ببینید جناب لرد شما منو خوب می‌شناسین. من طاقت حرف زور ندارم. خانم شما چند بار بی دلیل منو زدن. چون می‌دونستم نیتشون بد نیست چیزی نگفتم. اما اگر خانم ژولیت بخوان منو تحقیر کنن یا حرف زور بزنن از الان دارم می‌گم، جوابشونو میدم. دیگه گلایه ای نباشه...

لرد هکتور با شنیدن این حرف کمی عقب رفت و در حالی که قیافه حق به جانبی به خود می‌گرفت گفت:

- منظورت چیه؟! یعنی می‌خوای رو دخترم دست بلند کنی؟! آریا سری تکان داد و گفت:

- من روی هیچ زنی دست بلند نمی‌کنم مگر اینکه از خودم ضعیف‌تر نباشه. اینم از اخلاق‌های خاص منه. ناراحت نشید ها ولی به نظرم ژولیت چون یکی یه دونه است لوس بار اومده و من از این اخلاقش می‌ترسم. راستش اصلاً حوصله لوس بازی‌های دخترونه و لجاجت مغرورانه رو ندارم برای همین اجازه می‌خوام که برم.

لرد هکتور یکی از آن خنده‌های مستانه را که مخصوص به خودش بود سر داد و دستش را به حالت دوستانه‌ای دور گردن آریا حلقه کرد و در حالی که همراه با او راه می‌رفت، گفت:

- اینا دیگه چه فکرای تو سر ت؟! تو اشتباه می‌کنی پسر. فکر کردی من چه جور پدری ام؟! پدری که از پس تربیت تنها دخترش برنمیاد؟! واقعاً اینجوری به نظر میام؟! او یک خنده دیگر سر داد و با لحن سنگین‌تری ادامه داد:

- ببین پسر، ژولیت اصلاً اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی. اون نسبت به هم سن و سال‌های خودش، هم خیلی با اخلاق هم خیلی باهوش. در واقع اون اغلب به خاطر رنگ متفاوت موهاش هیچ دوستی نداشته.

آخه خودت که می‌دونی، این طرفا همه بلوند و بور هستند و ژولیت از این نظر یه جورایی

فصل هشتم: اربابِ جدید

خاصه. دختری با چشم و ابرو و موهای کاملاً مشکی.

به همین خاطر این دختر متکی به خود بار اومده، من فکر می‌کنم چون تو قابلیت‌هایی داری که اون نداره، کمی بهت حسادت می‌کنه، که البته برای اون طبیعی هم هست. چون همیشه عادت داشته تو هر کاری بهترین باشه. اصلاً بذار یه چیزی رو بهت روراست بگم. من تو رو به عنوان خدمتکار پیش ژولیت نمی‌فرستم، بلکه ازت می‌خوام دوستش باشی. نه تنها دوست ژولیت بلکه دوست تام و بقیه! از اولش هم قصدم همین بود که تو رو همراه خودم آوردم و گرنه خودت می‌بینی نیاز چندانی به کارگر و خدمتکار ندارم. شما می‌تونید چیزهای زیادی از هم یاد بگیرید. حالا نظرت چیه؟ قبوله؟

آریا اندکی با خودش کلنجار رفت تا قبول نکند، اما به خوبی می‌دانست نه جایی برای رفتن دارد و نه به این راحتی‌ها می‌تواند از دست نِسِرم خلاص شود. بنابراین از فرصت استفاده کرد و آخرین شرطش را نیز گذاشت:

- باشه قبوله. فقط یه شرط دارم. اونم اینکه هر زمانی و به هر دلیلی خواستم از اینجا برم نه باهام مخالفت کنین و نه سؤال.

لرد هکتور تابی به سبیل‌های بلندش داد و گفت:

- قبوله، اما من مطمئنم تو دیگه از اینجا نخواهی رفت..

آریا دیگر حرفی نزد و به طرف ژولیت که روی پرچین نشسته بود رفت.

لرد هکتور از همان جا با صدای بلند خطاب به دخترش گفت:

- بهتره باهانش بدرفتاری نکنی. خیلی زور زدم تا راضی شد یه کاری نکنی بذاره بره...

فصل هشتم: ارباب جدید

آریا کلاهش را برداشت و کتاب جادوهای فکری را باز کرد. نگاهی گذرا به صفحات ابتدایی آن انداخت و متوجه شد در مورد همان توضیحاتی است که اغلب سلما به هنگام تمرین به او می گفت. چند صفحه ای دیگر رد کرد تا رسید به موضوع "انتقال های فرازمینی" یکی از آرزوهایی که از خیلی وقت پیش داشت، این بود که همچون قطمیر و دیگران بتواند خودش را منتقل کند و از روزی که دیده بود فالی و کیارش هم می توانند این کار را به انجام برسانند، اشتیاقش برای یادگیری آن بیشتر شده بود، بنابراین فوراً شروع به خواندن کرد.

"انتقال فرازمینی یکی از جادوهای کاملاً فکری بوده و نیازمند یک تمرکز نسبتاً قوی است. با تمرین هایی که در این درس آمده شما می توانید خیلی زود به قدرت و تمرکز فکری مناسب برای انجام این کار برسید، فقط برای شروع به چند نکته توجه کنید

۱- هرگز نا امید نشوید.

۲- از شکست در تمرین هرگز عصبانی نشوید و در هنگام عصبانیت هرگز تمرین نکنید.

۳- تمرینات را به ترتیب و یکی پس از دیگری انجام دهید.

۴- عمل انتقال را حتماً زیر نظر یک استاد توانا انجام دهید.

شروع: برای شروع باید ابتدا قادر شوید اجسام دارای وزن را با استفاده از فکر خود حرکت دهید برای انجام این کار...

آریا به این قسمت از کتاب که رسید چند صفحه به جلو رفت، چرا که این کارها را از قبل به لطف پروفیسور سوده می توانست به راحتی انجام دهد چند صفحه بعد نوشته شده بود:

"شما برای انتقال باید قادر باشید حداقل جسمی به وزن خود را با تسلط کامل با قدرت ذهن جابه جا کنید و برای تمرین آن را به سرعت بچرخانید و در هر لحظه از حرکت بتوانید بدون کوچکترین فشاری حرکت آن را برعکس کنید..."

آریا نگاهی به اطرافش کرد. تنها چیزهایی که اطرافش سنگین به نظر می آمد فقط تختخوابش بود و میز تحریری که گوشه اتاق قرار داشت. او دست هایش را بالا آورد و تمام افکار مزاحم را از ذهنش بیرون کرد. کم کم سنگینی میز را روی دست ها و چشم هایش احساس کرد. کار برایش راحت تر از آن بود که فکرش را می کرد. میز فوراً تکانی خورد و بلند شد، وزشش را می توانست تحمل کند، اما حفظ تعادل آن به دلیل شکل ناموزونش کمی دشوار بود. میز همراه با اشاره آریا، آرام به حرکت درآمد و در هوا شناور ماند و در فضای معلق شروع به چرخیدن کرد و یواش یواش سرعت گرفت.

حالا زمان آن بود که حرکت چرخشی آن را برعکس کند، یک فشار قوی محکم، احساس کششی بسیار قوی روی چشم ها...

ناگهان دستمال جادویی درون جیبش شروع به تکان خوردن کرد...

تمرکزش بهم خورد و میز رها شد و محکم به دیوار مجاور برخورد کرد و روی زمین افتاد. اما خوشبختانه آسیب چندانی ندید. آریا فوراً دستمال را جلوی پهن کرد و جواب علامت رمز را برای شیث فرستاد، سپس متن اصلی ظاهر شد.

- حالت خوبه دوست من؟ همه چیز آنجا مرتب است؟

آریا پر سیمرغ را بار دیگر به مرکب آغشته کرد و روی دستمال نوشت:

- بله ممنونم. اوضاع در میدگارد چگونه؟ خبر جدیدی نیست؟ همه حالشون خوبه؟

پاسخ آمد:

- بله، همه چیز مرتبه، من نمی توانم زیاد صحبت کنم، امشب رأس نیمه شب تو را ملاقات خواهیم کرد. لطفاً کاری که لازمه انجام بده تا بتونیم محل اختفای تو را پیدا کنیم. فعلاً... در همین هنگام ژولیت از پشت در او را صدا کرد. آریا فوراً دستمال را تا کرد و دوباره در

فصل هشتم: ارباب جدید

ژولیت فقط در جواب او از راه دور دستش را تکان داد و خطاب به آریا که حالا تقریباً به او رسیده بود گفت:

- بریم وسایلتو جمع کنیم، بهت یه اتاق دیگه میدم. می‌خوام هر وقت کارت داشتیم دم دست باشی.

آریا بدون اینکه حرفی بزند به طرف کلبه اش حرکت کرد و ژولیت هم از روی حصار چوبی پایین پرید و او را همراهی کرد. چند قدم که جلوتر رفتند به تراکتور اشاره کرد و گفت:

- پرش قشنگی بود.

آریا که فکرش را هم نمی‌کرد ژولیت او را دیده باشد، در حالی که کمی هول شده بود، فوراً گفت:

- کدوم پرش؟!!

و ژولیت خونسردانه گفت:

- ببخود خودتو اذیت نکن. دیدمت. بهتره به جای طفره رفتن بهم بگی چطوری اون کارو کردی.

آریا دوباره آرامش خودش را به دست گرفت و گفت:

- کار سختی نیست فقط باید کمی سرعت بگیري و از دست و پات به خوبی استفاده کنی و یه مدت از عمرت هم توی جنگل و کوهستان زندگی کرده باشی...

ژولیت دیگر چیزی نگفت، اما از حالت چهره اش کاملاً مشخص بود که باور نکرده. آریا به محض ورود به کلبه یک راست به سراغ تختش رفت و کلبه کتاب‌ها و کمان را برداشت، مابقی وسایل مانند دستمال جادو، گردنبند سایه خورشید و موهای شرکان را همیشه با خود نگاه می‌داشت. ژولیت نگاهی به وسایل او کرد گفت:

- تو که وسیله‌ای نداشتی! اینا رو کی آوردی؟

- همون شبی آوردم که شما لطف کردین و منو تو جنگل ول کردین و اومدین.

- خیلی ببخشیدا...! اما مثل اینکه خودتون فریاد زدین که از اونجا برم.

آریا که دید اگر این بحث ادامه پیدا کند به ضررش تمام می‌شود، دیگر چیزی نگفت و همراه ژولیت آنجا را ترک کرد.

ژولیت اتاقی در طبقه دوم ساختمان که در مجاورت اتاق خودش بود را به آریا داد و گفت:

- هر وقت صدات کردم بدون اینکه طولش بدی بیا بیرون. اما قبل از اینکه برم بهتره اسمتو بهم بگی به هر حال باید با یه اسمی صدات کنم!

آریا بدون اینکه فکر کند، گفت:

- همون غریبه خوبه.

- اگه می‌خوای کسی شناسدت بهتره بدونی کلمه غریبه بیشتر جلب توجه می‌کنه.

این حرفش برای آریا جالب بود چرا که اگر نمی‌خواست از حق بگذرد حق با او بود، بنابراین گفت:

- به هر اسمی که می‌خوای صدام کن برام مهم نیست.

ژولیت کمی مکث کرد و سپس گفت:

- باشه، تا روزی که از هویت واقعیت سردر بیارم اسمتو میذارم "جیمز".

آریا شانه‌هایش را بالا انداخت و ژولیت در حالی که بیرون می‌رفت درب را پشت سرش بست.

آریا روی تخت نشست و نگاهی به اطرافش کرد. اتاق کوچک و زیبایی بود و یکی دو دست

لباس که به نظر می‌آمد اندازه تنش باشد روی جا لباسی آویزان بود. یک قاب عکس بزرگ از منظره‌ای از یک ساحل صخره‌ای خروشان هم بر دیوار مقابل تخت کوبیده شده بود.

فصل هشتم: ارباب جدید

خوشحالی گفت:

- آفرین غریبه، تو منو رو سفید کردی!

سپس دستش را به سمت الکس که با تعجب آریا را نظاره می‌کرد، دراز کرد و خطاب به او گفت:

- یالا، مرد و حرفش.

و الکس با نارضایتی دست در جیبش کرد و مقداری اسکناس بیرون آورد و درون دست کریستین گذاشت. آریا نگاهش به چهره ژولیت افتاد که خنده روی لب‌هایش خشک شده بود، ناگهان شیطنتش گل کرد و خطاب به اسب او به زبان سکوت دستور داد:

- تو هم اگر نمی‌خواهی شرکان ازت عصبانی بشه همین الان سوار کارت رو بزن زمین و فرار کن و تا صدات نکردم برنگرد.

اسب بیچاره ناگهان برآشفته و چند جست و خیز ناموزون و سریع کرد و ژولیت را که بی‌خیال رویش نشسته بود پرت کرد و فرار کرد. ژولیت در حالی که شدیداً ضعف کرده بود، به سرعت از جایش بلند شد و سوت بلندی کشید، اما اسب بیشتر دور شد. ژولیت با عصبانیت خطاب به کریستین و الکس که داشتند از خنده ریشه می‌رفتند فریاد زد:

- چرا می‌خندین احمق‌ها! برین بگیرینش دیگه بی عرضه‌ها!

چیزی نمانده بود که اشک‌هایش سرازیر شوند. اسب کمی که دورتر رفت ایستاد و به او خیره شد، اما به محض بلند شدن کریستین و الکس دوباره پا به فرار گذاشت و هر چقدر که آنها دنبالش دویدند، اسب دورتر رفت.

الکس با عصبانیت گفت:

- برو بابا با این اسب وحشیت! اصلاً چرا به خدمتکارت نمی‌گی بره برات بیاردش؟! من که دیگه قدم از قدم بر نمی‌دارم!

او این حرف را زد و برگشت سر جایش ولو شد. کریستین که با حالتی دو دل همچنان ایستاده بود نمی‌دانست که بازگردد یا اسب را دنبال کند، چرا که به محض قدم برداشتن اسب دوباره پا به فرار می‌گذاشت. در این لحظه آریا بدون اینکه کسی از او بخواهد سوت کوتاهی کشید و در حالی که دستش را تکان می‌داد به زبان سکوت گفت:

- خیلی خوب برگرد بیا پیش من.

و اسب چهار نعل برگشت و شروع کرد به بوییدن پاهای آریا. آریا هم خم شد و افسارش را گرفت و به دست ژولیت داد و لبخندی به او زد که تا اعماق وجودش را سوزاند. بالاخره او با ترس و لرز سوار شد و به راه افتادند. کمی که جلوتر رفتند پرسید:

- چرا حیوون‌ها ازت می‌ترسن؟ تو موجود خطرناکی هستی؟

آریا خنده بلندی کرد و گفت:

- چی؟! موجود خطرناک؟! کی گفته اونا از من حساب می‌برن؟ من فقط به اونا احترام می‌ذارم، اونا هم به من! مگه خودت همینو نگفتی؟!!

ژولیت پاسخی نداد. آنها از مرتع سبز رنگ گذشتند و درخت‌های سیب و هلو که کم‌کم خود را برای بهار پیش رو آماده می‌کردند را پشت سر گذاشتند و وارد درختان سر به فلک کشیده گوناگون جنگل که جزو مایملک لرد هکتور بود، شدند. ژولیت دهانه اسبش را کشید و گفت:

- تو باید بهتر بدونی کجا می‌تونیم دنبال قارچ بگردیم، هر چی باشه تمام عمر تو تو جنگل‌ها گذروندی. به نظرت کدوم مسیرو دنبال کنیم بهتره؟

آریا لحظه‌ای اندیشید سپس گفت:

- من که این اطراف رو نمی‌شناسم، اما اگه به سمتی بریم که درخت هانش کهنسال تر باشن

فصل هشتم: ارباب جدید

جیبش گذاشت و کلاهش را هم روی سرش گذاشت و درب را گشود. ژولیت با یک لیخند پیروزمندانه درست پشت درب ایستاده بود و با خروج آریا بدون اینکه حرفی بزند اندکی مستقیم به چشمان او خیره شد، تا اینکه آریا گفت:

- با من کاری داشتین؟

و ژولیت فوراً نگاهش را از او برگرفت و در کالبد ژولیت احموی قبلی فرو رفت و گفت:

- می‌خوام برم جنگل کمی قارچ پیدا کنم می‌خوام هم‌رام بیای.

آریا بدون هیچ حرفی دنبال او راه افتاد و به مرتع رفت. ژولیت به محض دیدن اسبش که در مرتع در حال جست و خیز با دیگر اسب‌ها بود گفت:

- بهتره با اسب بریم، از سواری که بدت نمیداد؟

آریا بدون اینکه به صورت او نگاه کند پاسخ داد:

- نه.. خوبه.

ژولیت سوت کوتاهی زد و اسبش با سرعت نزد او آمد. کریستین برادر بزرگش همراه با همسرش و الکس در میان مرتع در حالی که افسار اسبهایشان را در دست گرفته بودند، برای رفع خستگی زیر سایه یکی از درخت‌های سیب لم داده و مشغول گفت‌وگو و خنده بودند.

ژولیت با صدای بلند خطاب به کریستین گفت:

- من یه اسب برای جیمز می‌خوام. کدوم یکی رو بردارم؟

کریستین دستش را برای خواهرش تکان داد و گفت:

- هر کدوم که مال من نیست. البته اگه من جای تو بودم اسب خودمو بهش می‌دادم...

ژولیت لحظه‌ای اخم هایش را در هم کشید و کریستین فوراً با حالت عذرخواهانه ای گفت:

- فقط برای تشکر...!

سپس از جایش بلند شد و یک اسب ابلق را با کمی زحمت گرفت و برای آریا آورد و گفت:

- اسب خوبیه، به پاهاش نگاه کن! حرف نداره! مخصوص تو گرفتمش چون خواهر کوچولومونو

نجات دادی! شرط می‌بندم هنوز هیچ آدمیزادی روش ننشسته، فقط موقع سواری کمی

مواظب باش! هنوز خوب رام نشده..

آریا تشکر کرد و کریستین آنها را ترک کرد و پیش همسر و برادرش بازگشت. ژولیت که از

حرف‌های کریستین کمی آزرده به نظر می‌رسید، یک زین از روی حصار برداشت و گفت:

- تو هم یکی برای اسبت بردار و هر کاری که من کردم انجام بده. اسب‌ها خیلی به نحوه زین

کردنشون اهمیت میدن. اگه بهشون احترام بذاری بهت احترام میدارن.

آریا بدون اینکه حرفی بزند، اسبش را زین کرد و سعی کرد سوار شود، اما اسب مرتب زیر پایش

را خالی می‌کرد و با بدخلقی به این طرف و آن طرف می‌رفت. ژولیت هم روی اسبش نشسته

بود و با لیخند او را تماشا می‌کرد. اسب آریا روی پاهای عقبش بلند شد و با عصبانیت سر و

صدایی به راه انداخت که نگو...

آریا که کمی عصبانی شده بود دهانه اسب را کشید و سرش را به گوش اسب نزدیک کرد و

گفت:

- اگه همین الان خفه نشی و آرام‌گیری به شرکان میگم ادبت کنه...

اسب بیچاره به محض شنیدن نام شرکان چنان آرام گرفت و با ترس و لرز جلوی پاهای آریا

نشست که ژولیت از تعجب دهانش باز ماند. آریا به راحتی روی اسب نشست و پایش را بر گرده

اش کوید...

اسب فوراً بلند شد و آرام ایستاد.

ناگهان صدای دست زدن و تشویق کریستین و همسرش از سوی مخالف بلند شد. او با

فصل هشتم: ارباب جدید

شانسمون بیشتره.

بنابر این آنها جهت حرکتشان را به سمت مسیری که ژولیت انتخاب کرده بود، تغییر دادند و پس از نیم ساعت به محلی رسیدند که درختان کهنسال در کنار بوته‌های خشکیده درختچه‌های کوچک در همه سو به چشم می‌خوردند. طولی نکشید که ژولیت با شادمانی و هیجان گفت:

- اینجا رو ببین! چند تا پیدا کردم!

سپس بدون معطلی از اسبش پیاده شد و با خوشحالی قارچ‌هایی را که از بغل تنه خشکیده درختی روئیده بودند، چید. آریا هم از اسب پایین آمد و در حالی که دهانه اسب را نگه داشته بود همراه او شروع به جستجو کرد، کمی که گذشت، ژولیت رو به او کرد و گفت:

- خانواده ات کجان؟

- قبلاً که گفتم! همه‌شون مردن.

- یعنی نه خواهری... نه برادری... حتی فامیلی هم نداری؟!

و آریا با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- چرا می‌خوای از مسائل خصوصی زندگی دیگران سر در بیاری؟!

- خوب، کنجکاو، جانی که نیستم بهم اینجوری میگی! تازه اگه ریگی به کفشت نیست دلیلی نداره بهم نگی! من که ازت مشخصات و اسم فامیل و تاریخچه خانوادگی نخواستم!

آریا مجدداً با بی‌حوصلگی اما سریع حرف او را قطع کرد و گفت:

- باشه بهت می‌گم. لطفاً این بحث منطق و فلسفتو تموم کن. من تو پرورشگاه چشم‌وا کردم، پدر و مادر و هیچ فامیلی هم ندارم! هیچکس. وقتی که پانزده سالم بود از اونجا فرار کردم. همین!

ژولیت چند قارچ دیگر چید و در سبدش گذاشت. سپس گفت:

- یه چیزی رو صادقانه بگو. قبول داری رفتارت یه جورایی مشکوکه؟

آریا با ناامیدی سری تکان داد و گفت:

- نه. انگار تو دست‌بردار نیستی. چرا اصرار داری همه به سلامت عقلت شک کنن؟! اصلاً به فرض محال گیریم که حق با تو باشه. بعدش چی؟! بعدش می‌خوای چکار کنی؟!

برق شادی در چشم‌های ژولیت دوید. فوراً سبدش را زمین گذاشت و با لحن پر هیجانی گفت:

- مطمئن باش این راز برای همیشه پیشم می‌مونه.

آریا خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

- راز؟! حتی اگه به کسی هم بگی حرفت باورکردنی نیست. بهتره برگردیم، بیشتر از این تو جنگل موندن صلاح نیست.

ژولیت با بدخلقی پاسخ داد:

- اینجا من تصمیم می‌گیرم کی برگردیم یا کجا بریم. به علاوه چرا موندن تو جنگل صلاح نیست؟ تو میگی اینجا به غیر از حیوونا چیزی نیست. تو هم که خیلی خوب از پس حیوونا بر میای، پس دیگه نگران چی باشیم؟ می‌خوام ناهار تو جنگل بمونم، به مادرم گفتم. لطفاً برام یه غذای جنگلی خوب آماده کن. تو باید تجربه‌های خوبی داشته باشی. ببین می‌تونم با استفاده از اون کمانی که با خودت آوردی پرندۀ ای چیزی شکار کنی.

آریا کمی مکث کرد سپس پاسخ داد:

- گفتم که... تا مجبور نباشم شکار نمی‌کنم. شما که طرفدار محیط زیست بودید پس چی شد؟ اما نگران نباش. همین قارچ‌ها غذای خوبی‌اند. می‌تونیم کبابشون کنیم. باید امتحانش کنی.

فصل هشتم: ارباب جدید

مزه اش فوق العاده است!

آریا فوراً بساط یک آتش کوچک را مهیا کرد و شروع به کباب کردن قارچ ها کرد. خوشبختانه آن قدر قارچ جمع کرده بودند که هر دوی آنها را سیر کند.

پس از چند دقیقه ژولیت اولین تکه قارچ را پس از کمی فوت کردن، داخل دهانش گذاشت و کمی مزه کرد و ناگهان بلند فریاد زد:

- وای جیمز... این خیلی خوشمزه است! باورم نمی شه، فقط ساده کبابش کردی؟! راستشو بگو وردی چیزی نخوندی بهش؟

آریا در پاسخ به او فقط لبخند زد و هر دو با هم شروع به خوردن کردند.

چند دقیقه که گذشت ژولیت گفت:

- به نظر تو جن وجود داره؟

و آریا بدون اینکه فکر کند پاسخ داد:

- والله اینجور که همه میگن حتی اگه وجودم داشته باشه آدم قادر به دیدنش نیست. پس بود و نبودش برای ما یه حالت داره. وقتی قرار نیست ما ببینیمش می خواد باشه میخواد نباشه! به ما چه مربوطه؟

ژولیت با غرولند پاسخ داد:

- چرا فلسفه می چینی؟ ازت پرسیدم جن وجود داره یا نه؟ جوابش یک کلمه است.

آریا می دانست اگر پاسخی بر خلاف عقیده اش بدهد دوباره با سؤالات بیشمار ژولیت مواجه خواهد شد، بنابراین بدون حاشیه رفتن گفت:

- چون ما نمی بینیمشون دلیلی نداره وجود نداشته باشن.

اما سؤالات ژولیت تمام نشدند و دوباره پرسید:

- خوب پس به نظرت جادو و اینجور چیزها هم وجود دارن؟

آریا با حالتی نیمه عصبانی پاسخ داد:

- ببین باز شروع کردی ها!

ژولیت با لحنی مظلومانه گفت:

- خواهش می کنم فقط همین یه سؤال..

- آره، شاید وجود داشته باشه. لابد بعدش هم می خوای بدونی من جادوگرم یا نه؟ آخه اگه من جادوگر بودم که این همه بدبختی نمی کشیدم! اول از همه تو رو سنگ می کردم و از دستت راحت می شدم، بعدم اون داداش هات که سر زمین خوردن من شرط بندی می کنن و می خندن. بعدشم خانم لیزا که از چپ و راست دستش برای سیلی زدن به آدم آماده اس...

ژولیت حرف او را قطع کرد و گفت:

- هووووووی!!! بسه... چه خبره؟ ولت کنم همه رو سنگ کردی رفته! اما من با این حرفات خر نمیشم. تو جادوگری فقط احتمالاً از اون خوباشی. حالا دیگه پاشو بریم خونه چون من به مادرم هیچی نگفتم، اگه دیر کنیم دوباره سیلی می خوری ها!

فصل نهم: ملاقات مخفی

فصل نهم: ملاقات مخفی

در دهکده پری نشین کوچکی اطراف میدگارد، در یک مزرعه پرورش رخس، پیرمردی سپید رخسار مشغول نوازش کره رخشی سپید و کوچک بود و با فاصله کمی از او، همسرش مشغول بافتن پارچه ای بسیار ظریف با استفاده از کرک رخس ها بود. آنها کلبه محقری داشتند که کمی از مزرعه فاصله داشت. درون کلبه کیارش با حالت متفکرانه ای مشغول خواندن کتابی بود و در کنارش فالی با شور و شوق فراوان چوب جادویی ای را که از نبرد با جن های جنگلی به دست آورده بود در دست گرفته و انواع وردهای جادویی را با آن امتحان می کرد.

مشعل های درون خانه را روشن و خاموش می کرد، اجسام را جابجا می کرد و هر از چند گاهی طلسم های پر قدرتی را روانه در و دیوار می کرد، تا اینکه بالاخره کیارش با ناراحتی گفت:

- می شه پس کنی؟!

و فالی بدون اینکه دست از کارش بکشد پاسخ داد:

- من به تو چکار دارم؟!

- داری اعصابمو به هم می ریزی.

- اعصاب تو همیشه به هم ریخته است.

در همین لحظه فترس ظاهر شد و طلسمی که از چوب فالی بیرون آمد مستقیم به سمت صورت فترس پرتاب شد و با اندک فاصله ای از کنار گوشش گذشت. او بلافاصله گفت:

- چه خبر تونه؟؟!

کیارش با ابروهای در هم کشیده نگاه معنا داری به فالی کرد و خطاب به فترس گفت:

- معذرت می خوام، از میدگارد چه خبر؟

فترس اندکی لباس هایش را مرتب کرد و گفت:

- داره یه اتفاق هایی می افته، حکومت دوباره به من پیشنهاد همکاری داده.

فالی حرف فترس را برید و گفت:

- شما که قبول نکردین؟! ممکنه دوباره گرفتار بشین!

فترس پاسخ داد:

- هنوز قبول نکردم اما در موردش تحقیق کردم. این بار خود ملکه پشت قضیه است، بگذریم. این موضوع نباید جایی فاش بشه. فعلاً براتون یه مأموریت جدید دارم. سپس دست در ردایش فرو برد و یک شیشه کوچک که درون آن محلول سرخ رنگی بود را بیرون آورد و ادامه داد من و رئیس انجمن باید امشب برای دیدن آریا بریم، وظیفه شماها اینه که تا اومدن ما نقش مدیر مدرسه و منو بازی کنید.

فالی فوراً با خوشحالی گفت:

- این عالیه، بالاخره یه مأموریت خوب بهمون خورد. خیالتون کاملاً راحت باشه تا هر وقت که دلتون خواست اونجا بمونین. من به بهترین نحو سارگن رو اداره می کنم...

فترس شیشه معجون را به او داد و گفت:

- همشو نخورین. فقط چند قطره کافیه. معجون خیلی با ارزشیه به سختی تونستم پیداش کنم. به خاطرش مجبور شدم تا کاتورگا برم. وقتی مأموریتتون تموم شد یادتون نره بقیشو برگردونین! فالی چند قطره از معجون را در گلویش ریخت و فوراً آن را به کیارش داد و گفت:

- آه... چقدر تلخه! ما معجون به این تلخی رو می خوایم چکار؟!

فترس دست راستش را روی پیشانی فالی و دست چپش را روی پیشانی کیارش گذاشت،

سپس چشم هایش را بست و اندکی پاهایش از زمین جدا شدند. بلافاصله فالی و کیارش شروع به لرزیدن کردند. تکان های شدید همراه با صدای لرزان آنها، فضای کلبه را پر کرد. پوست

فصل نهم: ملاقات مخفی

صورت فالی سیاه شد، چشم‌هایش به رنگ زرد تغییر کرد و دیوانه‌وار شروع به خاراندن سر و صورتش کرد، ظرف چند ثانیه موهایش به رنگ نقره‌ای تغییر رنگ دادند و ریش بلندی از صورتش رویید و به سرعت تغییر کرد.

به محض اینکه فترس دست‌هایش را از روی پیشانی‌های آنها برداشت، فالی جیغ بلندی کشید، ولی به محض اینکه دهانش را برای این کار باز کرد و با صدای کلفت فترس مواجه شد، فوراً ساکت شد و صورت کیارش را نگریست و با صدای کلفت جدیدش گفت:

- چرا این شده مدیر؟! مگه قرار نبود من مدیر باشم؟

فترس پاسخ داد:

- اگر تو هیئت من ابروریزی نکنی، دفعه بعد معاونت می‌کنم. در ضمن با این قیافه و صدا قابل تحمل تر شدی، خوشحال باش.

فالی زیر لب غرولندی کرد و ساکت شد. فترس ادامه داد:

- امروز ظهر هنگامی که همه مشغول ناهار خوردن هستند باید جابجا بشین. یادتونه باشه به هیچ عنوان جلب توجه نکنین. اینجوری شیت می‌تونه بدون جلب توجه منتقل بشه. شما هم دقیقاً به همین صورت عمل کنید خانم فالی. اگه سؤال ندارین، من دیگه باید برم. تو دفتر کارم به جادوی منحرف کننده کار گذاشتم، اگر دیر برگردم ممکنه قضیه لو بره.

کیارش گفت:

- معذرت می‌خوام، اما جناب شیت چطوری می‌خوان منتقل بشن؟ طلسم حفاظتی میدگارد...

- انجمن برای همه کارهایش از حکومت و دارالقضاوه اجازه رسمی داره. قطمیر و شیت با روابطی که در حکومت دارن حرکت‌های خوبی برای انجمن کردن. انجمن پریزاد به زودی یک انجمن قانونی خواهد شد.

فترس جمله‌اش را تمام کرد و ناپدید شد. کیارش متوجه فالی شد که با اخم به او خیره شده بود.

- چیه؟! هنوز دلت دیبال مدیریت سارگنه؟ چه نقشه‌ای تو سرته؟ نکنه باز می‌خوای به صوفی گیر بدی؟!

اما فالی با چهره غمگین گفت:

- من نمی‌خوام این مأموریتو انجام بدم.

- میمردی زودتر می‌گفتی؟! تو که تا الان قند تو دلت آب میشد، پس چی شد؟؟

فالی بغضش را فرو داد و با ناراحتی گفت:

- اون موقع نمی‌دونستم باید تو رختخواب فترس بخوابم بی غیرت.

کیارش کمی ریشش را خاراند و با خنده گفت:

- آهان. پس مشکلته اینه؟! چطوره از اون سیالات خجالت بکشی! خودتو توی آینه دیدی؟

آریا ظرف‌هایی که در آن شام خورده بود را شست و درون آب چکان گذاشت و به سمت طبقه دوم و اتاق خودش راه افتاد. اما همین که از درب آشپزخانه خارج شد یک جن گوستخوار کم‌سن و سال به سرعت وارد آنجا شد و با هیجان شروع به جست و خیز کرد.

آریا محلی به او نگذاشت و به اتاقش بازگشت، اما به محض ورود به اتاقش متوجه صدای خفیفی از زیر تخت خوابش شد. فوراً خم شد و زیر تخت را نگاه کرد. جن دیگری به شکم خوابیده بود و کتاب وردهای جادویی را ورق می‌زد و با مشاهده تصاویر آن از خنده ریشه

می‌رفت. یکی از آنها به محض دیدن آریا زبانش را بیرون آورد و شروع به شکلک درآوردن کرد و دیگری در حالی که دلش را گرفته بود زیر تخت غلت می‌زد و با صدای بچه گانه اش

فصل نهم: ملاقات مخفی

می‌خندید.

آریا زیر لب گفت: "یعنی اینقد خنده داره یا اینا خیلی خجسته ان؟!"

سپس با بی تفاوتی کتابها را از آنجا برداشت و در کمندش گذاشت و با خودش گفت: "باید به فکری برای این موضوع بکنم."

در همین هنگام صدای آواز خروس ها از دور و نزدیک بلند شد که نوید رسیدن نیمه شب را می‌داد. آریا با کمی اضطراب روی تختش نشست و دست راستش را کمی بالا آورد و به شمشیرش فرمان باز شدن داد.

شمشیر با صدای قیژی بیرون جهید و شعله ور شد، چند لحظه بیشتر نگذشته بود که شیت و فترس هر دو ظاهر شدند. فترس فوراً به سمت آریا آمد و به گرمی او را در آغوش کشید و گفت: - متأسفم که نشد زودتر پیام دوست من.

سپس او را رها کرد و چند لحظه به چهره اش خیره ماند. شیت هم دستش را دراز کرد و گفت: - جوون تو حسابی میدگارد رو به هم ریختی!

آریا در پاسخ به او لیخندی زد و فترس در حالی که نگاهی به اطرافش می‌انداخت گفت:

- اونا اتاق خوبی بهت دادن! چطوری تونستی اینقدر بهشون نزدیک بشی اونم به این زودی؟ آریا در حالی که آنها را به نشستن دعوت می‌کرد جواب داد:

- از مهره ماری که بهم دادی استفاده کردم.

فترس و شیت با شنیدن این حرف نگاهی به هم کردند و شیت با تعجب گفت:

- اما جفت اون مهره که نابود شده، اون مهره دیگه قدرتی نداره!

آریا ناباورانه پرسید:

- نابود شده؟! کی این اتفاق افتاده؟!

فترس دستی به ریشش کشید و گفت:

- همون شب، کمی بعد از رفتنت.

آریا لحظه ای فکر کرد و سپس گفت:

- حالا فهمیدم چرا به غیر از لرد هکتور روی کسی تأثیر نداشت! چون درست قبل از اینکه با دیگران روبرو بشم شما جفتشو از بین بردید..

- همینطوره و باید جفت دیگرش رو هم از بین ببریم وگرنه برات خطرناک میشه. بدش به من تا برات انجامش بدم.

- خطر؟ چه خطری؟ من اونو داخل بازوم پنهان کردم!

شیت دستی به ریشش کشید و با خونسردی گفت:

- نگران نباش، هنوز دیر نشده. عارضه مهره مار بدون جفت، فقط افسردگیه نه بیشتر. ما الان برات درش میاریم.

شیت پیراهن آریا را تا نیمه در آورد، طوری که یک بازوی او کاملاً لخت شد، سپس یک

عصای جادویی را از داخل لباسش بیرون آورد و در حالی که آن را روی بازوی آریا حرکت

می‌داد، چند افسون جادویی زیر لب زمزمه کرد، چند لحظه بعد آریا خارش ملایمی در بازویش

احساس کرد و مهره مار در حالی که نور سبز رنگی از خودش متصاعد می‌کرد بدون هیچ درد و

زخمی به آرامی از بازویش بیرون آمد.. آریا در کمال حیرت گفت:

- این چرا این شکلی شده؟ قبلاً گرد بود.

شیت گفت:

- احتمالاً شکسته. مهم نیست.

- کاش این جادوها رو بلد بودم.

فصل نهم: ملاقات مخفی

و فترس در حالی که مهره مار را ورنده می کرد پاسخ داد:
- تمام این وردها داخل کتابی که برات فرستادیم هست.
- بله، اما تمام اون وردها نیاز به ابزار جادو داره که من ندارم.
شیث با لحن آمرانه ای گفت:
- از تو بیشتر از این ها انتظار داشتیم آریا! اون شمشیری که تو دستت داری از هر ابزار جادویی قوی تره!
در همین لحظه درب به صدا درآمد.
به محض باز شدن درب، ژولیت گفت:
- اوه جیمز باید همین الان بیایی به اتاق من. یه چیزی اونجاست. نمی دونم چیه اما هر چی هست تمام کتاب های منو پاره کرده، اعصابمو بهم ریخته.
آریا در حالی که سعی می کرد خودش را خونسرد نشان بدهد جواب داد:
- حتماً موشی چیزیه... چرا برانش تله نمیذاری؟
- فکر می کنی به عقل خودم نمی رسه؟! موش نیست می تونم احساسش کنم.
او این حرف را با عصبانیت زد و در حالی که پیشاپیش می رفت، ادامه داد:
- زود بیا باید گیرش بندازیم.
آریا نگاهی به فترس و شیث انداخت که هر دو با قیافه های بهت زده به او خیره شده بودند.
ثانیه ای بعد شیث با لحن تمسخرآمیزی گفت:
- این دیگه چه جور زبونی بود؟! همه جورشو دیدم به جز این یکی. حالا چی می گفت؟!
- هیچی باید برم اتاقش. مثل اینکه جن های گوشت خوار اذیتش کردن هر چقدر سعی کردم متقاعدش کنم موشی چیزی بوده باورش نشد، زیادی باهوشه، به منم شک کرده.
فترس قاطعانه گفت:
- اینجا مخفیگاه خوبیه. نباید از دستش بدی، هر چی گفت گوش کن، می دونم برات سخته اما ارزششو داره.
آریا بدون اینکه پاسخی بدهد به سمت اتاق ژولیت حرکت کرد. ژولیت که جلوی در انتظارش را می کشید درب را برایش باز کرد و گفت:
- همش احساس می کنم کسی داره منو نگاه می کنه. زندگی برام نداشته.
سپس چند تکه کاغذ را نشان داد و ادامه داد:
- بین با دفتر و کتابام چکار کرده! می تونی بگیریش؟ از قدرت جادویییت استفاده کن..
آریا با تعجب گفت:
- دوباره شروع کردی؟!
شیث باکنجکاوی پرسید:

فصل نهم: ملاقات مخفی

- چی می‌گه؟!
آریا با زبان سکوت پاسخ داد:
- داره سعی میکنه از شخصیت واقعی من سر در بیاره، تقریباً هر روز از این برنامه‌ها داریم اینجا.
فترس گفت:
- چیکار کردی که بهت شک کرده؟
آریا پاسخ داد:
- ماجرای عفریت‌های جنگلی رو که می‌دونین.. اونجا شمشیرمو دید. بعدشم دچار جن‌زدگی شد و از ترس می‌خواست بمیره. مجبور شدم بهش از معجون افیون بدم بخوره. توی خواب همه چی رو کامل دیده.. حتی عفریت‌های جنگلی رو. فکر کنم از عوارض افیونه.. از همون موقع مشکوک شد بهم.
شیث گفت:
- نمی‌تونستی یه بهونه ای بیاری و از سر خودت بازش کنی؟
- بهش چی می‌گفتم؟ خودش همه چیزو تو بیداری دیده بود، علاوه بر اون، بقیه اش رو هم تو خواب دید.
ناگهان در همین اثناء ژولیت گفت:
- هوووی...! چرا مانت برده؟! می‌تونی بگیریشون یا نه؟؟
آریا با لحن محکم‌تری جواب داد:
- بابا خیالاتی شدی، گفتم که اینجا چیزی نیست. احتمالاً موشی...
ژولیت از کوره در رفت و در حالی که با خشم کلمه خیالاتی را زیر لب تکرار می‌کرد، پشت کامپیوترش قرار گرفت و شروع به ور رفتن با آن کرد.
شیث فوراً گفت:
- داره چیکار می‌کنه؟
آریا با زبان سکوت پاسخ داد:
- فکر می‌کنه من جادوگرم. بهش گفتم خیالاتی شده عصبانی شد.
همین موقع ژولیت با صدای بلند گفت:
- خیالاتی شدم! آره؟!
و مانیتور را به سمت آریا چرخاند. آریا در کمال ناباوری تصویر خودش را دید که در حال تمرین تمرکز برای انتقال‌های فrazمینی بود...
ژولیت حرکات او را از حرکت دادن میز تا کشیدن شمشیر و حتی در آغوش کشیدن یک جسم نامرئی که همان فترس بود را، فیلمبرداری کرده بود. آریا با دیدن تصاویر همچون مجسمه‌ای بهت زده خشکش زد.
شیث دستی به پیشانی بلندش کشید و گفت:
- همینو کم داشتیم.
و فترس که با چشمان زرد رنگ گربه‌ای شکلش به ژولیت خیره شده بود گفت:
- زیادی باهوش.. خوشم اومد!
ژولیت نگاهی به اطرافش کرد و سپس نگاهی به آریا که انگار در انتظار تنبیه ایستاده بود انداخت و گفت:
- غیر از من و تو چند نفر دیگه اینجا هستن؟ فکر کنم دیگه وقتش رسیده که دروغ گفتن رو کنار بذاری. می‌بینی که من همه چیزو می‌دونم. امشب بعد از اینکه اون شمشیر جادویی

فصل نهم: ملاقات مخفی

بیرون آوردی به نفرو بغل کردی با به نفرم دست دادی. از پشت در هم صداتو شنیدم که باهاشون حرف می‌زدی. میبینی که اونقدرام خنگ و خیالاتی نیستم! آریا حسابی دست و پایش را گم کرده بود و همزمان که ژولیت حرف می‌زد حرف‌هایش را به زبان سکوت برای شیت و فترس معنا می‌کرد.

فترس بلافاصله گفت:

- دیگه نمی‌تونی بهش دروغ بگی، فایده‌ای نداره. از اولشم دروغ گفتن راه حل درستی نبود. برای دروغ گفتن باید قدرت مدیریت کل دروغ‌ها و شرایط رو داشته باشی که تو هیچکدومو نداری. از این به بعد یا دروغ نگو یا وقتی بگو که بتونی مدیریتش کنی.

شیت ادامه داد:

- راستش رو هم نمی‌تونی بهش بگی، ظرفیت شنیدنش رو نداره و می‌تونه برای همه ما خطر آفرین باشه.

ژولیت ادامه داد:

- اگه بهم نگی این فیلمو به همه نشون میدم.

شیت گفت:

- هیچ چاره دیگه ای نداری. باید از اینجا بری.

آریا خطاب به ژولیت پاسخ داد:

- اگر بهتون چیزی نمی‌گم به خاطر این نیست که بهتون اعتماد ندارم. فقط برای حفظ امنیت خودتونه. شما فقط یک صحنه از زندگی منو دیدین و تا سر حد مرگ ترسیدین، اگر بیشتر بدونین چطور می‌خواین تحملش کنین؟

ژولیت با قاطعیت پاسخ داد:

- تو نگران من نباش، می‌بینی که دیگه خبری از ترس نیست.

آریا در حالی که برای رفتن آماده می‌شد پاسخ داد:

- این شجاعت رو باور نکنین. همش به خاطر دارویی که بهتون دادم. چند وقت دیگه که اثرش از بین بره شما تبدیل به همون ژولیت قبلی خواهید شد که از تاریکی هم وحشت داشت. ژولیت که دوباره داشت عصبانی می‌شد گفت:

- کجا داری میری؟! هنوز حرفم تموم نشده.. تو که نمی‌خوای همه این فیلم رو ببینن..

و آریا از جلوی درب با بی تفاوتی پاسخ داد:

- هر کاری که دوست دارین انجام بدین. این کمکی بهتون نمی‌کنه. تا چند دقیقه دیگه اینجا رو ترک می‌کنم و بعد از اون دیگه هرگز همدیگه رو نمی‌بینیم.

ژولیت که انگار از قبل فکر این موضوع را کرده بود فوراً لبخند مودیانه ای زد و گفت:

- باشه اشکالی نداره از اینجا برو. منم فیلمت رو میدارم تو اینترنت.

شیت که توسط آریا از ماجرا آگاه شد، فوراً گفت:

- اینترنت یعنی چه؟ اگر این کار رو بکنه چی می‌شه؟

- یه چیزی که خبرها رو در تمام جهان پخش می‌کنه. ظرف چند ساعت، چهره ام تو دنیا مشهور میشه.

فترس فوراً گفت: اوه خدای من... اگه این کار رو بکنه که تمام نقشه‌هامون خراب می‌شه! باید یه جوری باهاش کنار بیاییم.

شیت: اما چه جوری؟!

فترس: برای روبرویی با من آماده اش کن، می‌خوام خودم باهاش حرف بزنم.

شیت: چی؟! چطوری می‌خوای خودتو نشون بدی؟! نکنه می‌خوای از نقره استفاده کنی؟!

فصل نهم: ملاقات مخفی

فترس حرف او را قطع کرد و گفت: نه! به همین زودی یادت رفت؟ جهش قدرت ذهنی من در مرحله پنجمه... می توانم جسمم رو مدیریت کنم...

آریا دوباره درب را بست و خطاب به ژولیت گفت:

- حق با تو بود ما تنها نیستیم. غیر از من و تو دو نفر دیگه هم در این اتاق حضور دارند که تمام مافوق رو می دیدند. یکیشون می خواد باهات مذاکره کنه. بهش گفتم خودشو بهت نشون بده. آمادگی روبرو شدن باهاشو داری؟ قول میدی جیغ و داد راه نندازی؟
ژولیت در حالی که ناگهان دلهره و اضطراب در چهره اش هویدا شد با تردید گفت:
- چیافه اش ترسناکه؟

و آریا لبخندی زد و بدون اینکه پاسخی بدهد به فترس اشاره کرد.

فترس دستهایش را بهم داد و فقط کمی جلو آمد. ناگهان ژولیت مانند کسی که برق او را گرفته باشد، با عجله چند قدم به عقب برداشت و در همین حال با کاناپه ای که پشت سرش قرار داشت برخورد کرد و به حالت نشسته روی آن افتاد. فترس دستی به ریش نسبتاً بلندش کشید و با صدای بلند گفت:

- آریا لطفاً هر چی می گم براش ترجمه کن.

آریا با سر به علامت مثبت پاسخ داد و خطاب به ژولیت که ترس در صورتش هویدا بود گفت:
- نیازی به ترسیدن نیست. آتشیه که خودت به پا کردی.

فترس طول اتاق را پیمود و ادامه داد:

- ببینید، دنیای ما سوای از دنیای شماسه. اما ما مشکلاتی داریم که اگر حل نشه می تونه دنیای شما رو هم تحت تأثیر قرار بده.

سپس در حالی که آریا حرف های او را برای ژولیت می گفت به او خیره شد و با لحن محکم تری ادامه داد:

- و شما با این رفتارهای بچگانه خودتون دارین با زندگی موجودات زیادی بازی می کنین...
ژولیت با شنیدن این حرف ها کمی خجالت زده شد و اندکی به فکر فرو رفت. پس از چند ثانیه گفت:

- من از این بابت متأسفم. قصد نداشتم در مسائلی که مربوط به من نیست دخالت کنم. من فقط می خواستم بدونم کسی که تو خونه ام زندگی می کنه، کیه؟ از این می ترسیدم که برای خانواده ام خطری داشته باشه و متأسفانه حالا شک من بیشتر شد. کسی که به هر دلیلی مجبور شده از دنیای خودش فرار کنه و به اینجا پناه بیاره، باید خیلی ها دنبالش باشن...
فترس دستش را بالا آورد و او را از ادامه حرفش بازداشت و آریا حرف هایش را اینگونه برای ژولیت ترجمه کرد:

- متوجه منظور شما هستم و باید اعتراف کنم درایت شما قابل تحسینه و نگرانی شما قابل درکه. اگه شما بخواهید، ما همین امشب اینجا را ترک می کنیم. اما حتی اگه از اینجا هم بریم به شما قول میدم عفریت های زیادی را برای محافظت از شما و خانوادتون اینجا بگذارم. ما پری ها مسئولیت کارهامونو قبول می کنیم و باید بگم دوست ما که اینجاست برای ما و دنیای ما ارزش بسیار زیادی داره، مطمئن باشید اگه خطری متوجه این مکان بود هرگز دوست خودمونو اینجا نمی گذاشتیم.

ژولیت از جایش بلند شد و گفت:

- اگه شما بتونین امنیت خانواده منو تضمین کنین، من دوست ندارم جیمز اینجا رو ترک کنه، اما در هر حال پای من تو این ماجرا باز شده. بنابراین حق دارم بیشتر بدونم.
فترس کمی شنلش را جمع و جور کرد و روی یک صندلی مقابل ژولیت نشست.

فصل نهم: ملاقات مخفی

شیت با کنجکاو مشغول ورنانداز کامپیوتر و دیگر وسایل خانه بود.

آریا هم یک صندلی اشغال کرد و حرف‌های فترس را چنین بیان کرد:

- شما مختارید. اما باید اضافه کنم در این زمینه هر چقدر اطلاعات شما بیشتر باشد خطر بیشتری متوجه شما خواهد بود و ما اینو نمی‌خوایم!

ژولیت لبخند شجاعانه‌ای زد و گفت:

- من خطراتشو می‌پذیرم. به علاوه از کجا معلوم که وجود من برای شما مفید نباشه و از اینها گذشته من باید بدونم با چی سر و کار دارم!

فترس خنده‌ای سر داد و گفت:

- آه.. بله، وجود یک انسان باهوش و قابل اعتماد برای ما می‌تونه مفید باشه اما برای خودش خیر! ولی من احساس می‌کنم نیت واقعی شما کمک به ما نیست، شما فقط دنبال ارضای حس کنجکاو خودتون و همینطور ماجراجویی‌های کودکانه هستین. در حالی که این مسائل کاملاً جدی هستند و تعیین‌کننده سرنوشت موجودات بی‌شماری است...

در همین هنگام شیت گفت:

- این زیاد مهم نیست. از این نظر کمی شبیه به فالی خودمونه. اما می‌بینیم که هم مفیده و هم کارساز. خفقان هرگز به مخیلاتش هم خطور نخواهد کرد که ما از یه انسان کمک می‌گیریم!

فترس با لحن متفاوتی خطاب به ژولیت ادامه داد:

- این تصمیم مهمیه. توصیه می‌کنم کمی درباره اش فکر کنید بعد جواب بدید. دیگه وقتشه من و دوستم اینجا رو ترک کنیم اگه تصمیم به همکاری گرفتین آریا خودش هر چقدر که صلاح بدونه به شما اطلاعات می‌ده.

آریا از جایش بلند شد و به همراه شیت و فترس از اتاق خارج شد و درب را پشت سرش بست. به محض ورود به راهرو یک جن گوشته‌خوار سرش را از دیوار بیرون آورد و با دیدن آنها وسط راهرو پرید و با مسخرگی تمام شروع به رقصیدن کرد و بعد از اینکه چند شکلک خنده دار هم به طرف آنها درآورد با حالتی مضحک دوید و از آنها دور شد و در نهایت درون یکی از دیوارها خودش را پنهان کرد. شیت اندکی خندید و گفت:

- گمونم منظورت از جن‌های گوشته‌خوار همینا بودن، آره؟

- آره.

- خوشبختانه اینا جن گوشته‌خوار نیستن. به اینا میگن شب دزدک. یه نسل رو به انقضاضن. موجودات بی‌آزاری هستن. تنها آزاری که دارن و از غریزه اونها نشأت می‌گیره همون شیطنت و خندیده. در تمام دنیا، اینها تنها موجوداتی هستند که هنوز به خندیدن علاقه دارن. اگه اذیت نشن کاری به کسی ندارن.

فترس گفت:

- خوب دیگه، اگر کاری ندارن ما دیگه باید برگردیم.

- نمی‌تونن امشب اینجا بمونی؟

- اوه نه... فالی تا همین الانشم دیگه برام زندگی نداشته. وقتی برسم تا سه روز باید خرابکاری‌هاشو درست کنم. امروز با اون چوب جادویی که بهش داده بودی نزدیک بود چشممو از کاسه در بیاره.

با حرف فترس هر سه شروع به خندیدن کردند.

پس از رفتن آنها آریا به اتاقش برگشت و با افکار اتفاقات آن روز خوابید.

فصل دهم: روح آتش

فصل دهم: روح آتش

روز بعد آریا به محض بیدار شدن از خواب، اولین چیزی که می دید تصویر ساحل ناآرام نقاشی شده مقابلش بود.

او اولین کاری که کرد این بود که سراغ تابلوی نقاشی رفت و آن را از دیوار جدا کرد. یک دوربین کوچک با مهارت تمام پشت آن جاسازی شده بود. تنها کاری که آریا در مورد آن انجام داد این بود که آن را کمی چرخاند و رو به دیوار سفید رنگ قرار داد و تابلو را سر جای خودش گذاشت. سپس از اتاقش بیرون آمد و برای شستن دست و صورتش به دستشویی رفت. با شناختی که از ژولیت داشت انتظار داشت صبح خیلی زود سراغش بیاید و یقه اش را بگیرد. اما برخلاف انتظارش هیچ خبری از او نبود. به همین خاطر تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند و به جنگل برود تا هم کمی هوا بخورد و هم به تمرین درس هایش بپردازد.

طول پله ها را به سرعت و بدون سر و صدا دو تا یکی تا پایین دوید، اما به محض خروج از خانه با منظره یک باران بهاری با قطره های درشت و پر آب مواجه شد که سرمای دلچسبی را در همه جا گسترده بود. ژولیت روی یک صندلی راک چوبی زیر بالکن لم داده بود و در حالی که صندلی اش تاب ملایمی می خورد در فکر عمیقی فرو رفته بود. آریا کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- زود بلند شدی.

ژولیت که انگار تازه متوجه حضور او شده بود، کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:
- راستش دیشب اصلاً نخوابیدم. داشتم فکر می کردم، امروز دنیا رو خیلی قشنگ تر می بینم. ازت ممنونم جیمز. تو منو از خواب بیدار کردی. تا حالا زیبایی های این جهان پر راز و رمز رو با اینکه همیشه جلوی چشمم بود نمی دیدم. اما امروز به هر کجا که نگاه می کنم فقط زیبایی و قدرت خداوند رو می بینم، ازت ممنونم.
آریا کمی جلوتر رفت تا برخورد قطره های درشت باران را روی تنش احساس کند و در همین احوال گفت:

- زیبایی های دنیا اونقدر زیاده که هیچ بصیرت قدرتمندی قادر به درک همه اونها نیست. همین درخت های سیبی که اینجا هستن و به چشم خلیا نمایان، بصیرتشون از هر انسان و حتی پری ای بیشتره. همین بلبل هایی که زیر شیروانی پناه گرفتن رو ببین.. آگه بدونی این موجودات از بدو تولد با سواد به دنیا میان تازه می فهمی زیبایی حقیقی یعنی چه..
ژولیت با چهره ای ناباورانه لحظه ای به بلبل ها نگاه کرد و سپس با بی تفاوتی گفت:
- میدونی عجیب تر از اینا چیه؟

- چی؟

- اینکه تو اصلاً کچل نبودی...

آریا خندید و با همان بی تفاوتی گفت:

- هنوز تو فکر اونی...؟!

- من تصمیم خودمو گرفتم. دلم می خواد همه چی رو بدونم.

- دونستن بدون مسئولیت نیست و هر مسئولیتی خطراتی داره.

- متوجهم اما خطراتش رو هم قبول می کنم.

آریا سرش را به نشانه منفی تکان داد و با خنده ادامه داد:

- تو نمی دونی داری چکار احمقانه ای می کنی. ببینم تو به دیو و پری و آل و این جور چیزها اعتقاد داری؟! ازشون نمی ترسی؟!

فصل دهم: روح آتش

ژولیت اندکی فکر کرد و با تردید پاسخ داد:
- تا چند وقت پیش نه ولی حالا...
آریا حرف او را قطع کرد و با لحن جدی ادامه داد:
- ببین... تمام این موجوداتی که گفتم به خون من تشنه ان و دنبال می گردن. اگه توأم قاطی این ماجرا بشی و بخوای از این رازها سر در بیاری ناخواسته وارد زندگیشون شدی!
ژولیت با قیافه‌ای که ترس در آن هویدا بود گفت:
- من به اونا چکار دارم؟! من فقط می‌خوام از راز زندگی تو سر در بیارم...
- منم یکی از اونا.
ناگهان ژولیت ساکت شد و آرام از جایش برخاست و با کمی لکنت پرسید:
- منظورت دقیقاً کدومشونه؟؟
- بدترین و خطرناک ترینشون.
ژولیت ناگهان زد زیر خنده و گفت:
- خوب پس اگه بدترینشون تو باشی بقیه شون دیگه باید واقعاً دوست داشتنی باشن...
در همین لحظه صدای لرد هکتور بحث آنها را به پایان رساند:
- به.. به..! عجب بارونی..! واقعاً به آدم انرژی میده! هنوز کلام لرد هکتور تمام نشده بود که باد سردی وزیدن گرفت و قطرات باران را به صورت او و ژولیت پاشید. چهره ماتِ نِسِرِم برای لحظه‌ای در مقابل دیدگان آریا ظاهر و ناپدید شد و به پاشیدن پیوسته باران به صورت لرد هکتور و ژولیت ادامه داد.
لرد هکتور با تعجب گفت:
- ای بابا...! نمی‌فهمم این باد لعنتی دیگه از کجا اومد!
نِسِرِم با صدایی که در همه جا طنین می‌انداخت گفت:
- به اندازه کافی انرژی گرفتن. بهشون بگو برن، قبل از اینکه بیشتر توهین کنن...
لحن کلامش به حدی جدی بود که آریا احساس خطر کرد. فوراً خودش را به ژولیت نزدیک کرد و درون گوشش زمزمه کرد:
- پدرتو ببر تو خونه. داره به شاهزاده توهین میکنه. اگه اینجا بمونه نمی‌تونم امنیتشو تضمین کنم.
ژولیت لحظه‌ای مرموزانه به آریا نگاه کرد و وقتی که در چهره آریا اثری از شوخی ندید خطاب به پدرش گفت:
- پدر تو این بارون یه شیر قهوه داغ می‌چسبه. اگه برام از خاطرات جوونیتون تو اسپانیا بگین براتون از اون شیر قهوه‌های مخصوص درست میکنم.
لرد هکتور با خوشحالی گفت:
- معامله خوبیه، چون تو هر دو سال یکبار از این پیشنهادهای مهربانانه می‌کنی، امکان نداره قبول نکنم.
به محض رفتن آنها، نِسِرِم پیچ در پیچ بدن آریا پیچید و تا آریا به خودش آمد به سرعت به هوا بلندش کرد و با سرعت مافوق‌تصوری در میان قطرات باران به حرکت درآمد.
سرعتش به حدی زیاد شد که قطره‌های باران همچون سنگریزه‌های سردی با صورتش برخورد می‌کردند و از جای آنها سوزش عمیقی احساس می‌کرد که هیچ تفاوتی با سیلی‌های لیزا نداشتند! به ناچار دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و چشم‌هایش را بست.
خزیدن قطره‌های آب به زیر لباسش را به صورت قفلک‌های سردی احساس می‌کرد. چند لحظه بیشتر نگذشت تا سوزش روی صورتش قطع شد.

فصل دهم: روح آتش

به آرامی چشم‌هایش را گشود و از لابه‌لای دست‌هایش نگاهی به اطراف انداخت. در حالی که مرتب پیچ و تاب می‌خورد، با چنان سرعتی در آسمان حرکت می‌کرد که مناظر اطراف برایش قابل تشخیص نبودند. تنها چیزی که می‌دید سفیدی محض بود. او با همان سرعت ناگهانی به سطحی سرد و برفی برخورد کرد. علیرغم عمق زیاد برف، سرعت برخورد به حدی زیاد بود که به محض برخورد دوباره به هوا بلند شد و دوباره چند متر دورتر روی زمین افتاد و روی برف‌ها شروع به غلتیدن کرد. در همان چند برخورد اول کنترل بدنش را از کف بداد و مانند عروسک بی‌جانی که دست و پایش از بدن آویزان بودند، چندین متر روی برف‌ها غلت خورد و برف‌هایی که در مسیر حرکتش بودند به شدت به اطراف پراکنده شدند. درد شدیدی همراه با احساس ضعف و کوفتگی تمام اندامش را پر کرد. پس از اینکه از حرکت باز ایستاد، تنها عضوی که احساس می‌کرد هنوز سالم مانده، چشمانش بودند که در حین حرکت خود به خود بسته شده بودند. به آرامی آنها را باز کرد، اما شدت ضربات وارده به سرش آنقدر شدید بود که تنها چیزی که دید تصاویر مبهمی از یک فضای کوهستانی بود که دور تا دور سرش گردش می‌کرد. ضعف و درد شدیدی در کمرش می‌پیچید و نفس در سینه اش شکسته بود.

صدای لطیف نسیم از همه جهات برخاست و با انعکاس خنده لطیف‌تری گفت:

- فرود خوبی بود جیمز عزیز..

لحظه‌ای همه چیز در سیاهی مطلق فرو رفت و گویی احساس خواب‌آلودگی تمام عالم را پر کرد...

چند ساعت بعد، با احساس سرمای خارش‌مانندی چشم‌های یخ زده اش را از هم گشود، اما نور شدیدی چشم‌هایش را آزار داد و باعث شد دوباره آنها را روی هم بگذارد. پس از چند ثانیه که به نور آنجا عادت کرد کم‌کم محیط اطراف برایش قابل تشخیص شد. همه جا پر شده بود از یخ‌های سفید و بلوری شکل و همچنین یخ‌های سبز و زرد و سرخ. در همین اثناء درد شدیدی را در کتف چپش احساس کرد و صدای خفیف ترق و تروق استخوان‌هایش در گوشش پیچید. ناگهان از شدت درد، بازویش را گرفت و از جا پرید. اما به محض اینکه سعی کرد از جایش برخیزد، احساس کرد دست ضعیفی سعی دارد او را سر جای خودش نگه دارد. موجود سفید رنگی با اندامی دخترانه مشغول جا انداختن استخوان کتفش بود.

درد از جای بدنش احساس می‌شد. به زحمت دهانش را باز کرد و با صدای نحیفی گفت:

- شما کی هستین؟ من کجام؟

اما موجود یخی سخنی نگفت و فقط با چشمان شیشه‌ای شکلش لحظه‌ای نگاه خشم‌آلودی به صورت آریا کرد و اشک از گونه‌های یخ زده اش پایین چکید. آریا لبخند دردناکی زد و دوباره گفت:

- اگر بدونم کی فرشته برفی رو ناراحت کرده خودم حسابشو می‌رسم.

در همین لحظه صدای گوش نواز نسیم از سمت دیگر قصر یخی بلند شد.

- اوه جیمز... خواهش می‌کنم به من صدمه نزن!

و پس از آن یکی از شیرین‌ترین لبخندهایش را تقدیم آریا کرد.

آریا با شنیدن صدا، سرش را به سمت منبع صدا برگرداند و اولین چیزی که حس حیرت آریا را برانگیخت، زیبایی بی‌حد و حصر بانو نسیم بود. چرا که برخلاف همیشه این بار به صورت هاله‌ای مه‌آلود دیده نمی‌شد، بلکه خیلی شفاف و زنده در چند قدمی آریا به یک تخت بلورین تکیه

فصل دهم: روح آتش

زده بود. تخت و محیط اطراف آن کاملاً یخ زده بودند و یا شاید به طور کلی از یخ به وجود آمده بودند. قندیل های رنگارنگ با اشکال ساده و تابدار محیط اطراف را به شکل زیبایی آراسته بود. نسیم دامنی به رنگ آبی آسمانی بسیار بلندی که از پارچه ای لطیف تر از حریر بود، به پا داشت و بلوزی بسیار لخت و نازک که اندام زیبایش را اندکی نمایان ساخته بود.

برخلاف موهایش که به رنگ نقره ای روشن بودند رنگ ابروان نازک و کشیده اش و مژگان تابدارش به سیاهی شب بود و رنگ مردمک های بیضی شکل چشم هایش نیز چیزی میان زاغ و مشکی متغیر بود. این اولین باری بود که آریا او را به این شکل می دید، اما اینکه چرا نسیم حاضر شده بود خودش را به او نشان دهد سؤالی بود که شدیداً روحش را قلقلک می داد.

دوباره صدای نسیم او را به خود آورد:

- بهت یاد ندادن که نباید اینجوری به کسی زل بزنی؟

آریا با شرمندگی نگاهش را از او برگرفت و در حالی که سعی داشت از درد به خودش نپیچد گفت:

- شاهزاده چه دشمنی ای با من دارن؟ من که آزاری نه به شاهزاده و نه به هیچکس دیگه نرسوندم...

نسیم کمی به جلو خم شد و فوراً روی هوا شناور شد، سپس با حرکت ملایمی به سمت آریا پرواز کرد. نزدیک تر که رسید، بوی عطرش باعث سرگیجه آریا شد. نظیر این بو هرگز به مشامش نخورده بود.

موجود یخی ای که کنارش ایستاده بود، با نزدیک شدن نسیم تعظیم کوتاهی کرد و به سرعت از آنجا دور شد.

نسیم صورتش را نزدیک صورت آریا آورد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- از آزار دادنت لذت می برم...

احساس عجیبی به دل و روده آریا چنگ انداخت. فوراً نگاهش را از سیاهی چشمان نسیم برگرفت و گفت:

- این رفتار شایسته مقام شاهزاده نیست.

نسیم بدون اینکه به گفته های آریا توجهی کند ادامه داد:

- هویت واقعی تو بگو تا این قصر با تمام فرشته های برفی خوشگلش مال تو بشه. شرط می بندم هم از اسم جیمز خسته شدی هم از زندگی با آدما!

شاهزاده نسیم همانطور که حرف می زد، چرخه ای اطراف تخت آریا زد و کنار او نشست. دنباله بلند دامن حریرش کمی بعد از خودش به آرامی روی بدن آریا پایین آمد و همچون پتویی او را پوشاند.

نسیم چشم های فریبنده اش را با عشوهِ دخترانه شیرینی به آریا دوخت و گفت:

- بهتره از اسم واقعیت و رابطه ات با قاضی و عموی من شروع کنیم.

آریا کمی با زحمت از او فاصله گرفت و در حالی که سعی می کرد بلند شود گفت:

- دوستن اسم من چه اهمیتی برای شما داره؟ من در مقامی نیستم که لایق نشست و برخاست با شما باشم.

نسیم خنده تلخی کرد و پاسخ داد:

- چی؟! نشست و برخاست با انسان ها باعث شده این قدر کوتاه فکر بشی؟ یا واقعاً فکر کردی ازت خوشم میاد!!؟

آریا هنگامی که با چهره برافروخته او مواجه شد فوراً جواب داد:

- شاهزاده جسارت منو ببخشید قصد توهین نداشتم فقط...

فصل دهم: روح آتش

اما ناگهان سوزش و گرمای شدیدی در مغزش احساس کرد و دیگر چیزی نفهمید...

هیچ احساسی نداشت... نه گرمایی... نه سرمایی.

- اوه خدای من جیمز...!

شناور بود... در بی‌حسی کامل.

آتش بزرگی همه جا را فرا گرفته بود.

- تو حالت خوبه؟! صدای منو می‌شنوی؟

شعله‌های عظیم آتش از هر سو زبانه می‌کشیدند و او را در خود می‌پوشاندند. اما نه هیچ

سوزشی احساس می‌کرد و نه گرمایی!

تنها، صدایی بود که از دوردست گاهی به گوشش می‌رسید و انگار او را صدا میزد، اما کلمات

برایش نامفهوم بودند، طوری که مغز آریا قادر به درک آنها نبود. همه چیز گنگ و غیرقابل

تشخیص بود.

شیت در بالاترین طبقه سارگن پشت میز تحریرش نشسته و مشغول حسابرسی حقوق هفتگی

اساتید علوم ماوراءالطبیعه بود. در همین اثناء چند ضربه به در کوبیده شد. شیت بدون اینکه

سرش را بلند کند گفت:

- بفرمایید.

و چند لحظه بعد نگاه معصومانه چشم‌های سبز رنگ تینا با دیدگان میشی شیت رو در رو شد.

شیت از جایش برخاست و با خوشرویی گفت:

- تویی دخترم؟! بیا تو... لطفاً بشین..

تینا بدون اینکه سخنی بگوید یک صندلی برای نشستن انتخاب کرد و شیت بلافاصله گفت:

- ببینم مگه تو الان نباید سر کلاس پروفسور سارنوش باشی؟ باید کار مهمی باشه که به

خاطرش تا اینجا اومدی!

تینا لحظه‌ای برای بیان حرفش مردد ماند و پس از چند لحظه با لحن مطمئنی گفت:

- می‌خواستم از آریا خبر بگیرم. تازگی‌ها دیدنتش؟ حالش خوبه؟

شیت لبخندی زد و گفت:

- می‌دونم فالی گزارش لحظه به لحظه ملاقات‌های ما با آریا رو بهت می‌ده حرف اصلیت رو

بزن دخترم.

- خوب.. من حدس می‌زنم پدر بزرگ حقیقت رو درباره آریا نمی‌گه. می‌خوام بدونم اون واقعاً

حالش خوبه؟ شما واقعاً می‌دونین کجاست؟ هر چی فکر می‌کنم یه جای کار می‌لنگه!

- چرا این فکرو می‌کنی؟

- اگه واقعاً پیش حکومت پس چرا پدر بزرگ تا حالا نرفته دیدنش؟ اون که از معتمدین حکومته!

- خوب دلیلش ساده است. چون قلمیر تحت نظره!

- باشه. حرف شما درست. اما من که تحت نظر نیستم. منو بفرستین..

- این دیگه تصمیمیه که باید توسط قلمیر گرفته بشه به هر حال اون پدر بزرگته.

- این بحث رو بارها با هم داشتیم اما هر وقت بهش می‌گم، می‌گه رئیس انجمن باید تصمیم

بگیره...

در همین هنگام کشوی میز کناری به شدت شروع به تکان خوردن کرد. شیت سراسیمه از

جایش پرید و سراغ کشو رفت و گفت:

- چقدر هم حلال زاده است این پسر!

فصل دهم: روح آتش

کلید کوچکی را از گردنش باز کرد و به وسیله آن، کشتو را گشود. از داخل کشتوی میز، صندوقچه کوچکی را بیرون آورد و درب آن را باز کرد و از داخل آن یک خنجر نقره‌زیبا که درون پارچه‌ای پیچیده شده بود را با احتیاط از لای پارچه بیرون آورد و درون کشتوی دیگری گذاشت و درب آن را با یک افسون جادویی بسیار قوی قفل کرد.

سپس پارچه‌ای را که خنجر درون آن پیچیده شده بود را روی میز پهن کرد. اشکال عجیب و غریب و نامفهومی روی آن نقش بسته بود. شیت فوراً شکل آنها را روی کاغذ رسم کرد و پس از ناپدید شدن آنها دوباره دستمال پر شد از اشکال گوناگون که برای او هیچ مفهومی نداشتند. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که به سرعت آنها را به همان شکلی که بودند، عیناً روی کاغذ کپی می‌کرد و در همین حال رو به تینا کرد و گفت:

- پروفیسور سوده رو پیدا کن و به اینجا بیا، فوراً!

تینا در حالی که با عجله از اتاق خارج می‌شد، فریاد شیت را شنید که

فصل دهم: روح آتش

می گفت:

- بدون پروفیسور بر نگردی!!!

تینا با تمام سرعتی که می توانست از راهروهای پر پیچ و خم سارگن گذشت تا به اتاق سوده رسید و با تمام قدرت به در اتاقش کوبید. سوده در حالی که لباس سفید بسیار زیبایی به تن داشت، سراسیمه در را گشود و با مشاهده تینا فوراً گفت:

- آریا؟!

- آره! نمی دونم چی شده اما پروفیسور شیت گفت با تمام سرعتی که می تونین برین پیشش... سوده بدون اینکه حتی کفشی به پا کند شروع به دویدن کرد، تنها کاری که قبل از دور شدن از اتاقش انجام داد این بود که رو به صافش فریاد زد:

- آرتوس رو خبر کن، اون تو کتابخونه است...

و با سرعت خودش را به دفتر شیت رساند.

قبل از او قطمیر، فالی و کیارش خودشان را به آنجا رسانده بودند و بی صبرانه انتظار ورود او را می کشیدند... او به محض ورود با اضطراب پرسید:

- چی شده؟؟ براش اتفاقی افتاده؟!

و شیت پاسخ داد:

- ما یه پیغام دریافت کردیم، بدون جمله رمز.. فقط یه سری اشکال نامفهوم!

در همین اثناء آرتوس نیز به سرعت همراه صافش وارد شد و درب را پشت سرش بست. قطمیر با عصبانیت گفت:

- پس این سارنوش کجا موند؟! همیشه همه جا حاضر بود، اما حالا که لازمش داریم... شاید اون بتونه این معما رو حل کنه..

سوده کاغذها را از دست شیت گرفت و به محض مشاهده آنها گفت:

- اوه... خدای من، این زیبون تکلم انسان هاست، احتمالاً اون دختر سعی کرده پیغام بفرسته! صبر کن ببینم... خدای من، ما باید هرچه سریع تر به اونجا بریم، اون کمک خواسته، نوشته که خیلی ترسیده.. جیمز حالش خوب نیست.. نمی فهمم جیمز دیگه کیه؟!

ناگهان دودی در فضا پخش و با صدای انفجار خفیفی فترس ظاهر شد و به محض ظهور گفت:

- جیمز همون آریای خودمونه، نوشته چه اتفاقی براش افتاده؟

قبل از اینکه سوده بخواهد پاسخی بدهد، آرتوس گفت:

- من الان برمی گردم باید یه چیزی از اتاق بردارم.

و سوده در پاسخ فترس گفت:

- نه، نوشته یعنی نفهمیده که چه اتفاقی براش افتاده... فقط تأکید کرده که ما باید فوراً به کمکش بریم.

شیت گفت:

- به محض بازگشت جناب آرتوس راه می افیم، نمی تونیم منتظر سارنوش بمونیم.

سپس رو به کیارش و فالی کرد و شیشه معجون سرخ رنگ را از کشوی میزش بیرون آورد. فالی به محض دیدن شیشه گفت:

- پروفیسور خواهش می کنم، از من نخواین که بمونم، منم به اندازه شما نگرانم! نمی تونم اینجا منتظر بمونم!!

- الان وقت بحث کردن نیست، اگر دیر کردیم می دونین که باید چکار کنین؟

فالی با حالت قهر گوشه ای روی صندلی نشست و کیارش شیشه را از دست شیت گرفت و

فصل دهم: روح آتش

گفت:

- خیالتون راحت باشه.

با ورود آرتوس، تینا با ترس و لرز جلو رفت و دست قطمیر را گرفت. به محض اینکه قطمیر خواست حرفی بزند، شیت گفت:

- تینا دست پدر بزرگت رو بگیر.. خیلی خوب شماها هم دست همو بگیرین. زمان به اندازه کافی از دست رفته..

چند ثانیه بعد ساختمان سارگین شروع به لرزیدن کرد و همه با هم در یک آن، ناپدید شدند و در اتاق آریا ظاهر شدند. قدرت انتقال به حدی زیاد بود که منزل لرد هکتور نیز برای چند لحظه شروع به لرزیدن کرد.

لرد هکتور به همراه همسر و سه پسرش و همسر الکس دور میز نشسته بودند و مشغول نوشیدن قهوه بودند، که ناگهان همه جا شروع به تکان خوردن کرد. فنجان‌های داخل سینی روی میز با صدای ریزی شروع به لرزیدن کردند و همه افراد خانه با حالت گیجی به چشمان یکدیگر نگاه کردن..

چند ثانیه بعد لرزش‌ها متوقف شد و لرد هکتور فوراً گفت:

- ژولیت کجاست؟ چرا پیداش نیست؟

اما در همین هنگام درب باز شد و ژولیت با عجله به سمت پله‌هایی که به اتاقش می‌رفتند دوید. لرد هکتور فوراً گفت:

- تا حالا کجا بودی؟! صبر کن ببینم، داری کجا میری؟

اما ژولیت بدون توجه به حرف او به سرعت از پله‌ها بالا رفت و لرد هکتور ادامه داد:

- امشب توی این خونه چه خبره؟!

شیت و فترس به محض ظاهر شدن همه جای اتاق را زیر و رو کردند، اما اثری از آریا نیافتند. سوده با دلهره داد زد:

- پس آریا کجاست فترس؟

- نمی‌دونم.. اتاقش که همینه!

و تینا ادامه داد:

- کمانشم اینجااست...

شیت فوراً گفت:

- شاید توی اتاق دختره باشه؟ باید بریم اونجا..

تینا با نگاهی نگران به دهان فترس و شیت خیره چشم دوخته بود و فقط اندکی با گریه فاصله داشت. سوده علیرغم نگرانی‌ای که در چهره‌اش موج می‌زد، خودش را به او نزدیک کرد و او را در آغوش گرفت و سرش را به سینه‌اش چسباند و در حالی که آبشار طلایی رنگ موهایش را نوازش می‌کرد گفت:

- نگران نباش! هنوز که چیزی نشده!

در همین هنگام درب اتاق، محکم باز شد و ژولیت داخل شد. او پس از اینکه درب را بست مانند نابیناها کمی به اطراف نگریست و پس از آن با اضطراب گفت:

- شما اینجا هستین؟! اگه هستین لطفاً همراه من بیاین. جیمز اصلاً حالش خوب نیست!

او این حرف را زد و به سمت درب حرکت کرد، اما ناگهان دوباره ایستاد و گفت: "اما اگر هنوز نیومده باشن چی؟ باید منتظر اومدنشون بشینم."

همه با تعجب به هم نگاه کردند، تا اینکه تینا ملتمسانه رو به سوده گفت:

- اون چی میگه پروفیسور؟

فصل دهم: روح آتش

سوده فوراً حرف‌های او را تا حدی که فهمیده بود برای سایرین بازگو کرد. او فوراً رو به فترس کرد و گفت:

- می‌تونی منو از پرده غیب بیرون ببری؟

فترس به نشانه تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- متأسفم من فقط روی جسم خودم کنترل دارم.

قطمیر گفت:

- اما خودت که زبون اونو نمیفهمی که بتونی باهاش حرف بزنی!

آرتوس حرف قطمیر را برید و گفت:

- نگران نباش بگذارش به عهده من.

سپس دو پودر سیاه رنگ از جیب داخل ردایش بیرون آورد و در حالی که آنها را با احتیاط با

هم مخلوط می‌کرد گفت:

- لحظه‌ای که راه افتادیم من پیش بینی این موضوع رو کردم.

سپس پودر را به بدن سوده پاشید و وردهای لازم را با صدای بلند خواند. ژولیت ناگهان با

تصویر زیبای چهره سوده روبرو شد و در حالی که کمی از جای خودش پرید گفت:

- شما کی هستین؟!

سوده فوراً جلو آمد و بازوان او را گرفت و با لهجه گنگی گفت:

- آریا کجاست؟

ژولیت با اضطراب پاسخ داد:

- آریا؟ آریا کیه؟

سوده سؤالش را تکرار کرد و این بار ژولیت که کمی ترسش ریخته بود گفت:

- دنبالم بیان اون حالش خوب نیست.

و سوده با عجله دنبال او راه افتاد. اما آرتوس فوراً جلوی او را گرفت و گفت:

- صبر کن، حواست کجاست؟! می‌خوای اینجوری از جلوی آدما رد بشی؟

سوده دست ژولیت را گرفت و گفت:

- فقط بگو اون کجاست ما خودمون می‌ریم.

ژولیت از پنجره به کلبه سابق آریا اشاره کرد و ناگهان همه پری‌ها همراه با ژولیت ناپدید شدند

و درون کلبه ظاهر شدند. ژولیت به محض اینکه به خودش آمد، حالش بهم خورد و شدیداً بالا آورد.

آریا روی تخت نیمه‌جان و با چشمان باز افتاده بود. درست مانند کسی که به تازگی مرده باشد.

سوده به سرعت دوید و او را محکم در آغوش کشید. قطمیر و فترس هم با عجله خودشان را

به او رساندند و بدون اینکه بر رفتارهای خودشان کنترلی داشته باشند مرتب او را تکان

می‌دادند و نامش را صدا می‌زدند.

شیت و آرتوس به زحمت سعی کردند آنها را از آریا جدا کنند. تینا در حالی که دست‌هایش را

جلوی لبش گرفته بود، گوشه‌ای ایستاده بود و جرات جلو آمدن نداشت. شیت و آرتوس با هر

زحمتی که بود دیگران را از آریا جدا کردند و او را به پشت خواباندند.

لباس‌هایش به کلی سوخته و پاره پاره شده بودند، اما بدنش کاملاً سرد و یخ بود. نسبت به

محیط اطراف هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. فقط با آرامشی وصف‌ناپذیر به نقطه دور

دستی خیره شده بود. سوده به محض اینکه از او جدا شد اشک از دو الماس بی‌طاقت

دیدگانش همچون دریاچه آبی‌رنگ زلالی به تلاطم درآمد و در گوشه‌ای نشست. تینا فوراً

خودش را به او رساند و دست‌هایش را در دست گرفت.

فصل دهم: روح آتش

ژولیت مبهوتانه به صحنه عجیبی که در برابر چشمانش رخ می داد، خیره مانده بود. در حالی که آریا در بیهوشی کامل به سر می برد، لباس ها و دست و پاهایش با حضور یک یا چند شخص نامرئی، پیوسته در حرکت بودند.

آرتوس متفکرانه مشغول معاینه او بود و دیگران منتظر کلامی که از زبان او خارج بشود. آرتوس چند لحظه انگشت کوچکش را روی پیشانی او گذاشت و به خلسه ای عمیق فرو رفت. پس از چند لحظه نسبتاً طولانی شروع به لرزیدن کرد و با شک تکان دهنده ای به طرف عقب پرت شد و زمین خورد.

قطمیر فوراً به طرف او دوید و او را بلند کرد و گفت:

- چی شد؟!

آرتوس دستش را روی شانه او گذاشت و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- نگران نباش، اون چیزیش نیست.. اما فضولی من نزدیک بود کار دستم بده..!

شیث با تعجب گفت:

- منظور تون چیه؟! متوجه نمی شم!

آرتوس با کمک قطمیر از جایش برخاست و ادامه داد:

- اون تحت تأثیر یک قدرت بسیار عظیم قرار گرفته. اما صدمه ای ندیده، اینکه چه قدرتی و چرا...؟ سؤالیه که من برای فهمیدنش خیلی ضعیفم.

سوده با اضطراب گفت:

- خب حالا باید چیکار کنیم؟ همیشه که همینجوری ولش کنیم!

- هنوز تحت تأثیر همون انرژی. اما خطری براش نداره، ظرف مدت کوتاهی کنترل افکارش رو به دست میاره و دوباره روح و جسمش با هم یکی میشن.

سوده با خوشحالی اشک هایش را پاک کرد و تینا را در آغوش کشید.

قطمیر نفس راحتی کشید و با خوشحالی گفت:

- خدایا بازم شکر.

ژولیت که کمی حالش جا آمده بود، با تعجب گفت:

- چی شده؟ جیمز حالش خوب میشه؟

و سوده پاسخ داد:

- خدا را شکر خطری متوجهش نیست. برای اون عادیه. حالش خوب میشه.

قطمیر رو به آرتوس گفت:

- شما نمی تونید کمک کنید زودتر حالش جا بیاد؟

همه نگاه ها امیدوارانه به سمت چهره زیبای آرتوس برگشت.

آرتوس گره موهایش را دور کمرش محکم کرد و گفت:

- می تونم. اما ترجیح میدم خودش این کار رو انجام بده. اینجوری به قدرت ذهنی و روحیش کمک میشه. مطمئن باشید براش خطری نداره و زیاد هم طول نخواهد کشید.

فترس مرموزانه پرسید:

- شما گفتین که قدرت عظیمی بوده؟

- بله، بسیار عظیم تر از اونچه در فکر شماست. لحظه ای که حتی سعی کردم وارد خاطرات آریا بشم، شدیداً از طرف اون نیرو دفع شدم.

فترس لحظه ای فکر کرد، سپس گفت:

- نیرویی که بتونه حتی درون خاطرات تأثیرگذار باشه فقط می تونه مربوط به ارواح باشه.

قطمیر ادامه داد:

فصل دهم: روح آتش

- منظورت اینه کسی که این کارو کرده الان زنده نیست؟! آرتوس لبخندی زد و گفت:
- اوه.. نه! من قدرت ارواح را در خاطرات می فهمم. این نیرو اصلاً شبیه قدرت یک روح بدون جسم نبود.
در همین هنگام آریا ناگهان به سرعت از جایش پرید و بلند شد نشست. با تعجب اطرافش را نگرست. از دیدن کسانی که در آنجا بودند حسایی متعجب شد.
قطمیر فوراً خودش را به او رساند و در حالی که با قدرت او را در آغوش می کشید گفت:
- پسر م... خوبی...؟؟ حسایی نگرانمون کردی!
آریا در حالی که هرگز دلش نمی خواست قطمیر رهایش کند، متعجبانه گفت:
- چه اتفاقی افتاده؟! شماها اینجا چیکار می کنین؟!
قطمیر او را رها کرد و با تعجب به او خیره شد. آرتوس جلو آمد و گفت:

فصل دهم: روح آتش

- امیدوار بودیم تو بهمون بگی!
آریا نگاهی به لباس هایش کرد و ناگهان به یاد آسیب دیدگی اش افتاد. کتفش را لمس کرد، اما هیچ اثری از شکستگی و درد احساس نکرد.
فترس گفت:
- پسر کی این بلا رو سرت آورد؟! ماجرا چیه؟
در همین لحظه پنجره باز شد و نسیم به آرامی روی لبه آن نشست و به آریا لبخند زد و شروع به صحبت کرد، اما صدایش دیگر صدایی دلنواز و دخترانه نبود، بلکه صدایی هولناک و دیو مانند بود که به همه سو منعکس می شد:
- پسر خرکوک می خوای تلافی کنی؟
همه با شنیدن آن صدای خوفناک، یکه خوردند و با حالت تدافعی به دنبال منبع صدا به هر سویی نگر بستند. برای چند لحظه همه آنها مانند کیوترهای دیوانه به دور خود گشتند، اما هیچکس نتوانست حتی مکانی که صدا از آنجا می آمد را پیدا کند. ژولیت با وحشت خودش را به سوده رساند و در حالی که دست او را می گرفت، خودش را به او چسباند. نسیم خشمگینانه ادامه داد:
- و تو آرتوس، خیلی کنجکاوی می کنی...! بهتره به جای فضولی کردن به فکر سلامتی همسر و فرزندت باشی..
به غیر از صورت فترس، وحشت در چهره همه هویدا بود. او یک قدم به سمت جلو جابجا شد و با یک حرکت پیچ دار شعله کشید و به هیبت مار سیاه غول پیکری در آمد که از چشمان وحشت زده ژولیت نیز پنهان نماند.
مار سیاه حرکت سریعی کرد و با چشم های سرخش به دنبال منبع صدا و جادویی که برای همه ناشناخته بود گشت.
او صدای خوفناکش را مانند صدای نسیم طنین انداز کرد و محکم گفت:
- برام فرقی نمی کنه چقدر گردن کلفت باشی... اما اگر اتفاقی برای این پسر بیفته با من طرفی...! هر کی که هستی خودت می دونی منظورم چیه...
نسیم خنده وهم آوری کرد و گفت:
- پسر خرکوک تو بهتره به فکر خودت باشی. من نه از خودت و نه از اون کسی که دلتو به حمایتش خوش کردی، کوچکترین هراسی ندارم. خودت خوب می دونی منظورم کیه... سپس در حالی که به آریا لبخند می زد انگشت اشاره اش را به سمت ژولیت گرفت و گفت:
- از عضو جدید گروه مستخرتون لذت ببرین.
با اشاره او ژولیت به وسط کلبه پرت شد و با ترس خودش را از مقابل پاهای آرتوس کنار کشید و با شل بلند فترس که روی زمین افتاده بود برخورد کرد.
با وحشت شل را از زیر دست و پایش کنار زد و با عجله خودش را به آریا رساند و با همان وحشت زدگی گفت:
- اینجا چه خبره؟! اینا دیگه کی اند جیمز؟؟ چرا یهوئی ظاهر شدن؟ این صداها...
شیت خطاب به نسیم گفت:
- شما کی هستین؟ از این پسر چی می خواین؟
و تینا ادامه داد:
- شما حق ندارین بهش صدمه بزنین!
آریا نگاهی به کنار پنجره کرد و نسیم در حالی که چشمکی به آریا می زد با صدای خودش طوری که فقط و فقط آریا بشنود گفت:

فصل دهم: روح آتش

- انگار خیلی براشون اهمیت داری! پس مجبورم نکن بهشون صدمه بزنم. می دونی که منظورم چیه؟

سپس ناپدید شد. با وجود اینکه چند جمله آخر را کسی جز آریا نشنیده بود، اما گویی رفتنش را همه احساس کرده بودند چرا که همه به سرعت گرد آریا حلقه زدند و با هم و همزمان شروع به صحبت کردند. فترس با اضطراب گفت:

- تو می تونستی ببینیش مگه نه؟

و شیت گفت:

- اون کی بود؟

آرتوس گوشه ای ایستاده بود و متفکرانه در خود فرو رفته بود و سوده هنوز تینا را در آغوش داشت و به سایرین که دور آریا هیاهو به راه انداخته بودند، خیره شده بود. ژولیت هم با بهت و ترس دیگران را نگاه می کرد و بدون اینکه حرفی بزند مانند حالتی که پناه گرفته باشد، پشت تخت آریا ایستاد.

آریا از هیاهوی سایرین کلافه شد و سرش را میان دست هایش گرفت و فریاد زد:

- نمی دونم، نمی دونم!

در این هنگام آرتوس با لحن آرامی خطاب به دیگران گفت:

- اون تهدیدش کرده...

ناگهان همه ساکت شدند و نگاه ها به سمت آرتوس برگشت.

ژولیت خطاب به آریا گفت:

- اون چی گفت که همه ساکت شدن؟

آریا بدون اینکه به ژولیت پاسخی بدهد، مانند دیگران به چهره زیبای آرتوس چشم دوخت و او ادامه داد:

- من احساس می کنم اون صدا غریبه نیست، اما ظاهراً صدایش رو برای ما عوض کرده. ما نباید صرفاً دنبال یک موجود خبیث باشیم.

در همین هنگام سوده حرف او را قطع کرد و گفت:

- به شرطی که واقعاً بخوایم دنبالش بگردیم!

و در همین لحظه یکباره صدای شکستن شیشه پنجره بلند شد و سنگ درشتی داخل کلبه افتاد. ژولیت به سرعت خودش را به پنجره رساند و بیرون را نگاه کرد.

کریستین و تام به شوخی به طرف یکدیگر سنگ پرت می کردند و با شکستن شیشه هر دو با حالت عذرخواهانه ایستاده بودند و به پنجره شکسته چشم دوخته بودند. ژولیت فریاد زد:

- چه خبر تونه؟! چرا اینجوری می کنین؟!

کریستین پاسخ داد:

- معذرت می خوام، ولی باور کن نمیدونم سنگه چجوری اون طرفی اومد!

ژولیت با عصبانیت پنجره را به هم کوبید و برگشت. پشت سرش صدای ریختن بقیه خورده شیشه ها هم آمد. فترس لحظه ای متفکرانه به سنگ خیره شد و ادامه داد:

- نشنیدین اون چی گفت؟ اصلاً شوخی نداشت...

قبل از اینکه آرتوس بخواند جوابی بدهد، شیت گفت:

- شاید حق با استاد باشه.

همه نگاه ها به سمت او برگشت و او ادامه داد:

- ما که هنوز مطمئن نیستیم اون طرف خفخانه وگرنه اون حرف ها رو به فترس نمیزد!

فترس فوراً پاسخ داد:

فصل دهم: روح آتش

- فکر نمی‌کنم اینطوری باشه. اون هرکسی که هست، از تمام فعالیت‌های ما خبر داره. فترس کمی جلوتر رفت و لگدی به سنگ که هنوز وسط کلبه افتاده بود زد و خطاب به سنگ گفت:

- کافیه دیگه بلند شو.

و ناگهان سنگ شکافی خورد و با صدایی مانند غرولند شروع به تغییر شکل دادن کرد تا اینکه پس از چند لحظه سارنوش در حالی که موهای ابلقش را که روی صورتش ریخته بودند، کنار می‌زد با ناراحتی گفت:

- لعنت بهت، از کجا فهمیدی؟! تو با سنگای روی زمینم کار داری؟! دیگه چرا لگد می‌زنی؟؟ یک بار دیگر چشمهای ژولیت از تعجب گرد شدند و با هر صحنه‌ای که می‌دید، از ترس کمی به آریا نزدیکتر می‌شد..

تینا که کاملاً رفتارهای او را زیر نظر داشت، دست سوده را رها کرد و خودش را به آریا رساند و در حالی که کلاه آریا را روی سرش درست می‌کرد گفت:

- یه مقدار مربای تمشک وحشی برات درست کردم وقت نشد برات بیارم. آریا لبخند صمیمانه ای زد و گفت:

- مرسی. دلم برای دستپخت تنگ شده. از مادر بزرگ چه خبر؟

تینا بدون توجه به بحث‌های دیگران، کنار آریا نشست و گفت:

- اونم دلش واست یک ذره شده. هر روز برام از تو تعریف می‌کنه.

کمی آن طرف‌تر سارنوش رو به قطمیر کرد و گفت:

- این کار توئه که از هویتش سر در بیاری. تو به عنوان قاضی میدگارد دسترسی های خوبی داری.

به جای قطمیر آرتوس پاسخ داد:

- این موضوع که اون کیه اهمیت چندانی نداره، ما باید بفهمیم هدفش چیه؟ چی می‌خواد؟ شاید اصلاً کاری به کسی نداشته باشه و فقط...

فترس حرف آرتوس را قطع کرد و گفت:

- کلید تمام این سؤالات آریاست، اما اینجوری که معلومه اون تهدیدش کرده. اصلاً شاید آوردن آریا هم به اینجا و موندنش همه‌اش نقشه قبلی همین موجود باشه. به هر حال من می‌گم نباید دست روی دست بگذاریم ببینیم چی پیش میاد.

سوده به سمت آریا رفت و بی توجه به بحث دیگران گفت:

- حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

- متشکرم همه چیز خوبه. تو چطوری؟ با آرتوس مشکلی نداری؟ زندگی مشترک خوبه؟

سوده با مهربانی لبخند دوستانه ای زد و گفت:

- نمی‌دونم چی بگم. راستش فوق العاده است، امیدوارم هر چه زودتر تو هم به این احساس برسی.

- جریان مادر شدنت واقعیت داره؟

سوده در حالی که از خجالت کمی رنگ می‌باخت جواب داد:

- من خودمم تازه دیروز متوجه شدم. حتی به آرتوسم هنوز نگفتم. نمی‌دونم اون موجود به این زودی از کجا متوجه شده!!!

- تینا که می‌دید رابطه آن دو آنقدر صمیمی است کمی شوکه شده بود و البته کمی هم حسادت در چشم‌های درشتش خودنمایی می‌کرد.

آریا دست‌های ظریف سوده را با مهربانی در دست گرفت و گفت:

فصل دهم: روح آتش

- بهت تبریک می گم، واقعاً برات خوشحالم. ولی باید بذاری اسمشو من انتخاب کنم. سپس رو به جمعیت کرد و گفت:
- بسه دیگه بابا...! تا کی می خوانی در این مورد بحث کنی؟! من به همه شما اطمینان میدم که خطری متوجه هیچکس نیست. فعلاً که فقط باعث شده بعد از این همه مدت من دوباره شماها رو ببینم. همتون هم می بینین که سالمم. اون شب هم اگه همین به قول خودتون موجود، منو از اون جا دور نکرده بود، به جای اینجا من الان پیش خفقان بودم! حالا شماها به جای قدرشناسی می خوانی شناسنامشو زیر و رو کنی!
- همه با تعجب به آریا خیره ماندند که ناگهان سوده با لحن متفاوتی گفت:
- آریا این چه طرز صحبت با بزرگتراته؟! آریا نگاهی به چهره دلخور سلما انداخت و گفت:
- تند رفتیم؟
- خیلی.
- و آریا رو دوباره به جمع کرد و گفت:
- معذرت می خوام منظورم این بود که...
- فترس حرف او را برید و گفت:
- زیادم بی ربط نگفتی.
- و سارنوش ادامه داد:
- چی چی رو زیادم بی ربط نگفتی؟! همه حرفهات رو حساب. حداقل خوشحالم این یکی به مادری هاش کشیده. مغزش بهتر از بعضی ها کار می کنه..
- همه با این حرف زدند زیر خنده و ژولیت فوراً گفت:
- جیمز... یعنی ببخشید آریا، منظورش چی بود؟ مادرت مگه کیه؟ نکنه خودش مادرته؟ قبل از اینکه آریا بخواهد حرف بزند، شیت با حیرت به طرف ژولیت دوید و گفت:
- صبر کنین ببینم! تو زبون ما رو متوجه میشی؟! قطمیر ادامه داد:
- و به زبون ما تکلم میکنی؟ ژولیت خطاب به آنها پاسخ داد:
- هم شماها را می بینم و هم میفهمم چی می گین. آرتوس جلوتر آمد و به دقت در چشمان ژولیت خیره شد و با تردید گفت:
- خدای من، نمی دونستم همچین جادویی وجود داره...! آمادگیشو داری یک خبر بد بشنوی؟ ناگهان ترس تمام چهره ژولیت را فرا گرفت و با لکنت پاسخ داد:
- خبر بد؟ نکنه من مردم؟! اما آرتوس فقط به او نگریست.
- ژولیت پس از چند لحظه ادامه داد:
- پس چرا حرف نمی زنی؟؟ دارین منو می ترسونین! آرتوس کمی با حالتی متفکرانه در طول اتاق قدم زد و پس از چند ثانیه خطاب به فترس گفت:
- شما هم باید متوجه شده باشین.
- و فترس در حالی که یک صندلی را برای نشستن انتخاب می کرد، پاسخ داد:
- بله از همون لحظه اول متوجه شدم و متأسفانه باید بگم سرعتم بسیار زیاده.
- ژولیت با عصبانیت خطاب به فترس گفت:
- سرعت چی زیاده؟ چرا نمی گین چه بلایی سرم اومده؟!

فصل دهم: روح آتش

فترس با خونسردی پاسخ داد:

- من به شما هشدار داده بودم روی تصمیمی که می‌گیرین بیشتر فکر کنین. این خواسته خود شما بود.

ژولیت موهای سیاهش را از روی صورتش کنار زد و با عصبانیت بیشتری گفت:

- بله... بله... خودم خواستم...! پای حرفم ایستادم... حالا می‌گین چی شده یا نه؟
آرتوس پاسخ داد:

- روح آتش در شما دمیده شده...

فصل دهم: روح آتش

همه گوش ها منتظر ادامه کلام آرتوس بود و او ادامه داد:

- روح آتش به سرعت جسم خاکی شما را به زوال می‌برد و شما ظرف مدت کوتاهی تبدیل به یک پری خالص می‌شوید.

ژولیت با تعجب نگاهی به دست‌هایش انداخت و زیر لب تکرار کرد و گفت:

- جسمم از بین میره؟ ولی من که چیزیم نیست! یعنی هنوز شروع نشده؟

این بار فترس پاسخ داد:

- البته که شروع شده! این یکی از قدرتمندترین جادوهای ناشناخته است! نظیرش در تاریخ کم سابقه است. چیزی که شما الان از جسم خودتون مشاهده می‌کنین، جسم پری گونه شماست که خیلی سریع تشکیل شده، اما جسم خاکی شما در مقابل تغییرات روحانی شما زیاد نمی‌تونه دوام بیاره...

ژولیت روی یک صندلی نشست و با ناامیدی گفت:

- متوجه نمی‌شم، حسابی گیج شدم، میشه ساده‌تر بگین؟

آرتوس پاسخ فترس را کامل کرد:

- به طور ساده باید بگم شما به صورت کامل به یک پری مبدل شدین، اما هنوز به صورت کامل از حالت انسانی خارج نشدین و فقط تا زمانی که این اتفاق بیفته، فرصت دارین تا از خانواده و دوستانتون جداحافظی کنین.

ژولیت با شنیدن این حرف ناگهان از جا پرید و گفت:

- شما که گفتین من نمی‌میرم! فرارمون این نبود!

تینا و سوده از جایشان بلند شدند و به زحمت او را آرام کردند و کنار خودشان نشاندند.

ژولیت در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

- یعنی دیگه نمی‌تونم ببینمشون؟

فترس جلوتر آمد و با مهربانی پاسخ داد:

- نه من کی این حرفو زدم؟! تو هر زمانی که بخوای می‌تونی اونا رو ببینی فقط اونا نمیتونن تو رو ببینن.

- ولی آخه چرا؟ مگه آریا هم پری نیست؟ پس چرا همه می‌بیننش؟

سلما با لحن ملایمی پاسخ داد:

- آریا فرق می‌کنه، الان تو دیگه مثل مایی. یکی از مایی، مطمئن باش نمی‌گذاریم احساس تنهایی بکنی.

آسمان صدایی کرد و باران با شدت شروع به باریدن کرد. آریا خطاب به ژولیت گفت:

- اگه من جای تو بودم این دقیقه‌های آخر رو با غصه خوردن تلف نمی‌کردم. بهتره بری پیششون.

تینا ادامه داد:

- حق با آریاست. اگه بخوای ما هم همراهت می‌آییم تا تنها نباشی.

همه آنها با هم از کلبه خارج شدند و سوده خطاب به آرتوس گفت:

- جادویی که روی جسم من گذاشتی از بین رفته؟

آرتوس نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- این بارون درستش می‌کنه. فقط اجازه بده کمی خیس بشی.

هنگامی که پشت درب خانه لرد هکتور رسیدند، فترس دست ژولیت را گرفت و گفت:

- خودتو برای واکنش خانواده‌ات آماده کن.

آرتوس اضافه کرد:

فصل دهم: روح آتش

- به هیچ آینه ای نگاه نکن.
- چرا نباید به آینه نگاه کنم؟ اتفاقی برام میفته؟
- نه. اتفاقی نمیفته فقط از چیزی که می بینی خوشتر نمیداد.
- ژولیت در حالی که زیر لب می گفت، مهم نیست، دستگیره درب را چرخاند و ناگهان در حالی که پشیمان شده بود خطاب به آریا گفت:
- تو الان نیا تو چند دقیقه صبر کن بعدش بیا تو. نمی خوام مادرم باز فکر کنه تو بلایی سرم آوردی.
- مهم نیست. چند تا سیلی بیشتر برام اهمیتی نداره. به هر حال بعد از این ماجرا من نمی تونم اینجا بمونم.
- نه! بعد از این، تو تنها پل ارتباطی بین من و خانواده ام هستی. نباید رابطه ات باهاشون قطع بشه.
- او این حرف را زد و داخل شد. چند ثانیه بعد، ناگهان صدای جیغ لیزا و هیاهوی پسرها بلند شد...
- چه بلایی سرت اومده...؟ چرا به این روز افتادی...؟ حالت خوبه عزیزم...؟
- هر کسی جمله ای خطاب به او ادا می کرد و سعی می کرد کاری انجام دهد لرد هکتور گفت:
- یه نفر به دکتر خبر بده... زود باشین! چرا وایستادین منو نگاه می کنین؟!
- ناگهان لیزا از حال رفت و روی زمین افتاد، ژولیت فوراً خودش را به مادرش رساند و گفت:
- نیازی به دکتر نیست. کاری از دست کسی بر نمیاد. یکیتون یه لیوان آب قند برای مادر بیارین.
- آریا بیرون از در به دیوار تکیه کرده بود و مشغول فکر کردن بود. سارنوش خودش را به او رساند و کنار او به دیوار تکیه زد و پس از چند لحظه گفت:
- می خواین باهاش چکار کنین؟ کی می خواد ازش نگهداری کنه؟
- همه لحظه ای به یکدیگر نگاه کردند و پس از چند لحظه قطمیر پاسخ داد:
- خودم مسئولیتشو به عهده می گیرم. می برمش خونه خودم. نظر تو چیه تینا؟!
- تینا چند لحظه فکر کرد و سپس گفت:
- نمی دونم... چی بگم... من که مشکلی ندارم. در هر حال ما بهش مدیونیم. نمی تونیم همینطوری ولش کنیم.
- فترس اضافه کرد:
- من اگه جا و مکان مشخصی داشتم، خودم ازش مراقبت می کردم. تو این ماجرا خودمو بیشتر از هر کس مقصر می دونم. نباید به حرفش گوش می کردم. اون بچه نباید پانش به این ماجرا باز می شد. بیچاره پدر و مادرش الان چی می کشن...
- سارنوش لبخند تلخی زد و گفت:
- تو که به قول خودت جا و مکان درست درمونی نداری، به علاوه شرایط اصلی نگهداری از اونم نداری.
- شرایط اصلی؟! منظورت چیه؟!
- سارنوش با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- هیچی... کسی که می خواد از یه دختر جوون و زیبا نگهداری کنه هم باید متأهل و هم قابل اعتماد باشه، که متأسفانه تو هم مجردی و هم...
- فترس با حالتی که بهش برخورد کرده باشد پاسخ داد:
- غیر قابل اعتمادم؟!!

فصل دهم: روح آتش

سارنوش سرش را تکان داد و با حالت بچگانه ای گفت:

- بله. خیلی هم غیر قابل اعتمادی.

سوده خودش را میان آن دو که کم مانده بود با هم دعوا کنند، انداخت و خطاب به فترس گفت:

- ناراحت نشو بابا! این شوخی می‌کنه تو چرا به دل می‌گیری؟

و خطاب به سارنوش گفت:

- توأم خجالت بکش دیگه، تو این شرایط چه وقت شوخی کردنه؟!

سارنوش به سمت جایی که آرتوس ایستاده بود رفت و هنگامی که از کنار فترس و قطمیر می‌گذشت، آرام زمزمه کرد:

- خیلی هم جدی گفتم.

آریا خطاب به دیگران گفت:

- بهتره من برم تو به سر و گوشی آب بدم.

سپس گردنبند سایه خورشید را به گردن آویخت و در حالی که کش و قوسی به بدن خسته اش می‌داد، خمیازه عمیقی کشید. اما ناگهان تکیه گاهش خالی شد و محکم به پشت افتاد، با اضطراب نگاهی به اطرافش انداخت. دیوار سر جایش بود اما او از دیوار گذشته بود.

نیمی از بدنش داخل ساختمان بود و نیمی بیرون. به سرعت بلند شد و پاهایش را از درون دیوار به داخل کشید، ترس مرموزی وجودش را فرا گرفت. تا به حال چنین چیزی را تجربه نکرده بود. دستش را به سمت دیوار حرکت داد و آن را لمس کرد، آن اتفاق دیگر تکرار نشد. هر چقدر سعی کرد نتوانست وارد دیوار شود، در همین لحظه فترس از دیوار عبور کرد و داخل شد و قبل از اینکه مهلت حرف زدن پیدا کند، آریا گفت:

- چه اتفاقی برام افتاد فترس؟ چرا از دیوار رد شدم، چرا دیگه نمی‌تونم؟!

فترس گفت:

- چی بگم والله.. در عالم پریان فقط ارواحی که در مراتب بالا باشن چنین قابلیت‌هایی دارن. اما این برای تو خیلی زوده..! از طرفی وقتی که روح، مرحله ای از تکامل رو طی می‌کنه دیگه برگشتی نداره، اینجوری نیست یک دفعه بتونی کاری رو انجام بدی و یک دفعه نتونی.

آریا نگاهی به اطراف انداخت و گردنبند سایه خورشید را از گردن بیرون آورد و دوباره امتحان کرد، اما باز هم موفقیتی حاصل نشد و دوباره دیوار به همان سختی قبل، سر جایش بود.

در همین هنگام صدای لرد هکتور از بالای پله‌ها بلند شد:

- اوه پسر من تو اینجایی؟! دارم دیوونه می‌شم. ژولیت خیلی حالش بده فقط تو می‌تونی نجاتش بدی! تو رو خدا نا امیدم نکن..

او به سمت آریا دوید و دستش را گرفت و کشان کشان به اتاق ژولیت برد. ژولیت آرام روی تختش دراز کشیده بود و همه اطراف تختش حلقه زده بودند. لیزا دست او را در دست گرفته بود و آرام اشک می‌ریخت. با مشاهده آریا از جایش برخاست و ملتسمانه گفت:

- خواهش می‌کنم کمکش کن. می‌دونم که تو می‌تونی. ازت خواهش می‌کنم.

در این لحظه فترس و دیگران نیز به جمع آنان اضافه شدند. لرد هکتور کنار آریا زانو زد و با گریه گفت:

- هر چقدر که بخوای بهت می‌دم، اصلاً هر چی که دارم و ندارم مال تو! فقط نجاتش بده..

الکس، تام و کریستین نیز ملتسمانه با چشمانی اشکبار به صورت آریا خیره شده بودند.

ناخودآگاه اشک از چشمان تینا نیز فرو غلتید و شروع به گریه کرد و پشت سر او ژولیت هم که تا آن لحظه مبهوتانه دیگران را می‌نگریست مادرش را در آغوش کشید و هق هق گریه اش

فصل دهم: روح آتش

بلند شد. لیزا هم محکم او را در آغوش فشرد و زار زار با صدای بلند او را همراهی کرد. ژولیت پس از چند دقیقه مادرش را رها کرد و با اندوه گفت:

- قول بدین هیچوقت فراموشم نکنین...

لرد هکتور با گریه پاسخ داد:

- این چه حرفیه که می‌زنی دخترم؟! تو حالت خوب می‌شه!

ژولیت با لبخند ادامه داد:

- لطفاً حرفمو قطع نکنین پدر، من فرصت زیادی ندارم. سنگینیشو تو تنم حس می‌کنم.

تام هم زانوهایش سست شدند و بغل تخت نشست و زد زیر گریه. ژولیت دستش را گرفت و گفت:

- توأم نباید فراموشم کنی، اگه مامانو اذیت کنی میام خدمت می‌رسم. وقتی نیستیم حق نداری بری تو اتاقم. مامان قول بده بعد از این هم هر پنجشنبه شب غذای مورد علاقه منو درست کنی. یادتون باشه من همینجام و می‌بینمتون...

ناگهان لرد هکتور با صدای بلند شروع به گریستن کرد و به همراه او هیاهوی دیگر اعضای خانواده نیز بلند شد. ژولیت از کوره در رفت و در حالی که از جایش بلند می‌شد فریاد زد:

- چه خبر تونه؟! بذارین من بمیرم بعد شیون کنین!

اما هیچکس گوشش به حرف‌های او بدهکار نبود. اشک‌های لرد هکتور با سیل بورش در هم آمیختند و صورت سفیدش مانند لیو سرخ شد. کنترلش را از دست داد و شروع کرد به زدن خودش... مانند دیوانه‌ها موهایش را می‌کشید و فریاد می‌زد...

ژولیت از جایش بلند شد و در حالی که سعی می‌کرد دست‌های او را بگیرد خطاب به الکس که پشت سرش نشسته بود فریاد زد:

- چرا هیچکاری نمی‌کنین؟! بیاین کمکم کنین!

اما هنگامی قصد گرفتن دست‌های پدرش را داشت، ناگهان متوجه شد که دیگر قادر به لمس پدرش نیست.

دست‌هایش بدون اینکه کوچک‌ترین حسی از وجود پدرش داشته باشند، همانند شبه کم رنگی از داخل او عبور می‌کردند. ژولیت دیوانه وار با دیگران حرف می‌زد و کمک می‌خواست، اما هیچکس کوچک‌ترین توجهی به او نمی‌کرد. سارنوش جلو آمد و محکم او را در آغوش گرفت و سعی کرد او را آرام کند. سوده نیز به کمک او رفت و گفت:

- آروم باش عزیزم. ما باید از اینجا بریم. همه چیز درست می‌شه.

ژولیت با حالتی بی‌تاب و قرار، و به زور سعی می‌کرد به پشت سرش نگاه کند. او آریا را در مورد خطاب قرار داد:

- جیمز خواهش می‌کنم، بگو بذارن بمونم... جیمز خواهش می‌کنم.. بگو ولم کنن.. نمی‌خوام تنهاشون بذارم.. مادرم به من نیاز داره.. پدر بدون من دق می‌کنه... من نمی‌خوام ولشون کنم...

شیث نگاهی به تخت ژولیت کرد، به سارنوش و سوده اشاره کرد که از آنجا بروند. آریا برای آخرین بار نگاهی به تخت‌خواب انداخت. پیکر پیرزنی فرتوت با موهایی سفید و چهره‌ای چروکیده، بی‌جان روی آن آرمیده بود. با آنکه چهره پیرزن دارای آرامش و زیبایی خاصی بود، اما یادآوری اینکه آن پیکر مربوط به ژولیت است روحیه آریا در هم شکست و به او اجازه بیشتر نگاه کردن را نداد، بنابراین نگاهش را از او برگرفت و به همراه سایر پری‌ها به طبقه همکف رفت. ژولیت همچنان که در آغوش سارنوش بود، آرام ولی پُر حرارت، مشغول گریستن بود و شیث و قطمیر و فترس و آرتوس گوشه سالن مشغول پچ‌پچ کردن بودند. آرتوس گفت:

فصل دهم: روح آتش

- من با نظر جناب قطمیر موافقم. فعلاً ببریمش به قصر زناهره تا بعداً سر فرصت ببینیم باید چیکار کنیم که به نفعش باشه.

فترس در تکمیل کلام آرتوس گفت:

- اون داره فشار روحی بالایی رو تحمل می‌کنه... به هیچ عنوان نباید یک لحظه هم تنها باشه. هر چی باشه در یک لحظه، هم خانوادشو از دست داده و هم کل دنیاشو. به نظر من اگه از نظر قطمیر اشکالی نداشته باشه فالی و کیارش هم چند وقتی به قصر زناهره بیاریم که دور و برش به مقدار شلوغ باشه...

قطمیر پاسخ داد:

- چه اشکالی؟! حتی اگر پروفیسور سوده و سارنوش و البته همه اعضای انجمن هم موافقت کنند، چند وقتی به اونجا بیان برانش خوبه. تو همچنین موقعیتی دور و برش هر چقدر شلوغ‌تر باشه بهتره.

آریا جمع آنها را ترک کرد و سایه خورشید را دوباره به گردن آویخت و رو به ژولیت گفت:

- همراه خانواده ام برو. اونا حواسشون بهت هست. فکر کن خانواده خودت هستن. نگران اینجا هم نباش، من مراقب خانواده ات هستم.

ژولیت اشک‌هایش را پاک کرد و با بغض گفت:

- من که اینا رو نمی‌شناسم.. کجا برم؟! تو چرا همراهم نمیای؟

- منم به محض اینکه بتونم، میام. خیالت راحت باشه. بهت قول میدم کاری کنم که هرگز تو زندگیت از اتفاقات امشب پشیمون نشی. بهت قول میدم.

سپس رو به تینا کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم مواظبش باش. دوستش باش. نذار احساس تنهایی کنه. من درد غریبی رو تجربه کردم، تو نذار ژولیت تجربه کنه و در ضمن مواظب خودتم باش. تنها جایی نرو، به هر کسی اعتماد نکن، هر چیزی نپوش، از دست هر کسی هم نه چیزی بخور و نه چیزی بگیر. - خیالت راحت باشه.

شیث دست‌هایش را بهم زد و گفت:

- خیلی خوب چیزی به صبح نمونده، بهتره راه بیفتیم، دست همدیگه رو بگیرین...

قطمیر به طرف آریا آمد و گفت:

- تو چکار می‌کنی پسر؟ اینجا می‌مونی؟

- نمی‌دونم. خودتون که متوجه شدین چقدر مواظبمه. اگه یذاره، از اینجا میرم. اما هر جا برم قبلش خبرتون می‌کنم.

قطمیر او را در آغوش کشید و گفت:

- مواظب خودت باش پسر، تو هر کاری که بکنی درسته. ما به تو اعتماد داریم. بالآخره به روزی دوباره همه با هم زندگی می‌کنیم.

چند ثانیه بعد همه به همراه ژولیت ناپدید شدند و تنها آریا ماند و سکوت مرگبار منزل لرد هکتور.

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسیم

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسیم

شدت باران کم شده بود، اما پس از دو روز، هنوز هم گاهی اوقات به صورت مویه هایی از سرما می بارید و گاهی نمی بارید.

کشیش با لباس سیاه رنگش زیر درخت سیب، بالای قبر ژولیت ایستاده بود و چند نفر با احتیاط مشغول پایین فرستادن تابوت ژولیت بودند. هر کس مشتکی خاک روی آن می ریخت و سخنانی در باب خوبی های او ایراد می کرد. تمام خانواده بی صدا اشک می ریختند. آریا هم کمی دورتر از سایرین، زیر چتر خودش تنها ایستاده بود و به کار دنیا حسرت می خورد. در یک آن، سنگینی نگاهی قدرتمند را روی وجودش احساس کرد و در کمال تعجب دید شاهزاده نسیم آرام و با وقار کنارش ایستاده و مانند او به صحنه غم انگیز خاکسپاری می نگرد. آریا خطاب به وی گفت:

- شاهزاده چطور تونستید چنین ظلمی در حق این خانواده بکنید؟! اونا همین یه دختر و داشتن.. چطور می خوان زیر بار غم از دست دادنش دووم بیارن؟؟
نسیم با لحن آرامی گفت:

- این ظاهر دنیویه. اما در باطن خدمتی که من به این خانواده کردم، هیچکس تا به حال به آنان نکرده بود. این غم و غصه ها خواهد گذشت و به زودی با به دنیا آمدن فرزند دیگری در این خانواده، نام ژولیت زنده خواهد شد و شادی تمام فضای خانه را پر خواهد کرد. اما بدون این اتفاقات، مریضی پنهانی که اون دختر با خودش حمل می کرد به زودی هم خودش رو از بین می برد و هم تمام اطرافیانش رو...

- آریا اندکی به ژرف اندیشی شاهزاده در دل آفرین گفت، اما باز هم نمی توانست کاملاً دلیل کار او را درک کند.

آریا خطاب به او نسیم گفت:

- می خوام از اینجا برم...

نسیم نگاه آمیخته با خشمی به او کرد و آریا ادامه داد:

- خواهش می کنم اجازه بدین.

نسیم لبخندی زد و گفت:

- نه! خوشم اومد! داری یاد می گیری! اما با تمام این اوصاف نمی تونم اجازه بدم به میدگارد برگردی. خودت خوب می دونی که نه به صلاح خودته و نه خانواده ات.

آریا در حالی که از تغییر جهت سخنان نسیم متحیر مانده بود پرسید:

- منظور تون چیه؟!

نسیم لبخند دلفریب و شیرینی به او زد و ناگهان آریا احساس کرد کمی هوا سرد شد و تا سرش را به اطراف گرداند، دید دوباره در همان قصر یخی هستند و نسیم در حالی که به تخت آراسته خودش تکیه می زد گفت:

- در تمام اون روزهایی که روی شاخه درخت بید مجنون می نشست و به سرنوشت غم انگیزت فکر می کردی، من کنارت بودم. در تمام اون روزهایی که از تنهایی رنج می کشیدی و از روزگار شکایت داشتی من شاهد زجر کشیدنت بودم. بارها و بارها بدون اونکه روح خردمند داشته باشه، از چنگال مرگ نجاتت دادم. زمانی که به دره طلسم شده پرت شدی، این من بودم از برخورد جسم سوخته و بی جون با صخره ها جلوگیری کردم و آرام روی علف ها گذاشتم. جادوهای سوزاننده جופا را از وجودت دور کردم و تا آمدن پروفیسور سلما زان سوده دانا ازت مراقبت کردم. در دره طلسم شده بارها به کمکت آمدم و بدون اینکه حتی بفهمی چه خطری در کمینت نشست نجاتت دادم... و حالا تو به من می گی ظالم؟ ظلم واقعی را این دنیا با

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسِرم

بازی‌هایی که با همه ماها انجام می‌دهد. در حقمون می‌کنه. دنیایی که باعث می‌شه یک پسر شانزده ساله برای نجات دوستانش خودکشی کنه و دنیایی که باعث می‌شه یک مادر برای زنده نگهداشتن فرزندش از جان خودش بگذره و اونو از خودش دور کنه...

حرف‌هایش همچون سیلی خروشان که به قصد بیدار کردن نوزادی از خوابی کودکانه می‌خروشد، افکار و تصورات آریا را احاطه کردند. او ناباورانه گفت:

- این حرف‌ها یعنی چی؟! شما تا دیروز منو برای اینکه از هویتم سر در بیارین به روش‌های مختلف شکنجه می‌کردین امروز اومدین و می‌گین که تو لحظه به لحظه زندگیم حضور داشتن و مواظبم بودین؟! اگر اینطوریه پس دلیل رفتارهای دیروزتون چی بود؟! اگر هدفتون مواظبت از من بود پس چرا گذاشتین تا اون اتفاقات برام بیفته؟! چرا از پرورشگاه نجاتم ندادین؟! چرا از جופا نجاتم ندادین؟! چطور انتظار دارین حرفاتونو باور کنم؟ حرف‌های امروزتونو باور کنم یا رفتارهای دیروزتون؟!

در همین هنگام موجود سفید رنگی که روز قبل دیده بود، بار دیگر ظاهر شد و در حالی که وسایلی را حمل می‌کرد، تعظیم کوتاهی کرد و وسایل را روی یک میز بلورین گذاشت. آریا این بار از فرصت استفاده کرد و چهره موجود سپید رنگ را حساسی واریسی کرد. تمام بدنش از یخ به وجودآمده بود. موهایی نازک و شکننده، مژه‌هایی درخشان و چشم‌هایی با مردمک‌های بلورین به رنگ بنفش خیلی روشن.

نسِرم از جایش برخاست و با لحن نسبتاً آرامی گفت:

- ببین فرزند انسان... شاید تو هنوز نمی‌فهمی که وجود و حضورت در این دنیا چقدر ضروری و حیاتیه! بذار یک مثال ساده برات بزنم. مسئولیتی که تو نسبت به مردمت داری اونقدر سنگینه که اگر روی دوش کوه هم گذاشته بشه کوه با آن عظمتش تبدیل به خاکستر میشه! این حرف‌ها را به این خاطر نمی‌گم که بترسونمت. بلکه قصدم اینه که بدونی هر قدمی که در زندگیت بر می‌داری ممکنه باعث مرگ و زندگی موجودات بسیاری بشه. من اگر می‌گم به میدگارد برنگرد، از روی غرض شخصی نیست. اگر کمکت نکردم به این خاطر بود که خیلی جاها لازم بود به سختی بیفتی. زندگی با سختی‌ها و خوشی‌هایش بزرگ‌ترین مدرسه تاریخ بوده و هست. شاید روزی متوجه کمک‌هایی که بهت کردم بشی. اون روز اگر من زنده نبودم. به جای تشکر راهمو ادامه بده.

- بانو...!

- حرفمو قطع نکن. از امروز شاید هرگز فرصتی پیش نیاد که بتونم باهات صحبت کنم، پس خوب به حرف‌هام گوش کن. قبل از هر چیز به درس‌هایی که دوستانت بهت میدن خوب عمل کن. به روح و جسمت قدرت بده. قدرت‌های نهفته زیادی به صورت بالقوه در وجود تو هست که اگر بتونی به اونها حاکم بشی هم می‌تونه باعث نجات دنیامون بشه و هم نابودی اون. پس بهتره حواستو خوب جمع کنی، قبل از اینکه کسی کنترل تو رو به دست بگیره خودت کنترل قدرتتو به دست بگیر. زمان نشستن و یاد گرفتن برای تو دیگه تموم شده. از امروز باید تمام فعالیت‌هات هدفمند باشه. به دنبال هدف برو و در مسیر رسیدن به هدف از تعلیم مدرسه زندگی نهایت استفاده را ببر.

آریا احساس گنجی و سردرگمی می‌کرد.

- باید کجا برم؟ از کجا شروع کنم؟ باید چکار بکنم؟!

نسِرم در حالی که بار دیگر در هوا شناور می‌شد، گفت:

- از جایی شروع کن که همه چیز شروع شده. مدتهاست که شروع شده. قبل از تولد والدینت. مسیرت به تو نشان داده شده، به دنبال وصیت‌ها بگرد و نشانه‌ها را دنبال کن و تصمیم بگیر.

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسِرم

یادت باشه هیچ راهی اشتباه نیست. تنها تصمیمات توئه که درست یا اشتباه است.
رفتار نسِرم به کلی عوض شده بود، لحن کلامش، طرز نگاهش...
موجود یخی در حالی که اشک‌های درشتی از چشم‌هایش فرو می‌چکید با التماس گفت:
- خواهش می‌کنم بانو... از تصمیمتون صرف نظر کنین... این کارو نکنین بانو...
رفتار او عجیب‌تر از رفتار نسِرم بود. آریا از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد و نسِرم بی‌تفاوت نسبت به او اضافه کرد:

- یادت باشه جایی برای پنهان شدن نیست. باید یاد بگیری از خودت مواظبت کنی نه اینکه پنهان بشی. در این جهان و عوالم دیگر موجودات خوب و بد بسیاری به دنبال به دست آوردن تو و قدرت تو هستند و حتی موجودات ناشناخته بسیاری هستند که ازت محافظت می‌کنند. اما هدف همه آنها مشخص نیست. فرار کردن و پنهان شدن چاره‌ای نیست که بتونی بهش تکیه کنی. حتی انسان‌های زیادی هستند که از وجود تو خبر دارند و بیش از همه طمع به دست آوردن قدرت تو را دارند. از نیرویی که به تو بخشیدم خوب استفاده کن.
نسِرم این جمله را گفت و کم‌کم در فضا محو شد و در حالی که آخرین جمله‌اش در فضای قصر طنین‌انداز می‌شد، دیگر هیچ اثری از او به جا نماند:
- خداااا حافظ... آریاااا...!!!

و موجودی که آریا آن را فرشته برفی می‌خواند، با صدای شیشه‌ای ماندش فریاد زد:
- بانو...!!!

آریا آنقدر گیج شده بود که برای لحظه‌ای تمام بدبختی‌های خودش را از یاد برد. موجود سپید رنگ بی‌وقفه اشک می‌ریخت و هق‌هق می‌گریست. صدای گریه‌اش همچون به هم خوردن قطعات الماس ریز و درشت در فضای قصر طنین می‌انداخت و آریا را در حیرت بیشتری غرق می‌کرد. نگاهی به وسایل روی میز کرد، در کمال ناباوری ناگهان متوجه شد که کتاب‌ها و کمان خودش است که توسط او آورده شده‌اند. با تعجب گفت:

- ما چرا چیه؟ شما چرا گریه می‌کنید؟ وسایل من اینجا چکار می‌کنه؟
موجود برفی در حالی که با گریه سرش را به طرفین تکان می‌داد گفت:
- تو باعث شدی موجود نفرین شده، تو باعث شدی، از اینجا برو... قدرت باد هم که بهت بخشید دیگه چی می‌خوای؟! بانو همه عمرشو فدای تو کرد، آخرشم تو باعث شدی به همه چیز پشت کنه! وسایل لعنتیتو بردار و اینجا رو ترک کن. بذار از یادگار شاهزاده نگهداری کنم.
آریا قدمی به سمت او برداشت و گفت:
- آخه چی شده؟! مگه من چکار کر...

موجود برفی شدت گریه‌اش بیشتر شد و حرف آریا را با فریاد قطع کرد:
- این مکان مقدس رو ترک کن، همین حالا...!!!
با فریاد او ناگهان کولاک شدیدی همراه با دانه درشت برف، وزیدن گرفت و آریا را به عقب راند و کتاب‌ها و کمانش جلوی پایش پرت شدند، آنها را برداشت و از مسیرهای پر پیچ و خم و تالارهای آراسته و راهروهای یخ زده راهش را به بیرون پیدا کرد و از قصر خارج شد.
ورودی قصر درون دره عمیقی واقع شده بود که توسط طلسم پرده نفره‌ای حفاظت می‌شد و نظر هیچ بیننده‌ای را جلب نمی‌کرد. در دسر خروج از آن دره به سردرگمی و سوالات بیشماری که در ذهن داشت اضافه شده بود. ارتفاع دره به حدی زیاد بود که حتی چشم‌های معمولی آن را تشخیص نمی‌داد.

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسیم

فکر اینکه بتواند از آن صخره‌های یخی بالا برود هم به نظرش غیر ممکن می‌آمد، تنها کاری که به نظرش می‌آمد استفاده از نیروهای ذهنی‌اش بود. بنابراین بدون اتلاف وقت کتاب‌ها و کمانش را در فضا رها کرد و روی آنها متمرکز شد، وسایل به آرامی از دستش جدا شدند و شروع به بالا رفتن کردند، سپس در حالی که تمرکزش را روی کتاب‌ها حفظ می‌کرد در جایش نشست و بند کفش‌هایش را محکم کرد و چند نفس عمیق کشید و خیز پر قدرتی برداشت و مانند باد شروع به دویدن کرد. انتهای دره در مقابل دیدگانش مانند نقطه کوچکی به نظر می‌رسید، پای راستش را به سطح یخ زده دره کوبید و از زمین کنده شد و با تمام قدرت، خودش را به سمت یک صخره یخی که چند ده متر بالاتر بود پرت کرد و تمام تمرکزش را به کار گرفت. کتاب‌ها و کمان با اختلاف فاصله کمی همراهش حرکت می‌کردند. برایش واضح بود که با نیرویی که برای پریدن به کار گرفته بود، می‌تواند نیمی از راه را تا رسیدن به صخره طی کند، اما برای باقیمانده فاصله‌اش تصمیم داشت از تعالیمی که از کتاب‌ها برای انتقالات فرازمینی آموخته بود استفاده کند.

به محض اینکه احساس کرد سرعتش در حال کم شدن است، تمام فکرش را روی وزن خودش متمرکز کرد و سعی کرد جلوی سقوطش را بگیرد و به حرکتش ادامه دهد، اما به محض اینکه کتاب‌هایش از حرکت باز ایستادند و به پایین دره سقوط کردند. فوراً دستش را به سمت آنها گرفت و کشش سنگینی از دستش به سمت آنها متصاعد کرد و کتاب‌ها در میانه راه با سرعت به سمت دستش پرت شدند، اما ناگهان احساس کرد خودش در حال سقوط کردن است، به ناچار فوراً چرخشی در هوا زد و به صخره یخی کوچکی چنگ انداخت. کتاب‌ها و کمانش نیز پس از برخورد با دیواره یخی روی صخره‌ای که با آنها آویزان شده بود افتادند. چشمش به چند قندیل یخی که در فاصله چند متری‌اش قرار داشتند افتاد که در اثر چسبیدن به هم قسمتی که برای جای دست مناسب بود را به وجود آورده بودند. با خودش اندیشید که اگر بتواند به آنها برسد به راحتی می‌تواند از آنجا به صخره کناری پرود و بعد با کمک پاهایش تا صخره بزرگ را با یک خیز دیگر پیماید.

در همان حالتی که آویزان بود چند تاب به بدنش داد و پرید، با سختی یکی از دست‌هایش را به یکی از دستگیره‌های یخی رساند. حالا فقط یک پرش کوچک لازم بود تا به صخره مجاور برسد و بتواند روی آن بنشیند و کمی استراحت کند.

در همین اثناء تصمیم گرفت برای راحتی کارش کتاب‌هایش را هم از همین فاصله به آنجا منتقل کند، بنابراین دستش را به سمت آنها دراز کرد و تمرکز کرد، اما ناگهان دستگیره‌ای که از آن آویزان شده بود شکست و به سرعت به طرف ته دره پرت شد.

با تمام نیرویی که در ذهن داشت تمرکز کرد تا از شدت زمین خوردنش با کف دره جلوگیری کند. با اینکه انتظارش را نداشت موفق شود، اما در کمال ناباوری هنگامی که تنها چند متر با سطح سفت و یخ‌زده فاصله داشت، سرعتش کم شد و آرام روی یخ‌های ناهموار نشست. آهی کشید و با خودش گفت:

- کاش کیارش و فالی اینجا بودن...

اما ناگهان سرش سنگین شد و جلوی چشمانش به سیاهی گرایید...

یکی از کتاب‌هایش محکم روی سرش افتاد، نگاهی به بالا انداخت دید مابقی وسایل هم در راهند...

با عصبانیت خودش را کنار کشید و کتاب‌ها سر جایش محکم به زمین افتادند. طاقت هر زجری را داشت جز زجری که از شکست و ناتوانی، روح و روانش را می‌خورد. کتابی را که روی سرش افتاده بود برداشت و با فریاد به صخره مقابلش کوبید.

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسِرم

عصبانیت تمام وجودش را پر کرده بود، اما با این حال بر خودش مسلط شد و تصمیم گرفت یک بار دیگر شانسش را امتحان کند.

دست‌هایش را در نزدیکی هم به گردش درآورد و دندان‌هایش را روی هم فشرد. نیروی عظیمی را از سرتاسر وجودش به گردش درآورد و درون سینه اش جمع کرد. باد سردی در اطراف بدنش شروع به وزیدن کرد و انرژی بسیار بزرگی درونش به جنب و جوش درآمد و تمام بدنش را به لرزه انداخت.

با تمام وجود و فکرش سعی در کنترل آن کرد و آن را کم‌کم از سینه‌اش به درون دست‌هایشان راند و آنها را به اطراف گردش داد و تمرکزش را روی جسمش بیشتر کرد، گردبادی کولاک مانند از دست‌هایش خارج شد و تمام هیكلش را در بر گرفت. چشم‌هایش را بست و سعی کرد گردباد را متمرکزتر کند. با متمرکز کردن باد، کم‌کم برف و یخ اطراف را به حرکت درآورد. هنوز قدرت آن را تحت کنترل داشت. با اراده خودش کمی آن را آزاد کرد و فوراً از زمین جدا شد. گردباد عظیمی اطرافش را فرا گرفت و او را در حالی که می‌چرخید بلند کرد...

نیروی که آزاد کرده بود بسیار اندک تر از آن چیزی بود که درون سینه اش نگه داشته بود. اما با تمام توانی که داشت، نگذاشت کنترلش از دست برود. گردباد و کولاک اطراف بدنش می‌پیچید و آریا را همراه خودش می‌چرخاند.

ابتدا حرکت به آن صورت کمی برایش مشکل بود و چندین مرتبه با دیوارهای اطراف برخورد کرد، اما کم‌کم چشم‌هایش به حرکت چرخشی عادت کردند و در میان دره چرخید و بالا آمد. بیرون از دره هیچ شباهتی به داخل آن نداشت، بلکه یک محیط صاف برفی با شیب تند به سمت پایین بود که تا قله کوه هم فاصله چندانی نداشت. فوراً وسایلش را برداشت و با سرعت شروع به پریدن کرد. همه چیز برایش غیرقابل باور و ترسناک می‌آمد.

حرف‌های نسِرم... قدرتی که در وجودش بیدار شده بود... رفتار غیرعادی فرشته برفی و عجیب تر از همه اینکه به هیچ وجه احساس سرما نمی‌کرد...

تمام سعی اش را می‌کرد تا هر چه زودتر از آن محیط وهم‌آلود با آن سکوت مرگبارش بگریزد. پرش‌هایش را تا جایی که می‌توانست بلند برمی‌داشت. جوری که انگار کسی می‌خواهد او را از پشت بگیرد.

دید کاملی از مسیر روبرویش نداشت. تپه برفی نسبتاً بزرگی مسیرش را سد کرده بود، که با یک پرش مرتفع آن را پشت سر گذاشت. اما ناگهان متوجه پرتگاهی عمیق شد که پشت تپه وجود داشت و حالا زیر پای او...

همه چیز در یک آن رخ داد...

تصور اینکه به عمق آن دره پرت شود، تمام تنش را پر از ترس کرد. خودش هم به درستی نفهمید چکار می‌کند، اما فوراً دوباره آن نیروی مرموز را بیدار کرد و همچون باد وزیدن گرفت و به جای سقوط، به سرعت به سمت جلو به حرکت درآمد...

گویی نه هیچ وزنی در بدن داشت و نه هیچ احساسی از سرما... تنها لذت پرواز بود که در اندامش مرموز خاصی ایجاد می‌کرد و کنترل نیروی درونی اش که انگار مانند اژدهایی خودش را برای آزاد شدن به در و دیوار می‌کوبید. در حقیقت این خودش نبود که پرواز می‌کرد بلکه آن نیرویی که درونش زبانه می‌کشید او را همراه خودش می‌برد. اما خوبی قضیه این بود که هنوز کنترل آن نیرو در دست آریا بود و هر چقدر بیشتر از آن استفاده می‌کرد، کنترل آن برایش راحت‌تر می‌شد، اما هنوز جرأت اینکه مقدار بیشتری از آن را آزاد کند، نداشت. با خوشحالی زایدالوصفی در آسمان آبی رنگ اوج گرفت و چرخي بر بلندای جنگل سبز زد و

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسیم

سپس شیرجه سریعی به سمت درختان...

هرچه بیشتر می گذشت، سرعتش از حد انتظار فراتر می رفت و لذت آزاد بودن نیز بیشتر و لذت بخش تر...

درست هنگامی که فقط چند متر با برخورد با درختان فاصله داشت، قوسی به کمرش داده و مسیرش را در راستای افق تغییر داد و پس از چند ثانیه به میان درختها تغییر جهت داد و با همان سرعت به حرکتش ادامه داد. تنه های قطور درختان کهنسال را جا خالی می داد و با خوشحالی از سویی به سوی دیگر پرواز می کرد. ارتفاعش را نسبت به سطح زمین کم کرد و به صورت مارپیچ اطراف درختان و در میان بوته ها با سرعت زیاد چند حرکت آکروباتیک انجام داد و با مهارت چیزهایی را با سرعت زیاد از روی زمین می قاپید و به اطراف پرت می کرد.

از سرعت بالایی که داشت لذت می برد. اما در همین اثناء ناگهان چند آهوی زیبا به سرعت از میان بوته ها بیرون پریدند و درست جلوی مسیر حرکت آریا قرار گرفتند. آریا سرعتش به حدی زیاد بود که اگر با آهوهای بیچاره برخورد می کرد بدون شک آنها را می کشت، پس با تمام توانی که در بدن و ذهن داشت، کمرش را کج کرد و به هر ترتیبی که بود به سمت چپ تغییر مسیر داد. اما ناگهان تنه درخت بزرگی را درست در چند سانتیمتری صورتش احساس کرد. دیگر هیچ فرصتی برای فرار نبود، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، چشم هایش خود به خود بسته شدند، اما ناگهان احساس خنکی ملایمی در سرش احساس کرد. فوراً چشم هایش را گشود، ابتدا اندیشید که در اثر برخورد شدید این احساس به او دست داده، اما فوراً دریافت که بدون کوچکترین برخوردی از میان درخت رد شده...

پنج ماه بعد- میدگارد

صدای شرشر آب چشمه پشت قصر زناهره همراه با نوای آواز بلبل های مست نوید به بار نشستن شکوفه های تابستانی درختان خاص و خارق العاده میدگارد و جوش و خروش طبیعت بکر حومه شهر را می داد.

کیارش با صدای بلندی که توأم با خنده های پی در پی می گفت:

- می خوام ببینم چقدر شجاعت تو وجودته!

فالی روی تاب بلندی که به یکی از شاخه های بلند درخت چنار تنومند بالای چشمه بسته شده بود، نشسته بود و کیارش از پشت با هل دادن تاب، حرکت او را به طرز سرسام آوری زیاد کرده بود و می خندید، اما فالی کوچکترین کلامی مبنی از ترس بر زبان نمی آورد. ژولیت یک لباس به رنگ سفید و به لطافت پوست پری دریایی به تن داشت و در کنار تینا روی یک تخته سنگ نشسته بود و درحالی که زانوهایش را بغل کرده بود به کیارش و فالی نگاه می کرد.

پس از چند لحظه که از سرعت سرسام آور تاب خوردن فالی اندکی وحشت کرده بود گفت:

- اینا چرا اینجوری می کنن؟! الان پرت می شه!

تینا دستش را روی شانه او گذاشت و با لبخند گفت:

- نه بابا.. اینا همینجوری اند. فالی سر زیادتر از این حرف هاست. اگه من بودم تا همین جاشم از ترس همه جا رو با جیغ هام پر کرده بودم. اما ببین اون چقدر آروم نشسته! انگار روی زمین صاف نشسته و داره قهوه می خوره. آریا می گفت یه شب اونو دیده توی جنگل روی یه تاب خیلی بزرگتر خوابیده بوده و تاب می خورده.. بیچاره کیارش فکر می کنه می تونه با این کارا اونو بترسونه. پاشو بریم تو الاچیق کنار بزرگتر بشینیم. هر وقت اینطوری دور هم جمع میشن معلومه می خوان یه کارایی بکنن.

ژولیت لبخند کنایه آمیزی زد و گفت:

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسِرم

- گمون نکنم این روزا اینجوری باشه. همشون سعی دارن با شلوغ کردن اطراف من کاری کنن که احساس تنهایی نکنم، اما این همه مهربونی و مهمون نوازشون بیشتر خجالت زده ام می کنه. اصلاً احساس راحتی نمی کنم.

- شاید حق با تو باشه اما باید قبول کنی اتفاقاتی که برای تو افتاده سرنوشت توئه. باید باهانش کنار بیایی! می دونی.. منم مثل خودت کم طاقتم. اما هر وقت خودمو جای آریا فرض می کنم، بیشتر قدر خوشبختیمو می دونم و خدا رو شکر می کنم که اون همه بلا تقدیر من نشده! من اگه اون همه بلا سرم بیاد جونم در میره! به علاوه عزیزم تو باید پذیری که اینجا دیگه همه جوړه خونه توئه و ماها خونواده تویم. بهتره این فکرای آزار دهنده رو از ذهنت بیرون کنی و از زندگی جدیدت لذت ببری!

ژولیت لبخندی زد و صورت تینا را بوسید و گفت:

- تو دوست خوبی هستی، ازت ممنونم. باور کن وقتی آدم بودم اینقدر دوست و آشنا نداشتم که حالا دارم.

ژولیت دوباره ادامه داد:

- واقعا آریا جز جناب قطمیر و پروفیسور سوده کسی رو نداره؟
- سوده؟!!

- آره. مگه پروفیسور سوده خواهرش نیست؟

تینا لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه دقیقاً. اون فقط یه دوسته. شاید بهتر باشه بگم برای آریا، خیلی بیشتر از یک دوسته. کی بهت گفت اون خواهرشه؟

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسیم

- هیشکی. آخه اون روزی که اومده بودین خونمون، سوده و فترس جوری رفتار می کردن که حتی تو و جناب قطمیر رفتار نمی کردین! واسه همین فکر کردم شاید...
تینا لبخندی زد و حرف او را برید:

- نه.. اینطوری نیست! نزدیک بودن اونا به همدیگه به این خاطر که اونا نزدیک به یک سال و نیم با آریا زندگی کردن. در تمام اون مدت همه ما فکر می کردیم که آریا...

تینا کمی برای تکمیل کردن جمله اش کمی مکث کرد و سپس با افسوس ادامه داد:
- همه فکر می کردیم آریا از دنیا رفته... اونا روزهای سختی رو در کنار هم گذروندن. آریا زندگیشو مدیون فترس و پروفیسور سوده است. البته چندین بارم آریا جون پروفیسور سوده رو نجات داده... حقیقتش اینه که آریا بعد از نجات از پرورشگاه بیشتر از یک ماه با ما زندگی نکرد. بعد از اون ماجرا که به طرز غم انگیزی توسط جופا جادو و به دره طلسم شده پرت شد، همه فکر کردیم کشته شده. حتی براش مراسم یادبود هم گرفتیم! تو نمی دونی اون چقدر به خاطر من عذاب کشید، همیشه جلوش از خودم خجالت می کشم. خب منم اون روز دلم می خواست مثل پدر بزرگ و پروفیسور برم جلو و احساساتمو بروز بدم. اما ازش خجالت می کشیدم. ولی همیشه از اینکه اون پسر عمومه به خودم افتخار کرده و می کنم. مادر بزرگ میگه خیلی از پری های سرشناس بودن که در آرزوی یک بار ملاقات آریا صدها سال انتظار کشیدن و در کمال نا امیدی از دنیا رفتن. اون میگه ما خیلی خوش شانسیم که همزمان با یک حادثه تاریخی بسیار بزرگ زندگی می کنیم...

در همین لحظه کلام تینا با کلام فترس تداخل کرد:

- ژولیت بیا اینجا. برات یه خبر خوب دارم.

سارنوش اضافه کرد:

- منم یه خبر بسیار بد برات دارم، حالا می خوای کدومو اول بشنوی؟

ژولیت خودش را به آنها رساند و گفت:

- خبر بد...؟ چی شده...؟ برای خانواده ام اتفاقی افتاده؟

سارنوش خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- نه بابا، خانواده!

سوده زهر چشمی به او گرفت و سارنوش فوراً ادامه حرفش را خورد و با لحن متفاوتی گفت:

- حال خانواده ات بهتر از اون چیزیه که تو فکر ته. حالا می خوای کدوم خبر رو اول بشنوی؟

- خب... خبر بد رو.

سارا که تازه به جمع آنها می پیوست گفت:

- خبر بد؟! باز چی شده؟

با این حرف او همه زدند زیر خنده و سارنوش گفت:

- خبر بد اینه که تعطیلات تموم شده و فردا باید بری مدرسه عزیزم.

ژولیت دستش را روی قلبش گذاشت و در حالی که خودش را روی یکی از نیمکت های

الاجیق رها می کرد نفس راحتی کشید و گفت:

- آه... داشتم سخته می کردم...

فترس لبخندی زد و گفت:

- حالا بذار خبر خوش رو من بهت بدم. امروز رفتم سراغ خانواده ات...

ژولیت فوراً گفت:

- حالشون خوب بود؟؟ پدرم، اون حالش خوبه...؟

- آره همه حالشون خوبه، البته خبر خوبم این نیست، خبر خوبم اینه که همسر برادر بزرگت

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسیم

بارداره و همین روزا فرزندش به دنیا میاد و امروز خانوادهاش وقتی فهمیدن که فرزندش دختره از خوشحالی سر از پا نمی شناختن. مادرت از الان به همه اعلام کرده که اسمش رو ژولیت می گذاره...

اشک شوق در چشم های سیاه ژولیت حلقه زد و آرام گفت:

- چقدر زود گذشت... اصلاً باورم نمیشه که پنج ماهه اینجام! پس کی اجازه می دید برم دیدنشون؟ دلم برای تک تکشون تنگ شده.

سارا او را در آغوش کشید و گفت:

- نگران نباش. من از طرف همه قول میدم ترتیبی بدیم که برای تولد برادرزاده ات اونجا باشی.

تینا اضافه کرد:

- به محض اینکه وارد مدرسه بشی و کمی در زمینه درس و جادوهای ابتدایی آشنایی پیدا کنی، عضویتت در انجمن پرزاد رسمی میشه و می تونی خیلی سریع تر از بقیه، آموزش های لازم رو برای نقل و انتقال و دفاع کردن از خودت ببینی. اون وقت می تونی تنهایی به هر کجا که خواستی بری و حتی مواقعی که دلت خواست تعطیلات رو کنار اونا بگذرونی. ژولیت ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- ولی دیگه نمی تونم صبر کنم. باور کنید تا همین الانم زیادی طاقت آوردم! آرتوس گفت:

- نگران نباش، همه اینهایی که گفته شد، چند ماه بیشتر طول نمی کشه. اعضای انجمن از امتیازات خوبی برخوردارند.

سارا نگاهی به چهره خندان فترس انداخت و گفت:

- از آریا چه خبر؟ تونست پیداشون کنه؟

فترس سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

- نه. اطلاعاتی که بهش دادیم خیلی کمه.

قطمیر گفت:

- ولی کل اطلاعاتی که ما در مورد اونها داشتیم همین قدر بود، ما هیچوقت اونا رو ندیدیم. سارا گفت:

- اگه اون موقع اونقدر به دندگی نمی کردی، الان شرایط فرق می کرد، شاید الان بچه هام زنده بودن و اینجوری ام پامون تو گل گیر نمی کرد...

قطمیر کمی برآشفته و پاسخ داد:

- قبلاً صد بار این بحث رو کردیم. من کاری که به صلاحشون بود رو انجام دادم.. اگه بردیا فقط به کم به حرف من گوش می کرد، هیچوقت به اون سرنوشت دچار نمی شد...

سارا از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

- بله اون جوون بود و جوونی کرد، اما تو که پدرش بودی باید حمایتش می کردی، نه اینکه از خونه بیرونش کنی!

فترس از جایش بلند شد و میان آنها پرید و گفت:

- هی..!..!..! آروم باشین! الان این بحث ها چه فایده ای داره؟ شما زور خودتونو زدین، ولی بازم بردیا با اون آدمیزاد ازدواج کرد، از طرف دیگه حتی اگه از اونا حمایت می کردین بازم

جوقا اون بچه رو می خواست و دنبالش میومد! تنها تفاوتش اینه که اگه شما با اونا بودین الان شماها رو هم کشته بود. پس این بحث ها رو تموم کنید، شماها بهترین تصمیم هایی که

می تونستین رو گرفتین و تو این قضایا خیلی هم شانس آوردین. چون تو سارا، با اینکه دست

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسِرم

جوها افتادی هنوزم زنده ای و می تونی از نوه هات مراقبت کنی... از میراث بردیا و سورنا! و تو قطمیر... شانسِت اینه که منو اونجا، تو اون لحظه، داشتی و به همین خاطر الان آریا سالمه و هنوز مال توئه! پس این بحث و افسوس گذشته رو تموم کنین.. با هر دو تون هستم! سوده بحث آنها را با یک سؤال خواباند:

- الان آریا کجاست؟

فترس: هنوز تو سفلا است.

شیث: فکر می کردم از ایران شروع می کنه.. هر چی باشه اونجا بزرگ شده، امیدوارم دلیل خوبی برای این کار داشته باشه. ببینم مشکلی با تکلمش نداره؟

سوده به جای فترس پاسخ داد:

- نه قبلاً خودم دیدم که عربی رو روان صحبت می کرد.

سارنوش: راهی نیست که بتونیم کمکش کنیم؟

سپس نگاهش را به شیث دوخت و ادامه داد: من می تونم برم کمکش کنم تا زودتر پیداشون کنه. فقط باید وضعیت تدریسم در سارگن مشخص بشه، با خودم فکر کردم اگر جناب آرتوس قبول کنن درس منو ادامه بدن، می تونم با خیال راحت همراه آریا برم و کمکش کنم.

فترس فوراً گفت: خوب واسه خودت می بری و می دوزی! تو اصلاً شرایط همکاری با آریا رو داری که اینجوری واسه خودت تصمیم می گیری؟

سارنوش که خوب می دانست منظور فترس چیست فوراً گفت: خجالت بکش مگه من مثل تو هرزه ام؟

و فترس گفت: نمی دونم این طور به نظر میاد.

پس از اینکه همه خندیدند، شیث گفت: از شوخی گذشته، در مورد جناب آرتوس باید نا امیدت کنم، ایشون ضمن صحبت هایی که قبلاً با من کردن تصمیم دارن کتاب هایی که در مدارس تدریس میشه رو جمع کنند و اصلاحاتی در آنها انجام بدن که به نوبه خودش کار بسیار بزرگیه و تا صدها سال اثرش ماندگار خواهد موند. اما با این اوصاف من هم بر این اعتقادم که در حال حاضر با مشکلاتی که داریم، درایت تو در حل چنین معمایی بیشتر به دردمون می خوره تا تدریست. نگران مدرسه نباش می تونم استاد دیگه ای برای درس هات پیدا کنم.

دره های هزار شاخه - همین لحظه

دود آبی رنگ و غلیظی در فضا پخش بود، اما این فقط ظاهر دره را نشان می داد. در واقع رنگ سورمه ای آسمان و تاریکی نامحسوس همیشگی دره های هزار شاخه جوری می نمود که مسافران را به اشتباه می انداخت، به طوری که هر لحظه انتظار سپیده دم و روشنایی صبح را بکشند، اما آن روشنایی هرگز پدیدار نمی شد...

بچه دیو کوچکی که هیکلش به اندازه یک تپه کوچک بود، خرناس کشان سَمش را بر دامنه کوه می کوبید و شاخ های تازه درآمده اش را به صخره زمخت طرفین یکی از هزاران دره سرزمین اجدادی اش می ساباند. صدای نعره های هولناک مادرش نوایی برای آرامش دادن به ذات پلید او به شمار می رفت تا از سایه های اهریمنی و موجودات شیطانی که هر لحظه در کمینش برای فرصتی مناسب انتظار می کشیدند، نهراسد.

در همین هنگام ناگهان دود سیاهی در دره پخش شد و سر و صدای انواع جانوران غیرطبیعی که در آن دره زندگی می کردند، بلند شد.

لحظه ای بعد موجودی درشت هیکل، سوار بر قالیچه پرنده با صدای وحشتناکی به سرعت از میان دره گذشت و کل فضای وهم آلود آنجا را متشنج کرد و سرانجام در سیاهی انتهای دره

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسِرم

ناپدید گردید. چند لحظه بعد در میان سیاهی قصری که از در و دیوار آن وحشت و اضطراب می‌بارید، قالیچه پرنده گردان ظاهر شد و جופا از آن پایین پرید. صدای برخورد سم‌هایش با کف سنگ فرش سنگ‌های صیقلی قصر، لحظه‌ای فضا را پر کرد و سپس دوباره سکوت برقرار شد. جופا کمی در سالن بزرگ جلو رفت و در کنار یکی از ستون‌های سیاه‌رنگ شانزده گوشه به حالت دو زانو نشست و بدون هیچ کلامی منتظر ماند.

هر دقیقه انتظار در آن سکوت هولناک، حکم یک قرن را داشت. پس از چندین دقیقه طولانی، باد سردی که نشانه حضور نسِرم بود، در فضا پیچید و جופا فوراً به حالت سجده خم شد.

نسِرم پس از اینکه ظاهر شد بدون معطلی با لحن خشنی گفت:

- چه خبر؟

و جופا در همان حالت پاسخ داد:

- نیروهای اهریمنی غیر زمینی قول همکاری دادند و سپاه اجنه در حال کامل شدن بانوی من. همونطوری که دستور داده بودید.

نسِرم چند بار طول سالن را پیمود و پس از کمی تفکر گفت:

- از ارواح جنگلی چه خبر؟ تونستی نظرشونو جلب کنی؟

- خیر بانوی من. به هیچ قیمتی حاضر به همکاری نیستند. اگر اجازه بدین از شیوه خودم استفاده کنم شاید...

نسِرم با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت:

- خفه شو احمق... می‌خوای تحریکشون کنی؟! می‌دونی اگر عصبانی بشن چه اتفاقی می‌افته؟! می‌افته؟!!

جופا فوراً با لحن متفاوتی گفت:

- کم عقلی منو ببخشید بانو... خواهش می‌کنم از این ماجرا چیزی به اعلیحضرت نگین.

- همین الان برو و دوباره سعی خودتو بکن. کارهایی را هم که قبلاً بهت گفتم انجام بده.

خواست باشه اشتباه نکنی وگرنه دیگه بخششی در کار نیست!

- جופا با عصبانیتی که سعی می‌کرد بروزش ندهد غرشی کرد و روی قالیچه اش پرید و ناپدید

شد و بلافاصله پس از رفتن او، خفقان ظاهر شد. نسِرم بلافاصله تعظیم کرد و خفقان گفت:

- نیازی به این کارا نیست. لطفاً سرتو بالا بیا.

نسِرم سرش را بالا آورد و گفت:

- چرا وجود واقعی خودتونو به من نشون نمی‌دین سرورم؟ تا کی باید انتظار بکشم؟

خفقان دستش را در جیب کتش کرد و با لبخندی توأم با شوخی گفت:

- برادرزاده عزیزم، خفقان واقعی کارهای مهم‌تری برای انجام دادن داره.. بگو ببینم از پسره

چه خبر؟ کارهایی که گفتم انجام دادی؟

- بله سرورم. نیروی باد رو در وجودش دمیدم و اطلاعاتی که خواسته بودید را بهش دادم،

احتمالاً الان باید در حال جستجو برای یافتن خانواده مادرش باشه. آیا نیازی هست که بازم

تعقیبش کنیم یا مراقبش باشیم؟

خفقان بدون اینکه حتی لحظه‌ای فکر کند، پاسخ داد:

- نه نیازی نیست. بذارید خودش راهش رو طی کنه. من یه پریزاد ضعیف نمی‌خوام. اون باید

هرچه زودتر قدرت خودشو بشناسه وگرنه به دردمون نمی‌خوره. به علاوه ترجیح میدم

مجبورش نکنم. ترتیبی میدم که خودش بیاد سمت من.

- در مورد انجمن پریزاد چه دستوری می‌دین. زیادی دارن پیش میرن.

فصل یازدهم: افسون افسانه ای نسِرم

- فعلاً کاری به کارشون نداشته باشین، بگذارید تا می‌تونن به پسره کمک کنن. به موقع اش خودم حساب همشونو می‌رسم. از حکومت چه خبر؟ هنوز پدرت وارد بازی نشده؟

- نه. اون وقتی برای این کارها نداره، تمام امور مربوط به پسره رو هم دست ملکه سپرده. اونم روی همکاری فترس که در مدت تبعید زیادی نیرومند شده، حساب زیادی می‌کنه. اما مسئله مهمی که می‌خواستم باهاتون در میون بگذارم اینه که ملکه به من مشکوک شده، دیگه نمی‌تونم به راحتی به قصر رفت و آمد کنم..

خفقان کُت سپید رنگش را از تنش بیرون آورد و به طرفی پرت کرد. کت بلافاصله ناپدید شد و خفقان روی فضای خالی قصد نشستن کرد که ناگهان زمین فوراً متورم شد و تخت پر زرق و برقی زیر پایش به وجود آمد و سپس با آرامش خاصی که در صدایش موج می‌زد، گفت:

- دیگه نیازی به حضور تو در قصر نیست. مأموریت مهم‌تری برات دارم. ترتیب همه چیز داده شده..

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

در یک کوچه تنگ که با ساختمان های شیک و بلند احاطه شده بود، آریا به تنهایی زیر نور چراغ های معابر، آرام و بی صدا راه می رفت و فکر می کرد. ساعت از نیمه شب گذشته بود. یک ماه از فصل پاییز می گذشت، اما هنوز آثار گرمای تابستان محو نشده بود. از روزی که منزل لرد هکتور را ترک کرده بود دقیقاً شش ماه و پنج روز می گذشت و در این مدت تمام سعی او بر این بود که اثری از خانواده مادری اش پیدا کند، اما موفقیت چندانی حاصل نشده بود، چرا که تنها چیزی که از آنها می دانست این بود که نام مادرش فاطیما و یک دو رگه پارس و عرب بود که پدرش اهل سفلا و مادرش ایرانی بود و ساکن سفلا بوده اند. اما بیش از این هیچ اطلاعاتی نداشت و پیدا کردن چنین خانواده ای در یک کشور پر جمعیت، تقریباً کار غیرممکنی بود. همین اطلاعات محدود هم به سختی و با تلاش قسطی و سارا به دست آمده بود، چرا که بعد از ازدواج بردیا و فاطیما آنها توسط خانواده طرد شده بودند و پس از آن هم ظرف کمتر از یک سال آن حادثه شوم اتفاق افتاده بود... آریا در همین افکار به انتهای کوچه رسید. در آن ساعت شب هیچکس در خیابان به چشم نمی خورد، گویی تمام شهر در خواب بود. با تمام این احوالات احتیاط را از دست نداد و سایه خورشید را به گردن آویخت و همزمان که ناپدید می شد، از زمین جدا شد... آرام و بی سر و صدا چرخي بر بلندای ساختمان های آن کوچه زد تا مثل هر شب پشت بام یکی از آنها را برای خوابیدن انتخاب کند، اما در همین حال و احوال از پنجره باز اتاقی، چشمش به یک تخت خالی رها شده با یک پتوی گرم و نرم افتاد. پس از آن همه مدت، دلش برای یک تخت گرم و نرم، حسایی لک زده بود، بدون اینکه به عواقب کارش فکر کند به آرامی از پنجره داخل شد و روی تخت دراز کشید...

چقدر دلش برای یک زندگی معمولی تنگ شده بود. حاضر بود تمام آن قدرت هایی که در وجودش داشت و از وجود هر یک از آنها لذت های بسیاری می برد را بدهد، ولی صاحب یک زندگی عادی شود.

خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را می کرد خستگی و ناامیدی امانش را بریده بود. جستجو هایی که خودش هم می دانست با آن اطلاعات کم سرانجامی ندارد. دوری از خانه و خانواده، بی خوابی ها و آوارگی های پی در پی... اینها تنها گوشه ای از مسائلی بودند که هر روز با آنها سر و کار داشت. خستگی از این شرایط تا حدی ذهن و روحش را کلافه کرده بود که به محض مشاهده یک تخت خالی آن هم در یک کشور غریب، قید همه چیز را زد و وارد آن شد، تا شاید اگر شانس یاری می کرد و صاحب یا صاحبان آن نمی رسیدند، کمی ادای انسانها را در بیاورد. دیگر حتی فضای یک خانه که در آن زندگی جریان داشته باشد، برایش غریب به شمار می رفت.

یک تختخواب، یک میز تحریر، یک کمد پر از خرت و پرت گوشه اتاق، تابلوهای زیبا بر روی دیوار، بوی زندگی، عطر سعی و تلاش بچه مدرسه ای ها، آهنگ خانواده... چه آرزوهای دور و درازی...

اما این آرزوها، بر خلاف آرزوهای سوخته ای که یکی از آنها جلوی رویش خودنمایی می کرد، همیشگی بودند و هرگز در نظرش رنگ کهنگی نمی گرفتند. زمانی که به نوعی یک انسان به شمار می رفت، همیشه آرزوی داشتن تلویزیون برای خودش را داشت که حکومت پرورشگاه و کریم بر آن مستولی نباشد. اما در همان زمان هم هرگز بدان اندازه آدم به حساب نمی آمد که لیاقت داشتن همچنین چیزهایی را داشته باشد.

در کنار تلویزیون یک کامپیوتر نیز به چشم می خورد، این یکی را غیر از اتاق ژولیت و فتاح،

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

شوق یافتن نشانی از مادرش، باعث شده بود خواب از سرش بپرد و با سرعتی پیش برود که حتی اگر سایه خورشید را هم به گردن نداشت، کسی قادر به دیدنش نمی شد...! فاصله بین چند کشور را ظرف کمتر از یک ساعت پرواز کرد و درست تا آخرین لحظه که درون اتاق ژولیت رسید، از سرعتش نکاسته بود، اما به محض ورود، فهمید که دیگران زودتر از او آنجا رسیده اند. کیارش، فالی، تینا و سارا هم همراه ژولیت آماده بودند. به محض اینکه پاهایش با سطح کف اتاق تماس پیدا کردند، سارا او را چنان در آغوش فشرد که به وضوح صدای استخوان هایش را شنید. به راستی که او هم بی قرار و دل‌تنگ مادر بزرگش بود. انس و الفتی که با او داشت، با قطعیت نداشت و البته حرف‌هایی را که به راحتی با قطعیت می توانست در میان بگذارد، هرگز نمی توانست به او بگوید. آریا او را همچون یک فرشته مهربان می ستود و دوست می داشت.

به محض اینکه از آغوش گرم سارا بیرون آمد، قبل از اینکه کسی فرصت حرف زدن پیدا کند، فالی گفت:

- تو چه جوری اومدی؟! این دیگه چه مدلش بود؟!

و پس از او کیارش و ژولیت با هم گفتند: راست می گه!!

و تینا گفت: چرا مدل موهاشو عوض کردی؟ اونجوری خیلی بیشتر بهت می اومد...! آریا در حالی که کنار سارا می نشست پاسخ داد: مدلشو عوض نکردم، فقط بستمشون که موقع پرواز جلوی صورتم نریزن.

فالی: چی...؟! پرواز؟! برو بابا خالی نبند، ما که هنوز نخواستیم یادمون بدی، دیگه چرا خالی می بندی؟!

آریا بی توجه به غرولند فالی رو به ژولیت کرد و گفت: تو چرا خوشحال نیستی؟ چی شده؟ به جای او فالی پاسخ داد: این قبر خودشو دیده حالش گرفته است، تازه بعد شش ماه یادش افتاده که قبر هم دارم... اینو ولش کن بابا، برگرد به بحث خودمون! با این حرف، همه، حتی خود ژولیت هم زدند زیر خنده. آریا موهایش را باز کرد و پشت کمرش ریخت. سپس رو به تینا کرد و گفت: راضی شدی؟!

و تینا در حالی که لبخند دلنشینی می زد پاسخ داد: بهتر شد...

ژولیت گفت: تو مگه قول ندادی بعد از رفتن من زود بیایی میدگارد؟ پس چرا خبری ازت نشد؟ آریا با خجالت کمی سرش را خاراند و پاسخ داد: به زودی میام.

فالی خودش را روی صندلی راحتی ژولیت پرت کرد و گفت: این وقتی میگه زود، باید انتظار حداقل دو سال بعد رو بکشی.

تینا با حالت ناراحتی گفت: فالی...! سر زبونتو گاز بگیر...!

کیارش بی تفاوت به بحث میان فالی و تینا خطاب به آریا گفت: موفق شدی اثری ازشون پیدا کنی؟

آریا سرش را به نشانه منفی تکان داد و ژولیت گفت: اصلاً چرا پیدا کردن اونا این قدر برات اهمیت داره که شش ماه زندگیتو به خاطرش تعطیل کردی؟ آریا پاسخ داد: به من گفته شده که مادرم چیز مهمی برام نزد اونا گذاشته. دقیقاً نمی دونم چیه، اما مطمئنم چیز مهمیه. کیارش: خب کسی که خبر داره چیزی اون جا هست چرا خودش آدرسو بهت نمیده؟ آریا: نمی شه. دیگه بهش دسترسی ندارم. اصلاً واسه همین خواستم که ژولیت به اینجا بیاد. سپس او را مورد خطاب قرار داد و گفت: امیدوار بودم بتونی از اینترنت اطلاعاتی بدست بیاری...

ژولیت با چهره مرددی جواب داد: نمی دونم، شاید بشه یه کارایی کرد، به هر حال به امتحانش

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

فقط در تلویزیون دیده بود و هر از چندگاهی می شنید که بچه های پولدار با آن بازی می کنند و خیلی کارهای دیگر که حتی فکر کردن به آنها برای او نوعی گناه محسوب می شد. به راستی که هر کدام از آرزوهایی که هرگز به آنها نرسیده بود، چقدر یاد و خاطره در ذهنش بر جای گذاشته بودند!

پرورشگاه همیشه بهار...!

کریم خوش قلب...!

فتاح مهربان...!

ژولیت...!

آه ژولیت. چه اسم آشنایی! انگار صد سال از روزی که آخرین بار به او اندیشیده بود می گذشت، کم کم داشت رنگ خودش را در ذهن آریا از دست می داد. برخلاف فتاح که هرگز ذره ای از یادها نمی رفت، کامپیوتر برایش هم حاوی خاطرات فتاح بود و هم خاطراتی که با ژولیت داشت. بر خلاف تلویزیون، که هرگاه در آن می نگریست، فقط چهره کریم را در آن می دید که فریاد می زد:

- آهای... احمق دیوونه بزن اون کانال.. فوتبال داره...

حالا دیگر حالش از هرچه تلویزیون و فوتبال بود به هم می خورد و به اجزاء کامپیوتر خیره شد. ناخودآگاه به یاد لحظه ای افتاد که ژولیت تصویرش را در حال انجام وردهای جادویی به او نشان داده بود. واقعاً باهوش بود. هیچکس حتی فتاح هم تا آن زمان این گونه مچش را نگرفته بود. بدون شک اگر حالا هم آنجا بود شاید می توانست با کمک همان کامپیوتر و اینترنت نشانی از خانواده اش پیدا کند.

"چرا که نه؟! چرا زودتر به فکرم نرسید؟!"

با عجله پتو را که تازه گرمای آن دلچسب هوای شب های پاییزی شده بود را، کنار زد و به سرعت برخاست. حوصله پیغام فرستادن با دستمال را نداشت، چرا که می دانست حتی اگر هم با آمدن او موافقت کنند امکان ندارد این موقع شب به او اجازه خروج از میزگرد را بدهند، باید خودش به آنجا می رفت...

- ای کاش می توانستم منتقل بشم، حتی اگر با سرعت باد هم برم تا فردا نمی رسم. حالا چیکار کنم خدایا؟ کاش حداقل توی این مدت یه مقدار اون درس ها را تمرین کرده بودم. به ناچار دستمال را از جیبش بیرون آورد و پیغام رمز را برای شیت فرستاد. انتظار نداشت آن موقع شب فوراً جواب رمز را از طرف شیت بگیرد، اما برخلاف انتظارش خیلی سریع این اتفاق افتاد و او در جواب نوشت:

- به کمک ژولیت نیاز دارم، در اولین فرصتی که می تونین اونو پیش من بیارید.

شیت بدون اینکه بپرسد چکاری با او داری پاسخ داد:

- محل ملاقات و زمان دقیق اونو بفرست. شب بخیر دوست من مواظب خودت باش. آریا محل قرار را منزل لرد هکتور و لحظه کامل شدن قرص ماه ذکر کرد و بلافاصله آماده حرکت شد، چرا که وقت زیادی نداشت. موهایش را جمع کرد و به حالت دم اسبی بست و دستمال را در جیبش پنهان کرد، سپس بدون معطلی خیز بلند و سریعی به سمت پنجره بسته برداشت و با شیرجه رعد آسایی به سمت زمین یورش برد و درست چند سانتیمتر مانده به سنگ فرش خیابان قوسی به کمرش داد و مانند شهاب اوج گرفت. به هنگام استفاده از نیروی باد، هیچکس قادر به نگهداشتنش نبود. هر کجا که باد قادر به وزیدن بود، او نیز قادر به استفاده از قدرت آن بود. می توانست مانند نسیم آرامی روی آب برود و غرق نشود و یا اینکه مانند طوفان بوزد و از بلندی ابرها پرواز کند...

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

می‌ارزه. سپس بدون معطلی پشت کامپیوترش نشست و شروع به کار کرد.

فالی خطاب به سارا گفت: با جادو نمی‌شه کاری کرد؟

سارا لبخندی زد و گفت: جادو مراتب مختلفی داره اما با مراتبی که ما بلدیم، چنین چیزی امکان نداره، حداقل من بلد نیستم.

ژولیت گفت: گفتم اسم مادرت چی بود؟

سارا پاسخ داد: فاطیما.

کیارش گفت: نگفتمی چه جوری اومدی؟ از سفلا تا اینجا فاصله زیادی هست، حتی اگر پروازم کرده بودی نمی‌تونستی به این زودی برسی! حرکتی که من دیدم هیچ شباهتی به انتقال هم نداشت.

آریا در جواب گفت: راستی گفتمی انتقال... می‌شه تا اینجا بییم کمی یادم بدی؟

تینا وارد بحث شد و گفت: من برات نگرانم آریا! کاش می‌تونستی برگردی یه خورده به درس‌هات هم برسی.. همین جوریش هم دو سال از درس و مدرسه عقب موندی، کاش می‌تونستی امسال دیگه برگردی.

سارا: حق با تیناست. اگه نمی‌تونی برگردی، لااقل کم و بیش به فکر درس‌هاتم باش عزیزم.

- حق با شماست. خودمم خیلی بهش فکر می‌کنم، اما به همین سادگی هم که شماها می‌گین نیست.

- ببین پسر من این کار درستی نیست که بخاطر امنیت ما از خونه خودت دوری کنی، تو میدگارد خیلی‌ها هستن که حاضرین به خاطر تو جون خودشونو فدا کنن، دیگه چه برسه به ماها که خانواده تو هستیم! علاوه بر این، تو توانایی و قدرت مواظبت از خانواده‌تو داری... قبلاً اینو ثابت کردی..

فالی ناگهان با شنیدن این حرف‌ها با قهر کیارش را محکم از روی صندلی اش هل داد و گفت:

- خیلی نامردی!!

کیارش که هم از این حرکت او جا خورده بود و هم در اثر ضربه دست‌های فالی کم مانده بود به زمین بیفتد، با ناراحتی توأم با عصبانیت گفت:

- دیوونه شدی!!

فالی با حالت آزردگی ای گفت:

- بین آریا چقدر دختر عموشو دوست داره... حتی به خاطر اون با جופا جنگید و حاضر شد برای نجاتش کشته بشه ولی اگه به جای اونا من و تو بودیم، من مطمئنم تو می‌داشتی جופا منو بخوره تا خودت بتونی در بری... خیلی نامردی... مگه من چکارت کردم؟! هان؟!

کیارش نگاهی به آریا که به زور خنده اش را نگه داشته بود کرد و گفت:

- تو رو خدا می‌بینی من چه غذایی از دست این می‌کشم؟! اون وقت انتظار داره از دست جופا هم نجاتش بدم..

فالی با حیرت نگاهی به چهره کیارش انداخت و گفت:

- فکر نمی‌کردم اینقدر خبیث باشی کیارش، من داشتم باهات شوخی می‌کردم اما تو...

کیارش خندید و گفت:

- خیلی خوب بابا.. حالا چرا جوش میاری. منم شوخی کردم!

فالی با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت:

- آره شوخی می‌کردی! اگه هیچی بهت نمی‌گفتم می‌خواستی خودت دعا کنی جופا بیاد شر منو از سرت کم کنه!

سارا فقط با تبسم آنها را می‌نگریست و ژولیت هم در حالی که می‌خندید به کار خودش مشغول

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

بود. آریا در حالی که می‌خندید خودش را میان آنها انداخت و گفت:
- بابا قرار شد به من درس بدین نه اینکه با هم دعوا کنیم اصلاً نخواستیم بابا، تینا تو بهم یاد
بده.

تینا با حالت طنزی گفت:
- باعث افتخاره پسرعموی عزیز و فداکار و با جُربزه ...

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

کیارش و فالی هر دو ساکت شدند و هر کدام در حالی که پشت به دیگری می‌کرد، روی صندلی خودش نشست.

تینا که روی تخت نشسته بود گفت:

- می‌تونی وزن خودتو روی ذهنت تحمل کنی؟

- وقتی نشستم آره، اما در حال حرکت یه بار امتحان کردم ولی افتادم. بعد از اون دیگه به دلایلی از تمرین دست کشیدم. البته می‌دونم دلیل زمین خوردنم این بود که سعی کردم هم خودمو بالا نگه دارم و هم کتابمو هم کمانم..

فالی: هوووووو...!!!! چه خبرته؟! نکنه می‌خواستی تمام دنیا رو همون دفعه اول منتقل کنی؟! همه زدند زیر خنده، فالی دوباره گفت: من اگه جای تو بودم کتاب‌هامو تو دستم می‌گرفتم بعد فقط رو وزن خودم تمرکز می‌کردم.

در همین هنگام ژولیت گفت: گفتین چه سالی بود؟

سارا گفت: به سال شما یا به سال ما؟

آریا کار را راحت کرد و گفت: به سال شما دقیقاً می‌شه هجده سال پیش. یعنی یک سال قبل از تولد من.

ژولیت: فکر کنم یه چیزی پیدا کردم. تو اون سال موارد گمشده در کشور سفلا و ایران زیاده، اما یکی از اون‌ها در هر دو کشور گزارش شده و پرونده اش هرگز بسته نشده، احتمال داره خودش باشه.

کیارش با تعجب گفت: اما ما که دنبال گمشده نمی‌گردیم!

فالی در حالی که همچنان پشت به او داشت گفت: محض اطلاع بعضی‌ها که اینقدر خنگن، دختران آدمیزادی که زن یه پری میشن یا باید داخل دیوونه‌ها دنبالش گشت و یا از ترس اتهام دیوانگی بهو ناپدید می‌شن و بی‌سر و صدا به راه خودشون میرن. کیارش با خنده گفت: بعضی‌ها از اول اینقدر خنگ نبودن، از دست تو دارن عقلشونو از دست میدن.

آریا در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت: چرا به فکر خودم نرسید...؟ باید خودش باشه، ببین دیگه چه اطلاعاتی ارزش اونجا هست؟

ژولیت گفت: پرونده کاملش اینجا هست، منتها فقط به زبان عربی و فارسی. خودت باید بخونیش. احتمالاً هر چی که بخوای می‌تونی از داخلش پیدا کنی. می‌خوای به صورت کامل برات پرینتش کنم؟

آریا پاسخ مثبت داد و در همین هنگام ناگهان دستگیره در چرخید و درب اتاق باز شد. همه ساکت شدند و به ورودی در خیره شدند. لیزا در حالی که آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد وارد اتاق شد، اما ناگهان با کامپیوتر روشن و کاغذهایی که پشت سر هم چاپ می‌شدند، مواجه شد. ابتدا لحظه‌ای مبهم‌تانه به صحنه نگریست و ناگهان فریاد کشید:

- هکتور...!

ترس تمام چهره اش را فرا گرفت. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که لرد هکتور به همراه الکس خودشان را بدانجا رساندند. لرد هکتور که با این صحنه مواجه شد، فوراً به سراغ پنجره اتاق رفت و آن را کنترل کرد. پنجره از داخل و بیرون قفل بود زیر تخت و همه جای اتاق را به دقت جستجو کرد. اما اثری از کسی که این کارها را کرده بود نیافت، نگاهی که ژولیت به صحنه داشت با نگاه همه متفاوت بود با اینکه قبل از ورود آریا تمام خانواده را دیده بود، اما هنوز دلنگانی و حسرت در چشم‌ها و صورت زیبایش موج می‌زد. الکس یک راست به سراغ کاغذهای پرینت شده رفت و آنها را برداشت و با دقت شروع به نگاه کردن کرد. آریا خطاب به

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

ژولیت گفت:

- فکر کنم این کاغذارو از دست دادیم. می‌تونی دوباره چاپشون کنی؟

ژولیت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- دیگه کاغذ ندارم.

آریا لحظه کوتاهی فکر کرد و فوراً گفت:

- پس باید بریم. اگه من کاغذارو بگیرم، فوراً باید از اینجا ببرمشون تا ماجرا بیشتر از این

واسشون عجیب نشه.

ژولیت با اضطراب پرسید:

- می‌خوای چیکار کنی؟

- نگران نباش نمی‌خوام صدمه‌ای بهش بزنم.

سپس لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت و نیرویی که مدت‌ها بود در سینه‌اش حس

می‌کرد، بار دیگر متلاطم شد. باد ملایمی شروع به وزیدن کرد و در چشم برهم زدن تبدیل به

گردبادی شدید شد که همه چیز را بهم ریخت و دو لنگه پنجره از هم باز شد. یکی از

لباس‌های ژولیت با اشاره دست آریا به پرواز درآمد و روی صورت الکس افتاد و به محض

اینکه الکس سعی کرد آن را از روی صورتش کنار بزند، با اشاره دیگر آریا تمام کاغذها از دست

او ریختن و همراه با جریان تند باد از پنجره بیرون رفتند و آریا هم پشت سر آنها از جا کنده شد

و با سرعتی سرسام‌آور دنبال آنها پرواز کرد و با چند حرکت برق‌آسا تمام کاغذها را در هوا

گرفت و از تاریکی شب استفاده کرد و گوشه انتهایی مرتع فرود آمد و منتظر ماند تا دیگران هم

به او بپیوندند.

دل‌کندن ژولیت از خانواده‌اش کمی مشکل بود، اما بالاخره او هم آمد. سارا گفت:

- خیلی خوب دیگه وقتشه که برگردیم. پسر من تو چکار می‌کنی؟ فکرهاتو کردی؟ نمی‌خوام

مجبورت کنم، اما نظر من اینه که خوشبختی در کنار خانواده حتی اگه کوتاه هم باشه بازم

ارزشش صدها بار بیشتر از خانواده سالم و جدا از همدیگه است.

آریا با کمی تردید گفت:

- راستش این چند وقته که به نظر خودم فرار می‌کردم متوجه شدم که همیشه و همه‌جا

مواظبم هستن. چند وقت پیش شخص بزرگی بهم گفت که فرار راه حل نیست. کم کم دارم

معنای حرفشو درک می‌کنم، به علاوه اونا اگه بخوان با صدمه زدن به شما منو تحت فشار

بذارن، وقتی کنارتون نیستم بهتر می‌تونن این کارو بکنن، اما اگه اونجا باشم حتی اگه بمیرم

نمی‌ذارم اتفاقی برای شما بیفته.

تینا با دلخوری گفت:

- میشه اینقدر حرف از مردن نزنن؟!

و آریا با لبخند پاسخ داد:

- نگران نباش مرده من به دردشون نمی‌خوره.

سارا گفت:

- خوشحالم که این تصمیمو گرفتی عزیزم، بیاین زودتر برگردیم خونه، فردا باید جشن بگیریم.

من به غیر از خودم چهار نفرو بیشتر نمی‌تونم منتقل کنم. من دخترارو میارم تو و کیارش هم

بهتره با هم بیاین، تو قصر همدیگه رو می‌بینیم.

- من فکر بهتری دارم، شماها زودتر برین من همراه شرکان میام. اگه بخوام قدرتی داشته

باشم، بدون اون امکان پذیر نیست.

فالی با خوشحالی گفت:

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

- وای خدا جون، شرکان! می شه منم با تو پیام آریا...؟ خواهش می کنم...

کیارش با حالتی جدی گفت:

- مگه دیوونه شدی دختر؟! نکنه از جونت سیر شدی؟! ندیدی چه بلایی سر پروفیسور سوده آورد؟! اما فالی پشتش را به او کرد و گفت:

- یکی بهش بگه اینقدر منت کشی نکنه من آشتی بکن نیستم.

کیارش تا دهانش را برای گفتن کلمات و پاسخی تند به فالی باز کرد، آریا دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

- نگران نباش، مراقبشم، به من اعتماد کن.

سپس رو به جمع کرد و گفت:

- دیگه کی می خواد همراه من بیاد؟ تینا تو نمای؟

- می خوام پیام ولی یه خورده می ترسم...

ژولیت با کنجکاوی گفت:

- شرکان کیه؟

آریا پاسخ داد:

- یادته روز اولی که منو دیدی چی بهم گفتی؟

ژولیت بدون اینکه فکر کند پاسخ داد:

- گفتم کچل بد ریخت بدبو...

تینا نگاه معناداری به ژولیت کرد و آریا در جواب گفت:

- ازم پرسیدی سوارکاری بلدم یا نه. امشب جواب تمام سؤالات رو می گیری.

سپس بدون معطلی یکی از موهای شرکان را از دور میچ دستش باز کرد و درون دستش حرکت داد. موی بلند و سفید رنگ بلافاصله کمی دود کرد و ناپدید شد، هنوز دود حاصل از سوختن مو از بین نرفته بود که صدای مهیب برهم خوردن بال های غول پیکر شرکان فضا را آکنده از رعب و وحشت کرد.

تینا زیر لب گفت:

- انگاری موشو آتیش زدن.

شرکان همچون سایه غول آسایی چرخي بر بلندای املاک لرد هکتور زد و در یک دور سریع کل منطقه را از هر نظر بررسی کرد و بلافاصله مقابل آریا فرود آمد و چنان شبهه بلندی کشید که تمام اسب های درون مرتع رم کردند.

ژولیت فوراً از ترس، چند قدم به عقب برداشت و دست سارا را در دست گرفت. ترس در چهره کیارش نیز هویدا بود، اما وقتی دید فالی از جایش جم نمی خورد علیرغم ترسی که داشت، غرورش اجازه نداد صحنه را ترک کند.

در همین هنگام ناگهان فالی یکباره فریاد زد:

- وای خدا... شرکانه... فرار کنین...

و با تمام سرعت پا به فرار گذاشت، سارا به زور دستش را گرفت و گفت:

- پس چی شد؟! فالی خطاب به آریا گفت:

- آریا تو برو، من با بچه ها پیاده میام.

آریا در حالی که می خندید، شروع به نوازش یال های سپید رنگ و لطیف شرکان کرد. هیكل شرکان به اندازه ای بزرگ بود که آریا به زحمت دستش به یال های پایینی آن می رسید.

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

شرکان جلوی پاهای او آرام خوابید و شروع به کرنش کرد. آریا آرام به پرواز درآمد و روی آن نشست و نگاهی به دیگران انداخت و گفت:

- مطمئین کسی نمی‌خواد منو همراهی کنه؟ البته اگه خوابتون میاد بهتره همراه مادر بزرگ برین چون من می‌خوام یه چرخه هم روی میدگارد بزنم.

همه در سکوت فقط او را می‌نگریستند، ناگهان در ناباوری همه تینا گفت:

- من همراهات میام.

سپس با احتیاط و آرام جلو رفت و با کمک آریا آرام پشت سر او نشست، ترس و دلهره در نحوه نفس کشیدنش هویدا بود، اما به هر ترتیبی که بود آرام گرفت و حداقل ظاهر ماجرا را حفظ کرد.

در همین هنگام ژولیت گفت:

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

- ببینم این کمر بند ایمنی هم داره؟
آریا خنده بلندی سر داد و در حالی که بوسه ای بر سر رخس می زد گفت:
- نگران نباش، شرکان خودش حواسش به همه چیز هست.
- ژولیت گفت، پس منم می خوام پیام، فقط قول بده یواش بری..
او نیز پشت سر تینا سوار شد و فالی گفت:
- تو چه دل و جرأتی داری دختر، با این حساب فقط من ترسو می شم! زود باشین جای منو
وسط باز کنین، می خوام درست پشت سر آریا بشینم که بتونم مواظب همتون باشم، شما که به
فکر سلامتی خودتون نیستین، بالاخره یه بزرگتر باید همراتون باشه!
فالی در حالی که یکسره حرف میزد، خودش را به زور میان دیگران جا کرد و محکم
دست هایش را دور کمر آریا حلقه کرد. تا حدی که آریا گفت:
- چه خبرته؟! خفه ام کردی، هنوز که حرکت نکردیم بابا!
کیارش که صحنه را زیر نظر داشت زد زیر خنده. فالی هم از خنده او عصبی شد و دست هایش
را آزاد کرد و گفت:
- از لج تو هم که شده بدون دست میرم.
- مگه تو می خوای بری که با دست یا بی دست باشه، تو فقط بشین اونجا کاریت نباشه شرکان
خودش می دونه چیکار کنه.
شرکان که انگار حرف های او را متوجه شده باشد، شیهه بلندی کشید و بلند شد و سر جایش
ایستاد، به محض ایستادن او، هر سه تا دختر کمر نفر جلویی را محکم چسبیدند. آریا اشاره ای
به رخس کرد و موجود غول پیکر بالهایش را به زیبایی و با ابهت حرکت داد و فوراً از زمین
کنده شد.
هیكل هر چهار نفر آنها روی موجود غول پیکر همانند پرنده های کوچکی روی یک درخت
بزرگ بود. به محض بلند شدن رخس، صدای فریاد شادی و هیجان دخترها بلند شد.
شرکان چرخي بالای سر سارا و کیارش زد و اوج گرفت، سنگین و باشکوه آسمان سرمه ای
رنگ را در نوردید و دور شد.
کمی که گذشت ترس دخترها ریخت و فالی گفت: آریا بگو تندتر بره.
ژولیت: وای بچه ها فوق العاده است، درست مثل این می مونه که خودم دارم پرواز می کنم.
فالی: راستی خوب شد یادم آوردی، آریا تو چه جوری اون کارا رو کردی؟ منظورم اون طوفان
و پرواز تخیلی که هنوزم نمی تونم باور کنم.
آریا: چطوریشو که خودمم درست نمی دونم اما می تونم دوباره نشونت بدم.
سپس بدون معطلی روی گردن رخس ایستاد و دوباره گردبادی سرد همراه با دانه های درشت
برف و کولاک اطراف بدنش پدیدار شدند و او را در حالی که مانند فرفره می چرخید بالا بردند.
فالی فوراً به یال های رخس چنگ انداخت، اما چشم هایش مانند تینا و ژولیت مسیر حرکت آریا
را تعقیب می کردند.
آریا به سرعت چرخي اطراف شرکان که در حال پرواز بود زد و سپس کنار او قرار گرفت و با
سرعتی هماهنگ با سرعت رخس به پرواز باد مانندش ادامه داد. فالی از فرط هیجان جیغی
کشید و گفت:
- وای تینا! خوش به حالت، بیا پسر عموهامونو عوض کنیم..
- حالا که دیگه کیارش بیچاره اینجا نیست. داری دل کیو می سوزونی؟
فالی لحظه ای مکث کرد و گفت:
- راست می گی ها! کاشکی اونم بود، وقتی نیست اصلاً خوش نمی گذره.

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

ژولیت گفت:

- آره... دارم می بینم چقدر بد می گذره...

- اما اگه بود بیشتر خوش می گذشت، اینو دیگه دروغ نگفتم، باور کنین!

آریا در حالی که انگار روی هوا دراز کشیده بود و به حرکتش ادامه می داد گفت:

- تو که اینقدر دوسش داری چرا همش اذیتش می کنی؟

فالی به نشانه افسوس سرش را تکان داد و گفت:

- بابا چرا چرت و پرت می گین؟! من میگم اگه بود دوباره سر به سرش میداشتم اونم عصبانی می شد و بیشتر خوش می گذشت...

او حرفش را زد و با خوشحالی شروع به خندیدن کرد.

ژولیت گفت:

- آره جون خودت، وقتی ازت متنفر شد و رفت سراغ یکی دیگه، اون وقت می فهمی...

به محض خروج این جمله از دهان ژولیت، فالی ناخودآگاه یال های شرکان را ول کرد و به

طرف عقب برگشت و با چهره برافروخته ای گفت:

- غلط می کنه!!!

اما قبل از اینکه بتواند جمله اش را تمام کند، شرکان چرخش کوتاهی به بدنش داد و فالی

تعادلش بر هم خورد و تا به خودش آمد نزدیک بود پرت شود، که آریا به فریادش رسید و

کمکش کرد تا سر جایش بنشیند و هر سه با هم زدند زیر خنده.

تینا گفت: بله داشتیم می گفتیم ازت متنفر می شه و میره سراغ یکی دیگه. فالی دوباره از کوره

در رفت و باعث شد دوباره همه آنها به او بخندند. در طول مسیر هر چقدر فالی در تمام عمرش

به دیگران خندیده بود، آنها به او خندیدند.

آنها چرخ می برافراز هوای مه آلود میدگارد زدند و قبل از روشن شدن هوا جلوی قصر زناهره

فرود آمدند. زودتر از همه فالی از روی رخس پایین پرید و کش و قوسی به کمرش داد و

درحالی که خمیازه ای می کشید، گفت:

- آخی چقدر خوش گذشت! فکر کنم همه خوابیدن.

تینا پاسخ داد:

- معلومه که همه خوابن. الان که دیگه هوا روشن بشه!

در همین اثناء کیارش بیرون آمد و خطاب به فالی گفت:

- حالت خوبه؟! چرا این قدر دیر کردین؟!

فالی نگاهی به اطراف انداخت با اکراه گفت:

- اگر می خواهی آشتی کنی لازم نیست ادای بابام رو در بیاری، تکالیف فردا رو برام انجام بده

کفایت می کنه.

ژولیت با خنده گفت:

- فالی تو که نمی خواهی...

فالی فوراً حرف او را قطع کرد و گفت:

- خیلی خوب بابا، به خاطر ژولیت باهات آشتی می کنم، نمی خواد تکالیفمو انجام بده، الان

یادم افتاد فردا تعطیله.

همه به همراه کیارش زدند زیر خنده...

کیارش زودتر از سایرین وارد سالن اصلی شد و پشت سر او دیگران نیز وارد شدند. هوای گرم

و مطبوع داخل سالن، احساس آرامش را به همراه معنای واقعی جمله «هیچ جا خونه خود آدم

می شه» را القاء می کرد.

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

آریا به همراه سایرین و بدون معطلی و آرام و بی سر و صدا از پله‌هایی که به اتاق خواب‌ها منتهی می‌شد، بالا رفتند. از آنجا نیز هر کسی به سمت اتاق خودش رفت. در همین لحظه درب یکی از اتاق‌ها باز شد و سارا در حالی که لباس خواب سفید رنگی به تن داشت درون چهارچوب ظاهر شد.

آریا فوراً گفت:

- فکر کردم شما خوابیدین!

و سارا در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

- یک کم دلشوره داشتم، مشکلی که پیش نیومد؟

آریا کمی به سارا نزدیک شد و بوسه‌ای بر پیشانی او زد و سپس با لبخند صمیمانه‌ای پاسخ داد:

- نه، مشکلی نبود. با خیال راحت برین بخوابین.

سارا نیز در جواب آریا، لبخند مادرانه شیرینی زد و دستی به موهای او کشید و رفت. آریا وارد اتاق خودش شد، همه جا مثل قبل تمیز بود. نه خبری از گرد و خاک بود و نه سرما. کاغذهایی را که داخل پیراهنش پنهان کرده بود گوشه پنجره گذاشت و خودش را روی تخت گرم و نرمش انداخت و با تصور چند ساعت پیش که در یک کشور غریب روی تخت یک بیگانه به دنبال آرامش می‌گشت، خنده‌اش گرفت و خوابش برد.

لحظات آنقدر سریع سپری شدند که از لحظه‌ای که خوابش برد، تا لحظه‌ای که با صدای مادر بزرگش از خواب بیدار شد، در نظرش تنها چند ثانیه گذشت.

سارا یک راست به طرف پنجره رفت و آن را گشود. صدای آواز قناری‌ها و بلبل‌ها بر صدای آواز سایر پرندگان ارجحیت داشت و تمام این صداها آرامش‌بخش همراه با نسیم خنک پاییزی وارد اتاق خواب آریا شد.

سارا گفت:

- خیلی می‌خواهی آریا! حیف نمیداد توی هوای به این قشنگی وقتت با خوابیدن بگذره؟

آریا کش و قوسی به بدنش داد و همراه با خمیازه ای گفت:

- ساعت چنده؟

سارا روی تخت نشست و در حالی که دست‌هایش را لابلای موهای بلند آریا غرق می‌کرد گفت:

- ساعت رو نمی‌دونم، ولی چیزی تا وقت ناهار نمونده.

آریا دوباره پرسید:

- بقیه کجان؟ چرا سر و صدای فالی نمیداد؟ نکنه رفتن؟

سارا با لبخند پاسخ داد:

- نه. اونا هم هنوز خوابن.

آریا دست سارا را گرفت و به کمک او از جایش برخاست، اما قبل از اینکه از اتاق خارج شود، به یاد مدارکی که شب قبل به دست آورده بودند افتاد و فوراً مسیرش را تغییر داد و به سراغ آنها رفت.

سارا کنج‌کاوانه کنار او قرار گرفت و گفت:

- چیزی می‌فهمی؟ می‌خوای بگم ژولیت بیاد؟

آریا در حالی که جملات روی کاغذها را زیر لب مرور می‌کرد سرش را به علامت منفی تکان داد چند ثانیه بعد با هیجان گفت:

- خوشبختانه آدرس دقیق اونا اینجا هست، می‌تونم همین الان حرکت کنم!

سارا در حالی که لبخندی روی لبش بود با مهربانی بوسه‌ای بر گونه او زد و گفت:

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

- خیلی خوب حالا نمی‌خواد زیاد عجله کنی، پدربزرگت می‌خواد باهات حرف بزنه. دست و صورتت رو بشور و برو پیشش، تا تو بیای منم صبحانه رو آماده می‌کنم.

آریا به سرعت آبی به سر و صورتش زد و به آشپزخانه قصر رفت. قطمیر در حالی که روزنامه مخصوصش را پیش رو داشت پشت میز نشسته بود. با دیدن آریا لبخند آرامی زد و با همان آرامش همیشگی که آریا در او سراغ داشت گفت:

- صبح بخیر! خوب خوابیدی؟

آریا یک صندلی برای نشستن انتخاب کرد و پاسخ داد:

- سلام، آره خیلی خوب بود... مدت‌ها بود که اینجوری راحت نخوابیده بودم.

قطمیر خنده‌ای کرد و به شوخی گفت:

- بد نیست گاهی به این پیرمرد و پیرزن هم سری بزنی... حداقل یه تخت گرم و نرم اینجا منتظرته...

آریا موهایش را که روی صورتش ریخته بودند، پشت شانه‌هایش ریخت و گفت:

- باور کنین زندگی در کنار شماها تنها آرزویی که دارم.

قطمیر روزنامه‌اش را کنار گذاشت و گفت:

- پسر من زندگی رو زیاد سخت بگیر. این نصیحت رو از کسی داشته باش که خودش ضربه سختی از این قضایا خورده. اگه بخوای زندگی خودتو به انتظار حل شدن مشکلات عقب بندازی، هیچوقت فرصت زندگی کردن پیدا نمی‌کنی، هر شرایط و هر زمانی مشکلات خودش رو داره! پس زیاد به این مسائل فکر نکن پسر، بهتره در هر شرایطی اول زندگیتو بکنی بعد به مسائل دیگه بپرداز. می‌دونی، در واقع تو زندگی خیلی از مسائل دست ما نیست و در هر شرایطی اتفاقاتی که باید بیفته می‌افته! فهمیدن این مطلب برای خود من، سال‌ها طول کشید. چیزی که سعی دارم بهت بگم اینه که هیچ چیز مهم‌تر از زندگی کردن نیست، عمر پری‌ها زیاد نیست پسر من. زندگی کن و سعی کن از خوب و بدش لذت ببری.

حرف‌های قطمیر، شیرین، آرامش‌بخش، پر از رمز و راز و در عین حال حاوی امید بودند، بسیار گیرا و قابل فهم!

با حرف‌های پدربزرگ، نور امید همچون گل پیچکی در وجود آریا جوانه زد و به سرعت تمام وجودش را فرا گرفت. تنها با چند جمله دیدگاهش نسبت به زندگی عوض شده بود. امید به آینده، جای خودش را به ترس از تاریکی سرنوشت می‌داد.

چند لحظه بعد هیاهوی پرشور و نشاط فالی که به همراه سایرین از پله‌ها پایین می‌آمد، به کلی فضای سنگین آنجا را دگرگون کرد و همراه خودش نشاط زندگی و جنب‌وجوش جوانی را به آشپزخانه آورد.

تینا در حالی که لبخندی به لب داشت، صندلی کنار آریا را برای نشستن انتخاب کرد و ژولیت سنگین و موقر درست روبه‌روی تینا جای گرفت. کیارش نیز مابین قطمیر و ژولیت نشست و یک صندلی نیز کنار خودش برای فالی کنار کشید، اما فالی به محض ورود، روزنامه را از پیش روی قطمیر برداشت و گفت:

- چه روزنامه عجیبی! اینو از کجا آوردین؟

کیارش با اخمی جدی نگاه پر معنایی به فالی انداخت و قطمیر با لبخند روزنامه را از او گرفت و گفت:

- این روزنامه نیست. اسرارنامه حکومتی که هر روز برای مقام‌های حساس دولتی فرستاده میشه.

فالی سر جایش نشست و گفت:

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

- خوب منم مقام مهمی هستم، عضو انجمن پریرادم دیگه! تازه شاید یه روزی رئیس انجمن هم بشم! پس چرا به ما از این روزنامه‌ها نمیدن؟

قطمیر چند لحظه خندید و سپس گفت:

- البته هیچکس نمی‌تونه منکر این بشه که کاری که شما می‌کنید مهم‌تر از خیلی از کارهای دولتی. اما چیزهایی که در اسرارنامه نوشته میشه خیلی حساسه و دوستنش نه تنها فایده‌ای برای شما نداره، بلکه ممکنه باعث دردسرتون هم بشه.

فالی با حالت مخصوصی گفت:

- نخواستیم بابا... من خیلی وقته دیگه دنبال دردسر نیستم.

با این حرف او همه زدند زیر خنده و سارا نیز به جمع آنها پیوست و همگی مشغول خوردن صبحانه شدند.

پس از چند لحظه ژولیت گفت:

- آریا حالا می‌خوای چیکار کنی؟

اما قبل از اینکه آریا بخواهد جوابی بدهد، قطمیر گفت:

- آریا از فردا با شما میاد مدرسه.

با این حرف قطمیر همه حتی سارا نیز با تعجب به قطمیر چشم دوختند و آریا با تردید گفت:

- اما...

قطمیر حرف او را برید و در حالی که با بی‌تفاوتی به خوردن صبحانه اش ادامه می‌داد گفت:

- حرف همون بود که گفتم و مطمئنم آریا روی حرف من حرفی نمی‌زنه.

آریا با تعجب نگاهی به سارا انداخت و سارا متقابلاً شانه‌هایش را بالا انداخت و مشغول خوردن شد. در این میان فقط تینا با خوشحالی گفت:

- باورم نمیشه آریا، دوباره با هم میریم مدرسه!

قطمیر ادامه داد:

- بعد از ظهرها و زمان‌هایی که بیکاری می‌تونی به مسائل دیگه پردازی.

آریا در جواب او فقط به یک کلمه قناعت کرد:

- چشم.

اما در عین حال می‌توانست شادی را در دل تک‌تک افراد حاضر در آنجا احساس کند. پس از اتمام صبحانه همه به باغ پشت قصر رفتند. در حالی که دیگران جلوتر در حال قدم زدن بودند، آریا کمی عقب‌تر کنار قطمیر و سارا که در حال صحبت بودن، قرار گرفت. سارا با دیدن او گفت:

- اتفاقی افتاده عزیزم؟

- نه.. فقط راستش کمی گیج و سردرگم.

سارا دستش را دور گردن او حلقه کرد و با مهربانی گفت:

- زندگی در کنار خانواده حق توه عزیزم! چرا این موضوع برات این قدر عجیبه آخه؟!

- به من حق بدین! من از روزی که متولد شدم، هیچ خانواده‌ای در کنارم نبوده! همیشه باعث دردسر بودم، حالا شما می‌گین داشتن خانواده حق منه؟! تو تمام اون سال‌هایی که نیاز به خانواده داشتی، هیچکس نبود حتی بهم بگه پدر و مادرم کی هستن! اما حالا که دیگه می‌تونم از خودم مراقبت کنم و می‌دونم وجودم غیر از خطر چیز دیگه‌ای برای شما نداره، ازم می‌خواین که اینجا بمونم؟! ولی آخه چرا؟!

قطمیر حرف آریا را قطع کرد و گفت:

- تو باعث دردسر هیچکس نیستی پسر... من به عنوان قاضی این شهر وظیفه دارم که برای

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

حفظ امنیت مردم اینجا هر کاری بکنم. اما به عنوان پدر بزرگت وظیفه دارم از تو مراقبت کنم، حتی اگه در این راه مجبور بشم کل میدگارد رو رها کنم، می کنم. حتی اگه کشته هم بشم هرگز پشیمون نمی شم! چون تو پسر منی! اینو خوب تو گوشت فرو کن. تو و تینا مهم ترین چیزهایی هستین که من و مادر بزرگت داریم. می فهمی چی میگم؟! - منم دقیقاً از همین می ترسم! می ترسم حضورم در اینجا باعث به هم خوردن آرامش شما بشه، من به هیچ وجه راضی نیستم به خاطر من، سلامتی کسی به خطر بیفته! قطمیر لبخندی زد و سرش را به نشانه تأسف تکان داد:

- نه.. نه.. پسر این طرز فکر اشتباهه. شرایط زندگی هر روز تغییر می کنه، حتی تصمیمی که امروز می گیریم، ممکنه فردا مجبور باشیم تغییرش بدیم. اما به هر حال باید زندگی کنیم. حرف های تو چند ماه پیش درست بودن، چون اعتقاد داشتیم کسی از وجود تو در میدگارد خبر نداره، اما حالا خواسته یا ناخواسته خبر همه جا درز کرده.. هم حکومت و هم خفقان از وجود تو باخبرن...

بار دیگر سارا رشته کلام را به دست گرفت و با لحنی جدی گفت:

- یک کم فکر کن آریا.. اونا اگه بخوان اقدامی بکنن فرقی نمی کنه تو کجا باشی! چون اگر بخوان از ما برای رسیدن به تو استفاده کنن، جای ما ثابته...

- اما اهالی میدگارد چی؟ اونا به خطر می افتن...

قطمیر: هیچ فرقی نمی کنه، در مورد اهالی هم همینطوره. قبلاً هم گفتم، من به عنوان قاضی از چیزهایی خبر دارم که شماها ازش بی خبرین. به هر حال چیزی که شما باید بدونین اینه که، خفقان زیرک تر از اونی که با جنگ های ماقبل تاریخ بخواد حمله کنه و محبوبیت خودشو کم کنه.

آریا: اینکه خیلی خوبه، من همه ترسم از خفقان بود.

سارا: نه، اشتباه نکن! این خطرناک تر از جنگ رو در روست! چون به هیچ وجه نمی دونیم چه نقشه ای داره. این ممکنه خیلی برامون گرون تموم بشه.

آریا دیگر حرفی برای گفتن نداشت، چرا که تمام حرف ها منطقی بودند و دیگر جای بحثی باقی نمی ماند...

در همین هنگام ژولیت به طرف آنها برگشت و گفت:

- سارا چرا امروز اینجا اینقدر خلوتی؟ معمولاً روزهای تعطیل همه دور هم جمع می شدن! اما امروز...

- امروز باید به قصر سوده بریم. سلما تصمیم گرفته قصر پدریش رو دوباره احیا کنه. فالی با نا امیدی گفت:

- پس از مهمونی خبری نیست.. باید بریم کمکش کنیم. کیارش با کنایه خطاب به او گفت:

- توأم فقط به فکر شکمت باش. یه وقت یادت نره مغز عزیزتو درگیر مسائل بیهوده کنی؟ فالی بدون اینکه محلی به او بگذارد، خطاب به ژولیت گفت:

- اتفاقاً خوب شد. امروز باید چونه نمره هامونو که کم داده بود باهش بزنینم. این بهترین فرصته..

تینا: اگه قراره برای کمک بریم بهتر نیست زودتر بریم؟

سارا: بله، با خواهی که امروز شماها کردین..! در واقع همین الانم به اندازه کافی دیر کردیم. باید زودتر حرکت کنیم.

تینا: پس من میرم حاضرشم. بچه ها شماها نمایا؟

فصل دوازدهم: جستجوی بی پایان

قطمیر: نیازی نیست لباس مهمونی بپوشین. با همین لباسا می‌ریم. زود باشین بیاین جلو. همه اطراف قطمیر حلقه زدند و دست یکدیگر را گرفتند و قطمیر به راحتی همه آنها را همراه با هم منتقل کرد. قدرت انتقال قطمیر به حدی قوی بود که آریا برای لحظه‌ای احساس کرد حالت تهوع به او دست داده و هر لحظه امکان دارد روده هایش را بالا بیاورد. اما این احساس با برخورد به زمین و نگرستن به اطرافش به سرعت از بین رفت.

فصل سیزدهم: درخواستِ ملکه

فصل سیزدهم: درخواستِ ملکه

منظره‌ای که پیش رویش فرار داشت، یک جنگل کاملاً وحشی بود، با انواع پیچک‌هایی که به میل خود در هم تائیده بودند و درختان چنار و بید که سر به فلک کشیده و چنان شاخه در هم تنیده بودند که هیچ نوری به زیر آنها نفوذ نمی‌کرد. حتی مه غلیظ می‌گارد هم در آنجا رنگ و بوی خودش را نداشت، زیر پای آنها، آب کمی جریان داشت که بوی مشمئز کننده‌ای با خود به همراه داشت و دلیلش لجن بسیاری بود که در همه جای آن گسترده بود.

ژولیت: اینجا کجاست؟ فکر می‌کردم قراره بریم به قصر سوده!

قطمیر: درست فکر کردی. اینجا قصر یکی از بزرگترین تارهای هزاره اخیر به نام زا سوده بوده، که از امروز دیگه باید اونو قصر آرتوس بخونیم و جایی هم که الان ایستادی، سابقاً باغ قصر محسوب می‌شده.

سارا: البته تعجبی نداره. اینجا در حدود پانصد سال بدون صاحب رها شده بود. طبیعیه که به این شکل باشه.

او در حالی که راهش را در میان انبوه بوته‌های وحشی باز می‌کرد، خطاب به قطمیر گفت:
- قطمیر یادته در مورد اینجا چه شایعاتی بود؟

قطمیر لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس خنده بلندی سر داد و گفت:

- آه خدای من چه دورانی بود، تمام اون شایعات کار من و فترس بود. شیت با این کار مخالف بود.

- چی؟! کار شماها بود؟! آخه مگه آزار داشتن؟!!

کیارش خودش را به آنها رساند و گفت:

- چه شایعاتی؟ نکنه منظورون روح تار بزرگه که هنوز توی قصر سرگردونه و هر شب از اون بیرون میاد تا انتقام بگیره...؟!!

فالی با شنیدن این جملات فوراً دامنش را با دست جمع کرد و با قدم‌های بزرگ خودش را به دیگران رساند و گفت:

- بسه دیگه، ژولیت بیچاره داره می‌ترسه.

قطمیر خنده دیگری کرد و گفت:

- پروردگار! باورم نمی‌شه بعد از این همه سال اون شایعات هنوز موندگار باشن! اون موقع اینجا پاتوق ما سه نفر بود هر وقت می‌خواستیم یه خرابکاری بکنیم می‌اومدیم اینجا. اون شایعات رو درست کردیم تا دیگه کسی جرأت نزدیک شدن به اینجا رو نداشته باشه.

تینا با حیرت گفت: خدای من، آریا اونجا رو نگاه کن... چه قصر بزرگیه!

و کیارش اضافه کرد: حیرت‌انگیزه...

کم کم از جنگل شلوغ گذشتند و مه کنار رفت. منظره قصر زا هیبت و وحشت قصری دود گرفته و چندین مرتبه غول‌آساز از قصر زناهره را به نمایش می‌گذاشت. بزرگی آن تقریباً به اندازه دارالقضاوه بود و بلندای آن در ابر و مه پنهان شده بود. جلوی قصر دریاچه پهناوری بود که آب از آن سرریز کرده بود و در تمام باغ که هم‌اکنون تبدیل به جنگل شده بود، پخش بود و سطح برکه تماماً از لجن و نیلوفر آبی پوشیده شده بود و صدای آواز قورباغه‌ها از هر سوی آن به گوش می‌رسید. قطمیر راهروی باریکی که از وسط برکه و از روی آن می‌گذشت را برای عبور انتخاب کرد و در حالی که به آن اشاره می‌کرد گفت:

- روزگاری اینجا بزرگ‌ترین و شادترین دریاچه می‌گارد بود که در انحصار خانواده سوده بود. وقتی که بچه بودم پدر بزرگم همیشه داستان جنگی که در این قصر اتفاق افتاده بود رو برام تعریف می‌کرد.

فصل سیزدهم: درخواست ملکه

خانواده را خانواده قدرتمندی بودند و خود را در گذشته یکی از معتمدین حکومت بوده، پدر بزرگم می گفت، وقتی که جופا و افرادش به اینجا حمله کردند یکی از بزرگترین جنگ های هزاره اینجا در گرفته...

قدرت افسون هایی که بین زا و جופا رد و بدل می شده تا هزاران سر دورتر به کسی اجازه نزدیک شدن نمی داده...

فالی با عجله کیارش را کنار زد و خودش را به قطمیر رساند و با هیجانی توأم با اشتیاق گفت:

- خوب بعدش چی شده؟ من عاشق این جور داستان هام...

آریا فوراً با تندى خطاب به او گفت:

- این داستان نیست! سرنوشت تلخ دختر جوونیه که فقط چند روز به عروسیش مونده بود. اما به جای جشن عروسی مجبور شد تشییع جنازه پدر و مادر و خواهر و برادرهاشو برگزار کنه. اونم در تنهایی کامل! جلوی چشم هاش تمام اعضای خانوادشو کشتن، پدر، مادر، خواهرهاش، برادرانش... پروفیسور سوده زندگی پر دردی داشته. اگه به کم احساس داشته باشی می فهمی که داستان زندگی او به هیچ وجه جالب نیست فالی!...

فالی با خجالت و اندوه سرش را به زیر انداخت و گفت:

- متأسفم، حق با تونه.

قطمیر با تعجب به آریا نگاه کرد و گفت:

- تو از حرفات مطمئنی؟ فکر می کردم حادثه مال یکی دو نسل قبل از پروفیسور باشه، آخه هیچوقت در موردش چیزی به کسی نگفته بود!

آریا در حالی که آخرین سنگفرش های گل گرفته راهروهای روی برکه را می پیمود، سرش را به نشانه تصدیق تکان داد و گفت:

- خودش برام تعریف کرد. وقتی تو دره طلسم شده بودیم. شما هم در این مورد نه چیزی به خودش بگین و نه به دیگران، دوست ندارم فکر کنه اسرار زندگیشو برای همه فاش کردم. همه در حالی که از سرنوشت غمگین سلما دلشان گرفته بود با حرف های آریا موافقت کردند. در همین هنگام یکی از پنجره های بزرگ طبقه سوم قصر گشوده شد و سارنوش فریاد زد:

- پس چرا اینقدر دیر کردین؟! فکر کردین اگر دیرتر بیان کار کمتری انجام می دین؟ کور خوندین... زود بیاین بالا که اینجا به اندازه پونصد سال کار براتون هست.

آریا فوراً گفت: هیچوقت نفهمیدم تو کلام سارنوش چه رازی نهفته است که به محض حرف زدن روحیه همه عوض می شه...

تینا افزود: منم داشتم به همین موضوع فکر می کردم.

سارا در حالی که پشت سر قطمیر وارد قصر می شد پاسخ داد: تارا بر خلاف مغز حيله گری که داره، قلباً پری خیلی دل پاکیه، کسانی که قلب پاکى دارن همیشه حرفشون به دل می نشینه. و کیارش افزود: حق با شماست قلب پاک و فکر سالم همیشه جواب میده.

قطمیر در حالی که بیشتر به نظر می آمد با خودش حرف می زند تا دیگران، گفت: اما در مورد تارا- سارنوش که اینجوری نشد...

آریا که خوب مقصود او را می دانست، فوراً با کنایه گفت: شاید کسی جلوی پاش سنگ انداخته، شاید هم سارنوش خودش از حقش گذشته.

سارا با تعجب گفت: شما دو تا دارین درباره چی حرف می زنین؟ می شه به جوری بگین که ما هم بفهمیم؟

قطمیر و آریا هر دو مانده بودند که چه جوابی به سارا بدهند که ناگهان تینا گفت: فضای اینجا چقدر وحشتناکه، من به خورده دارم می ترسم...

فصل سیزدهم: درخواست ملکه

فضای درون قصر تماماً به رنگ سیاه و وسیع بود و صداها شدیداً در آن می‌پیچیدند و منعکس می‌شدند. تنها چند مشعل به دیوار روشن بود که باعث شده بود فضای آنجا روشنایی کمی به خود بگیرد و در واقع محیط داخل قصر هنوز به حالت نیمه تاریک بود که همراه با شعله مشعل‌ها به رنگ ارغوانی و نارنجی مرتباً تغییر رنگ می‌داد و سایه اسباب و لوازم در هم شکسته آنجا را به شکل هولناکی بر روی دیوارها پدیدار می‌ساخت. شمعدان‌های شکسته و آویزان.. میزهای سنگی نیمه ذوب شده.. دیوارهای فرو ریخته و صندلی‌های شکسته و سوخته...

همه شواهد نشانه‌های یک جنگ سخت و نابرابر را فریاد می‌زدند. سارا دست تینا را در دست گرفت و گفت: نترس دخترم چیزی برای ترس وجود نداره! و فالی فوراً چوب جادویش را بیرون آورد و در حالی که در هوا حرکت می‌داد فریاد زد: "به نام جان..." با آوردن نام جان ناگهان شعله مشعل‌ها چند برابر شد و روشنایی محیط رنگ تازه‌ای به خود گرفت.

کیارش در گوش او گفت: چه عجب بالاخره به استفاده مثبتم ازش کردی! فالی با اخم نگاهی به او کرد و در همین اثناء صدای شیت از طبقه بالا فریاد زد: - قطمیر ما این بالاایم، بیاین اینجا. فالی با عجله و زودتر از دیگران از پله‌ها بالا رفت. از یک درب چوبی نیم سوخته گذشت و فوراً با شادمانی گفت:

- حدس بزن کی همراه ماست؟
سوده که مشغول شست‌وشوی دیوارهای مرمرین آنجا بود، بدون اینکه برگردد گفت:
- سابقاً سلام هم می‌کردی فالی.
فالی در حالی که حالت چهره اش عوض می‌شد، فوراً گفت:
- ببخشید سلام...

اما در همین اثناء سارنوش از روی یک چهارپایه پایین پرید و با عجله گفت: - فالی فترس برگشته؟

اما با ورود دیگران و سلام بلند همگی، او جواب خودش را گرفت و این بار سوده بود که با عجله به طرف دیگران بر می‌گشت. او به محض دیدن آریا به طرفش دوید و محکم او را در آغوش کشید. سایرین نیز اطراف آنها جمع شدند و همگی شروع به صحبت کردند. شیت رو به قطمیر گفت:

- چه خبر؟
و قطمیر سرش را به نشانه منفی تکان داد.
آرتوس نیز به گرمی آریا را در آغوش کشید و گفت:
- از دیدنت خوشحالم دوست من.
آریا پس از احوالپرسی با همه، نگاهی به اطراف کرد و گفت:
- پس فترس کجاست؟

شیت با تعجب گفت: فکر می‌کردیم پیش توئه.
آریا پاسخ داد: نه! یه ماهی میشه که ندیدمش..
سارنوش بلافاصله گفت: نگران نباشین بابا این عادتشه بهو می‌بینی ده پونزده سال دیگه با دو سه تا گمشده دیگه پیداش می‌شه.

همه زدند زیر خنده و در میان خنده آنها قطمیر گفت: نگران نباشین اون بلده از خودش مراقبت کنه، بهتره کارمون رو شروع کنیم، چون اینجوری که من می‌بینم حالا حالاها اینجا

فصل سیزدهم: درخواست ملکه

کار داره تا قابل سکونت بشه.

ژولیت رو به تینا کرد و آرام در گوش او زمزمه کرد:

- چرا از جادو استفاده نمی کنی؟

- نمی دونم.

در همین هنگام آرتوس گفت: بعضی کارها بهتره معمولی و بدون جادو انجام بشن. در آینده

معنای این حرفو بهتر می فهمی.

و سارنوش ادامه داد: بله عزیزم در آینده معنای این حرف رو بهتر می فهمی. البته اگه مثل من

باشی شاید هرگز نفهمی، به هر حال سعی خودتو بکن.

این بار همه با شدت بیشتری خندیدند و مشغول کار شدند...

صبح روز بعد آریا همراه ژولیت و تینا به قصد مدرسه از قصر زناهره بیرون آمدند، تینا فوراً

گفت:

- دستاتونو بدین به من.

آریا و ژولیت نگاهی به هم کردند و بدون معطلی دستهای تینا را در دست گرفتند و او منتقل

شد. لحظه ای که آریا چشمهایش را گشود، ناگهان احساس کرد آنجا جایی که قرار بود باشد،

نیست! نگاهی به اطرافش کرد و خطاب به تینا گفت:

- اینجا کجاست؟

ژولیت گفت: راست می گه ما قرار بود به میدگارد بریم اما هنوز اینجا هستیم که!

تینا لبخند دلنشینی زد و گفت: نگران نباشید اینجا پشت قصر خودمونه. قبل از اینکه بریم

مدرسه می خواستم یه چیزی نشونتون بدم. لطفاً دنبالم بیاین.

آریا و ژولیت به ناچار دنبال او راه افتادند و آریا ضمن حرکت خطاب به او گفت: تینا این بار که

تنبیهی در کار نیست؟

تینا لبخندی زد و گفت: نگران نباش، اگر هم باشه خودم گناهمو گردن می گیرم.

سپس با شادی جست دخترانه ای زد و از بوته های گوشه باغ گذشت. آریا پس از عبور از بوته ها

فوراً متوجه منظور او شد. تینا در یک محوطه کوچک یک باغچه زیبا از گل های شب چراغی

که آریا به او هدیه کرده بود درست کرده بود. زیبایی گل ها همراه با سلیقه دست های هنرمند

تینا به حدی آنجا را چشم نواز و دوست داشتنی کرده بود که هوش را از سر می برد.

ژولیت با حیرت چرخشی به اطرافش زد و گفت:

- وای خدای من اینجا دیگه کجاست؟! این گل ها چرا اینقدر نور افشانی می کنن؟!

تینا بدون اینکه حرفی بزند فقط با چشمان آکنده از هیجان به چشم های آریا خیره شده بود.

فصل سیزدهم: درخواست ملکه

آریا پس از اینکه حساسی اطرافش را نگریست چند نفس عمیق کشید و گفت:
- کارت فوق العاده است، دلم می‌خواد این عطر همه جای میدگارد پخش بشه.
تینا قدری بوته‌های یاس وحشی را که گل‌های شب چراغ روی آنها خرمن انداخته بودند را
ورانداز کرد و از میان آنها یک غنچه تازه باز شده را انتخاب کرد و آن را جلوی سینه آریا به
ردای سیاهش متصل کرد و گفت:
- حالا هر جای میدگارد که بوی این عطر باهاته.
و ژولیت اضافه کرد: شاید به روزی واقعاً بتونی تمام میدگاد رو از این گل‌ها پر کنی...

شمال شرقی کشور ترکیه - میان کوه‌های آرارات
هوا در حال روشن شدن بود و فترس در حالی که پالتوی پشمی‌اش را محکم‌تر به دور خودش
می‌پیچید به راهش ادامه می‌داد. برف و کولاک همراه با بادی شدید تمام کوه‌های آرارات را
فرا گرفته بود و او هر از چندگاهی می‌ایستاد و از میان کولاک به زحمت مسیرش را انتخاب
می‌کرد و دوباره به راهش ادامه می‌داد. فضای آن محل پر بود از توده‌های عظیم یخ و
کوه‌های سر به فلک کشیده با قله‌های نوک‌تیز که از بین همه آنها دو قله آرارات بزرگ و
آرارات کوچک از همه قله‌ها بلندتر و پر هیبت‌تر خودنمایی می‌کردند.
دانه‌های درشت برف روی موها و ریش مجعد فترس می‌نشستند و بخار شیری رنگی همراه با
تنفسش در فضا پرتاب می‌شد.
او در حالی که نفس نفس می‌زد از یک تخته سنگ برف گرفته بالا رفت و مقابل یک دیوار
یخی بسیار بزرگ قرار گرفت. دست راستش را داخل ردای پشمی‌اش فرو برد و یک چوب
جادویی ناموزون را بیرون آورد. سپس بدون معطلی و فوت وقت آن را مقابل دیوار یخی حرکت
داد و شروع به زمزمه وردهایی زیر لب کرد. با حرکت چوب جادو، دیوار مقابلش ترک برداشت
و مقداری از یخ‌های آن با صدای خشکی فرو ریخت...
پشت یخ‌ها، دهانه ورودی یک غار ظاهر شد و فترس وارد آن شد. ورودی غار به ورودی یک
تالار فسیل شده بی‌شباهت نبود، با این تفاوت که همه جا سیاه و دود گرفته بود و به جای
ستون‌های آنچنانی تنها چند ستون طبیعی سنگ آهکی که با فاصله‌های نامنظمی از یکدیگر
قرار گرفته بودند، قرار داشت.
فترس به سمت یکی از مشعل‌های خاموش روی دیوار خیز برداشت تا آن را بردارد، اما به
محض تماس دستش با آن، مشعل مانند پودر از هم گسست و روی زمین ریخت. او نگاهی
متحیرانه به جای خالی مشعل و سپس به دستش انداخت و با احتیاط بیشتری مسیر تاریک
غار را در پیش گرفت. هر چقدر که جلوتر می‌رفت بر حیرت و ناباوری‌اش افزوده می‌شد...
غار با وجود اینکه بسیار پیچیده و خوفناک بود اما در عین حال با همه آن پیچیدگی‌ها تماماً
ساخته دست طبیعت به نظر می‌رسید و هیچ اثری از تغییر در آن دیده نمی‌شد. آن غار به
شاخه‌های گوناگونی تقسیم می‌شد که در هیچکدام از آنها چیزی غیرعادی به نظر نمی‌رسید.
فترس چوب جادویی‌اش را بار دیگر به آرامی در هوا چرخاند و نور سفید رنگی اطراف آن را فرا
گرفت. او به کمک نور چوب مسیرش را پیدا کرد و دوباره با احتیاط شروع به پیمودن راه کرد.
چند دقیقه بعد روشنایی لرزانی از انتهای مسیر نمایان شد.
فترس دکمه‌های پالتوی پشمی‌اش را گشود، چوب جادو را به دستش چپ داد و دست
راستش را نزدیک شمشیری که به کمر بسته بود، آماده نگه داشت. سپس با گام‌های شمرده
به مسیرش ادامه داد..
غار با پیچ ملایمی به سمت راست تغییر مسیر می‌داد و با یک ورودی قوسی شکل به یک تالار

فصل سیزدهم: درخواست ملکه

ناموزون نسبتاً کوچک ختم می شد.

آتش کوچکی درست وسط تالار در حال سوختن بود و شخص قد بلندی با ردای دودی رنگ آن سوی آتش و پشت به آتش و فترس ایستاده بود و کلاه شنلش را روی سرش کشیده بود. فترس با دیدن او دستش را از روی شمشیرش برداشت و بلافاصله گفت:

- درود بر شیخ مرشد حکیم...

اما با این حرف او شعله‌های آتش ناگهان چند برابر شدند و فترس فوراً یک قدم به عقب برداشت و گفت:

- قربان... شما چرا این مکان رو برای ملاقات انتخاب کردین؟! و دوم اینکه غیر از شما و بانو نسیم چه کسانی از مأموریت من خبر دارن؟ ترسم از اینکه که ماجرای دفعه قبل تکرار بشه... امیدوارم درک کنین.

شخص قد بلند بدون اینکه پاسخی بدهد چند قدم جابجا شد و ناگهان به طرف فترس برگشت و مستقیم به چشم‌های او خیره شد.

فترس ناگهان مانند کسی که صاعقه ای به صورتش برخورد کرده باشد محکم به سمت عقب پرت شد و بلافاصله روی زمین زانو زد و با اضطراب گفت:

- بانوی من! خواهش... خواهش می‌کنم بی‌ادبی منو ببخشید.

نسیم کلاه شنلش را از روی سرش کنار زد و گفت:

- یکی از دلایلی که اینجا رو انتخاب کردم این بود که شخصاً باید شما رو ملاقات می‌کردم. من به شما اطمینان میدم این بار حکومت هر نوع پشتیبانی ای رو که بخوای به تو خواهد داد و به خاطر کم کاری‌هایی که در گذشته نسبت به تو شده متأسفه.

- بانوی من!

- حرفمو قطع نکن...

فترس سرش را دوباره به زیر انداخت و نسیم ادامه داد:

- اما دلیل اصلی ای که از تو خواستم تا به این مکان بیای این بود که اینجا رو به چشم خودت ببینی. این مکان یکی از دست‌نخورده ترین مکان‌های جهان هستی پسر خرکوک.

- اما بانوی من... در ورودی غار چند مشعل خاموش دیدم و این یعنی اینکه...

نسیم حرف او را برید و گفت:

- بله اما خودت دیدی که تا بهش دست زدی چه بلایی سرش اومد.

فترس با حیرت گفت:

- این یعنی اینکه مدت زیادی از عمر اونا می‌گذره.. اما چه مدتی؟! - نمی‌دونم. هیچکس نمی‌دونه.. اما سؤال اصلی این نیست!

فترس کمی مکث کرد و سپس گفت:

- سؤال اصلی اینکه که اینجا چرا اینقدر مهمه.. که این همه سال مدفون مونده...

نسیم چند قدم اطراف آتش جابجا شد و جواب داد:

- اینجا جاییه که یکی از مهم‌ترین قصه‌های زمان نوشته شده...

فترس مرموزانه گفت:

- متوجه نمی‌شم بانو!

نسیم کمی به قدم زدنش اطراف آتش ادامه داد و سپس گفت:

- بذار اینطوری بهت بگم... کمی پایین تر از این تالار لاشه یک کشتی غول پیکر هزاران ساله، تو دل این کوهستان آرمیده. آدمیزادها اون رو به نام کشتی نوح می‌شناسن. اما چیزی که هنوز نمی‌تونن درک کنن اینکه که نوح با علم اون زمان چطوری تونسته چنین کشتی

فصل سیزدهم: درخواست ملکه

پیشرفته ای با این بزرگی و استحکام بسازه...
سرگذشتی که قسمتی از اون رو برات گفتم دنبال کن تا معنای حرفهامو بهتر درک کنی..
سرنوشت نوح نمونه بارزیه که کار قصه گو و همینطور دست های دخیل در اونو یادآوری می کنه.
در این عالم موجودات زیادی وجود دارند که خیلی ها از وجودشون حتی خبر ندارند. بعضی از این موجودات خیر و بعضی دیگه شر و اهریمنی هستند. اما دسته سومی هم هستن...
دسته ای که تنها به انجام وظایفشون می پردازند و کاری به دو گروه دیگه ندارند. چیزی که می خوام درباره اش با تو حرف بزنم جزو دسته سومه.. تو می تونی قصه گو صدایش کنی، چون وظیفه اش نوشتن قصه هاست. مثل فرشته مرگ که کارش پایان دادن به قصه هاست...
فترس در حالی که گیجی در صدایش هویدا بود گفت:
- متوجه شدم بانوی من. لطفاً از قصه ای که در این مکان نقل شده برام بگین.
نسیم دوباره از آتش و فترس رو برگرداند و گفت:
- قصه ای که در اینجا نقل شده بیشتر افسانه بوده تا قصه. افسانه پریزاد قرن ها پیش، روی این دیوارها حک شده بود. اما حالا اینجا نیست. نکته اصلی اینکه اون قصه دزدیده شده و این خلاف قوانینه...
- متوجه نمیشم بانو! چطور ممکنه؟! کدوم قوانین؟
- قوانین هستی برای هر سه گروه وضع شده. هیچکس حتی قصه گو هم حق نداره بر خلاف اونها عمل کنه. وقتی قصه ای سروده بشه دیگه کسی نه حق داره اونو بخونه و نه اینکه اونو عوض کنه.
فترس با تعجب از جایش برخاست و گفت:
- اما بانوی من، چه کسی می تونه یک قصه را بدزده؟! تا جایی که من می دونم این جور مسائل توسط افسون های کهن نگهداری می شن که حتی فرشته ها هم قدرت عبور از اونا رو ندارند!
خود پریزاد هم نمی تونسته قصه خودشو تغییر داده باشه. پس کار کیه؟
- این همون چیزیه که تو باید بفهمی.
فترس ناگهان ساکت شد و پس از چند لحظه به آرامی خندید و گفت:
- بانو منو دست انداختن؟!
نسیم نگاه تندی به فترس کرد و فترس فوراً لب هایش را به هم دوخت سپس با تردید گفت:
- اما بانوی من...! این مأموریت برای من زیادی بزرگه.. حتی تصورشم برای من سخته!
- شما از عهده اش بر میان. تواناییشو در شما می بینم.
فترس سرش را به نشانه منفی تکان داد و با اعتراض گفت:
- اما چرا من؟ خیلی ها تو دربار هستن که بیشتر از من توانایی انجام این مأموریت رو دارند!
نسیم در حالی که یک پر ققنوس را از جیب داخلی ردایش بیرون می آورد، گفت:
- اوضاع دربار جوری نیست که بشه به هر کسی اطمینان کرد. پایه های حکومت اعلیحضرت متزلزل شده. این روزها حتی به نزدیک ترین اشخاص حکومت هم نمی شه اعتماد کرد. تو دربار شایعه شده که خفقان حمایت جنگل رو به دست آورده و آماده حمله شده. همه ترسیدن، اشراف یکی پس از دیگری مخفیانه تسلیم خفقان میشن، تا به اصطلاح خودشون از حمله اون مصون بموندند... متأسفانه یا خوشبختانه در حال حاضر شما یکی از معتمدین حکومت به شمار میرین. پیدا کردن قصه گو نقش کلیدی ای در جلوگیری از شکست ما در این جنگ داره...
- پس شما هم اعتقاد دارین که به زودی جنگ می شه؟!!

فصل سیزدهم: درخواستِ ملکه

- نه کاملاً... حمله خفقان به این سادگی که شایعه شده هم نخواهد بود. ما بیکار نمی‌نشینیم تا اون هر کاری که دلش بخواد بکنه اما از طرفی هم می‌شه گفت که این جنگ اجتناب‌ناپذیره. فقط زمان وقوعش نامعلومه.

فترس از جایش برخاست و با حالت متفکرانه ای پاسخ داد:
- حق با شماست.

نسیم در سکوت کامل چند قدم دیگر حول آتش زد و این در حالی بود که پیوسته به پر ققنوسی که در دست داشت نگاه می‌کرد و با آن بازی می‌کرد.

فترس که از این رفتار او احساس نگرانی می‌کرد با کمی تردید گفت:
- بانو مطلب دیگه‌ای هم هست؟

نسیم با حالتی که انگار به نقطه‌ای نامعلوم در دوردست خیره شده باشد، پس از چند دقیقه سکوت با حالت مردودی لب به سخن گشود:

- شما تا حالا کارهای زیادی برای من انجام دادین. حکومت با هیچ پاداشی نمی‌تونه خدمات شما را جبران کنه. اما من امروز می‌خوام با اعتماد به شما قسمتی از الطاف شما رو جبران کنم و البته زحمت دیگری به شما محول کنم.

فترس با شنیدن این جمله با حالتی آشفته روی دو زانو مقابل نسیم نشست و با لحن پریشانی گفت:

- بانو با اعتمادشون سر من منت می‌گذارن، خواهش می‌کنم به من بگین چه موضوعی باعث رنجش شما شده؟! برای کمک به شما چون ناقابل رو فدا می‌کنم ملکه!

نسیم قدری دیگر به پر ققنوس خیره شد سپس با حالت تأسف باری گفت:

- دخترم قصرو ترک کرده، جاسوس‌ها خبر آوردن که اون هم به تاریکی پیوسته...

فترس با شنیدن این کلام مانند گدازه از جایش برخاست و دست روی سرش گذاشت:

- پروردگارا چه می‌شنوم؟! یعنی شاهزاده هم خیانت کرده!

نسیم رشته کلام را به دست گرفت و با تندی گفت:

- نمی‌تونم باور کنم فرزندم به من خیانت کرده.

او سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد و ادامه داد:

- ازت می‌خوام بری و از این موضوع سر در بیاری.

فترس اشک‌هایش را با آستین ردایش پاک کرد و گفت:

- اما ملکه، من در حدی نیستم که حتی بتونم شاهزاده رو ببینم! چطور می‌تونم ایشون رو پیدا کنم... یا اینکه سر از کارش در بیارم؟!

نسیم پر ققنوس را به او داد و گفت:

- این پر به تو کمک می‌کنه. با افسون‌هایی که من روش اجرا کردم جای نسیم رو به تو نشان خواهد داد و تا وقتی که در دست تو باشه می‌تونی فرزندمو ببینی.

نسیم پر را به فترس داد و ادامه داد:

- وقتی دخترم رو دیدی این پر رو بهش بده. این کار برای ما معنای خاصی داره، اگه در مقابل این عمل تو توجهی نشون نده، معنانش اینه که شایعات درسته.

فصل چهاردهم: چهار حلقه

فصل چهاردهم: چهار حلقه

ژولیت در هوای مه‌آلود سارگن با فاصله از دیگران روی ماسه‌های کنار دریاچه خاموش نشسته بود و با سنگریزه‌های کنار آب مشغول به وجود آوردن تصویر یک رخس بود. آریا به همراه فالی و تینا نیز با فاصله کمی از او زیر درخت‌های کهنسال پنبه مشغول گفتگو بودند. در همین اثناء دیگو به همراه یک دختر چشم‌نارنجی از جلوی ژولیت گذشت و به عمد پایش را روی تصویری که او از سنگ ریزه‌ها درست کرده بود گذاشت و با بی‌تفاوتی رد شد. ژولیت با عصبانیت گفت:

- مگه کوری...؟! -

دیگو برگشت و با تمسخر گفت:

- ببخشید شاهکار هنریتونو ندیدم..

و پایش را محکم‌تر میان سنگریزه‌ها مالید.

یک بغض ناگهانی گلوی ژولیت را فشرد و دیگر حرفی نزد. فقط به پاهای دیگو خیره شد که چگونه تصویر حاصل از سنگ ریزه‌ها را لگد می‌کردند. در همین اثناء فالی مانند اژدهایی که از زندان آزاد شده باشد، کنار ژولیت حاضر شد و محکم دیگو را هل داد..

اما بلافاصله پس از این کار، دختری که همراه دیگو بود یک سیلی محکم به صورت فالی نواخت...

فالی به یکباره از کوره در رفت و بدون معطلی چوب جادویش را بیرون آورد.

آریا فوراً از جایش برخاست و به طرف آنها دوید. اما قبل از اینکه به آنها برسد، فالی چوبش را بالا برد و در حالی که یک ورد را با فریاد ادا می‌کرد آن را به سینه دختر چشم‌نارنجی کوبید. برای لحظه‌ای نور بنفش رنگی پیکر دخترک را در بر گرفت و بلادرنگ او را محکم به زمین کوبید. دیگو نعره‌ای از ته دل کشید و مشتتش را گره کرد و به سمت صورت فالی نشانه رفت، اما قبل از اینکه فرصت انجام این کار را بیابد آریا مقابل دیدگان همه به سرعت باد از زمین کنده شد و مانند شبه میان آن دو قرار گرفت و با همان سرعت دیگو را از زمین بلند کرد و با قدرت به تنه یکی از درختان پنبه کوبید...

شدت ضربه به حدی بود که خون از گلوی دیگو به بیرون پاشید. در سمت دیگر دختر چشم‌نارنجی روی زمین افتاده بود و مانند مار زخمی به خودش می‌پیچید و مانند دیوانه‌ها بدنش را می‌خاراند. طولی نکشید که موهای سیاه و زمختی به سرعت تمام بدنش را فرا گرفتند.

همه دانش‌آموزانی که در حیاط حضور داشتند به سرعت دور آنها تجمع کردند و صدای همه‌همه آنان عفریت‌های نگهبان را فوری به آنجا کشاند. عفریت‌ها به سرعت ظاهر شدند و مجروحان حادثه را بردند. هنوز چند ثانیه از رفتن آنها نگذشته بود که عفریت دیگری در محل ظاهر شد و خطاب به آریا گفت:

- من دستور دارم تا دانش‌آموزان خاطی را به دفتر پروفیسور سارنوش ببرم، در غیاب مدیر مدرسه، ایشون مدیرن.

دقایقی بعد هر چهار نفر آنها وارد دفتر سارنوش شدند. پروفیسور سارنوش مانند همیشه پشت میزش نشسته و مشغول مطالعه بود. به محض ورود آنها کتابش را بست و با لحن محکمی گفت:

- پس اون یکیتون کو؟

فالی با حالت قهر ماندی روی یک صندلی بغل دیوار جای گرفت و در حالی که دست‌هایش را روی سینه‌اش در هم فرو می‌برد با لحن معناداری گفت:

- کیارش تو دعوا نبود.

فصل چهاردهم: چهار حلقه

و ژولیت با تندی خطاب به سارنوش گفت:
- تقصیر اونا بود! اونا شروع کردن...
سارنوش حرف او را قطع کرد و گفت:
- و شما هم ادامه دادین و تا می خوردن زدینشون؟!
در این لحظه تینا چند قدم جلو رفت و گفت:
- این درست نیست، مدوسا بود که اول به فالی حمله کرد...
و آریا اضافه کرد:
- ما چاره‌ای نداشتیم باید جلوشون می ایستادیم.
فالی از یک سو و ژولیت از سوی دیگر لب به اعتراض گشودند.
- هر چی سرشون اومد حقشون بود...
- اونا به من توهین کردن...!
- باید همون جا می کشتمش...!
- چطور تونست چنین کاری بکنه؟!
- سزای کسی که دست روی من بلند می کنه همینه...
در این لحظه ناگهان سارنوش با کلافگی فریاد زد:
- بسه دیگه...!
با فریاد او ناگهان همه ساکت شدند و او ادامه داد:
- شماها چرا دلیل‌های بچگونه میارید؟! مگه این مدرسه صاحب نداره؟! مگه ما اینجا قانون نداریم؟!
همه ساکت شدند و سربه‌زیر افکندند، سارنوش نیز کمی لحن کلامش را آرام تر کرد و ادامه داد:
- از شماها بعیده! من رو شما جور دیگه ای حساب می کردم...
آریا با تردید به صورت دخترانه سارنوش نگاه کرد و با لحن آرامی گفت:
- معذرت می خوام نمی خواستم بهش صدمه بزنم.
و فالی نیز با لحنی خونسردانه‌ای گفت:
- منم همین طور.
آریا ادامه داد:
- حالشون چطوره؟
سارنوش دوباره روی صندلی اش نشست و پاسخ داد:
- خوشبختانه به هیچ کدومشون صدمه جدی وارد نشده. ولی می تونست بشه! به هر حال شما قانون مدرسه رو زیر پا گذاشتین و من مجبورم تنبیهتون کنم.
فالی از جایش حرکت کرد و گفت:
- چه تنبیهی؟!
سارنوش کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:
- شما دو نفر حق ندارین امسال تو هیچ مسابقه ورزشی شرکت کنین.
فالی ناگهان از کوره در رفت و گفت:
- ولی شما که می دونین من عضو چهار حلقه ام! ما ما آئنده با تیم تاریخ مسابقه داریم!
نمی تونم از دستش بدم! تیمم به من نیاز داره!
سارنوش با لحن بی تفاوتی گفت:
- متأسفم، بهتره یه جایگزین برای خودت پیدا کنی وگرنه تیم ماوراءالطبیعه امسال باید چهار

فصل چهاردهم: چهار حلقه

نفره بازی کنه.

فالی با شنیدن این حرف‌ها ناگهان رنگ صورتش سرخ شد و با عصبانیت گفت:

- خیلی خوب حالا که اینجوری شد پس منم همین الان به درمانگاه میرم و تلافی سیلی ای که مدوسا بهم زده رو سرش در میارم.

سپس چوبش را به طرف درب گرفت و حرکت محکمی به آن داد. درب محکم از هم گشوده شد و فالی حرکت کرد. سارنوش از پشت سر با لحن آرامی خطاب به او گفت:

- اون وقت منم از امتحانات محروم می‌کنم.

فالی با شنیدن این حرف‌ها در حالی که دندان‌هایش را روی هم فشرد و بدون هیچ حرفی سر جایش ایستاد.

سارنوش خطاب به آریا گفت:

- تو اعتراضی نداری؟!

آریا در حالی که همراه سایرین از دفتر او خارج می‌شد با بی‌تفاوتی جواب داد:

- من که یک هفته بیشتر نیست برگشتم. تو هیچ تیمی هم عضو نیستی.

سارنوش لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم نظرت عوض نشه! لطفاً اون درو پشت سرتون ببندین.

به محض بسته شدن در، ژولیت گفت:

- اون چطور تونست این کار رو با شما بکنه؟ اصلاً فکرشم نمی‌کردم!

و فالی با حالت غمگینانه ای پاسخ داد:

- من اگر چهار حلقه بازی نکنم می‌میرم...

تینا: و ماوراءالطبیعه بازنده می‌شه.

آریا حرف او را قطع کرد و گفت:

- صبر کنید ببینم! چهار حلقه دیگه چیه؟! شماها درباره چی صحبت می‌کنین؟

فالی خنده مضحکانه ای زد و گفت:

- تینا این پسر عمو تو جمع کن.

تینا رو به آریا کرد و گفت:

- تو واسه ندونستن این مسائل مقصر نیستی. ولی چهار حلقه داغ‌ترین رشته ورزشی دنیای پریانه.

ژولیت با هیجان خاصی ادامه داد:

- آره راست می‌گه! خیلی هیجان‌انگیزه، منم قراره توی یکی از تیم‌ها عضو بشم.

فالی با بی‌حوصلگی حرف او را قطع کرد و گفت:

- این حرف‌ها رو بس کنید بابا... من الان دارم میرم پیش کیارش. اون طبق معمول تو زمین

بازی مشغول تمرینه. آریا تو هم اگه می‌خوای یاد بگیری با من بیا.

- باشه بریم اما باید زود برگردیم، بعد از ظهر می‌خوام برم سفلا.

ژولیت فوراً خودش را مقابل آریا قرار داد و گفت:

- منم همراهت میام، می‌تونم کمکت کنم.

فالی در حالی که مسیرش را به سمت درختان پنبه تغییر می‌داد خطاب به ژولیت گفت:

- برای کمک میری یا دلت می‌خواد سفلا رو ببینی؟

- مگه چه اشکالی داره؟!

آریا میان گفتگوی آنها دوید و گفت:

- لازم نیست بحث کنین، اگه قرار باشه کسی رو با خودم ببرم کیارشو می‌برم نه شماها! بر

فصل چهاردهم: چهار حلقه

فرض محال اگرم بخوام کسی دیگه ای را با خودم ببرم، تینا رو می برم نه شما پر دردسرها رو. ژولیت با شنیدن این حرف فوراً با ناراحتی گفت:

- من چه دردسری درست کردم؟ همه دردسرا زیر سر اینته!

فالی که از حرف آریا نیز برافروخته شده بود فوراً جواب داد:

- حالا دیگه همه دردسرا افتاد گردن من؟! اگه من امروز پشتت وایستاده بودم که دیگویی

کتک مفصل بهت زده بود...! و تو جناب آریا مثل اینکه یادت رفته اگه همین پری پر دردسر

چند وقت پیش به فریادت نمی رسید اون عفریت جنگلی شاخه‌اشو فرو می کرد تو ...

تینا رو به فالی صدایش را بالا برد:

- فالی...! چه خبرته؟! مواظب حرف زدنت باش! خواهش می کنم یه کم ادب داشته باش!

- من ادب مدب سرم نمیشه... با اعصاب من بازی نکنین ها...

تینا رو به آریا کرد و گفت:

فصل چهاردهم: چهار حلقه

- آریا سر به سرش نذار این مغزش قاطی داره.
آریا در حالی که می‌خندید دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:
- خیلی خوب بابا، هر چی شماها بگین...!
فالی و ژولیت بدون اینکه پاسخی به او بدهند راهشان را از میان انبوه درختان پنبه و کاج سر به فلک کشیده به سمت پشت ساختمان سارگن تغییر دادند.
زیر درختان پنبه به شکل زیبایی سنگ شده بود و صندلی‌ها و نیمکت‌های چوبی که تماماً از تنه و کُنده درختان مرده درست شده بودند همه جا قرار داشتند. دانش‌آموزان سارگن با شور و نشاط در میان درختان مشغول جست و خیز و فعالیت بودند، به هر سو که نگاه می‌کردی زندگی در آنجا حضورش را فریاد می‌زد.
آریا خطاب به تینا گفت:
- اینجا چقدر قشنگه تا به حال اینجا نیومده بودم.
تینا دستی در موهای طلایی رنگش کشید و گفت:
- منم تا مدت‌ها بعد از رفتن تو، این اطراف نیومده بودم. هیچکدوم خاطره خوبی از گشت و گذار اطراف مدارس نداشتیم. فراموش کردی؟
آریا با تأسف سرش را تکان داد و گفت:
- مگه میشه یادم بره؟! اون ایام حتی با تنبیهاتی که می‌شدم برام مثل یه رؤیا بود. پسری که همیشه به خاطر گوشه‌گیری و حرف‌های احمقانه‌اش مستخره‌اش می‌کردن حالا نه تنها ثابت شده بود که احمق نیست بلکه صاحب خانواده هم شده بود! کسانی اطرافش بودن که مثل خودش بودن! دوستش داشتن! چه چیزی می‌تونه از این شیرین‌تر باشه؟! حتی اگه همه دنیا هم تنبیهش کنن...
تینا دست او را محکم در دست گرفت و در حالی که اشک داغی در چشم‌های مهربانش حلقه زده بود گفت:
- خوشحالم که همه چیز داره به روال قبل برمی‌گرده.
ژولیت جوری با حسرت به آنها نگاه می‌کرد که انگار خوشی آنها برابر بود با غم او.
آریا نگاهش را از ژولیت به تینا دوخت و گفت:
- روال قبل؟ نه کاملاً مثل قبل... ما الان مادر بزرگ رو داریم. ژولیت رو داریم. دلم نمی‌خواد به روال قبل برگردیم. دلم نمی‌خواد دوباره پسر عموی قلابی تو و نوه الکی پدر بزرگ بشم. دلم نمی‌خواد تنها خواهری که در تمام عمرم حسرتشو داشتم از دست بدم...
سپس با دست دیگرش دست ژولیت را گرفت و گفت:
- ما حالا یک خانواده کاملیم و دوستایی داریم که اگه بهشون بگیریم دردسرساز، از دستمون دلخور میشن. دوستایی که به خاطر مون همیشه جلوی خطر می‌ایستن و از هیچی نمی‌ترسن...!
فالی حرف او را قطع کرد و گفت:
- خیلی خوب دیگه، بخشیدمتون، لازم نیست هندونه بدی زیر بغلم.
دوباره لبخند روی لب‌های هر چهار نفر آنها نقش بست. پس از اینکه آنها محوطه درختان پنبه و کاج را پشت سر گذاشتند، ناگهان ژولیت با لحن تندی گفت:
- آریا مواظب باش!
و آریا فوراً متوجه شیء عجیبی که با سرعت زیادی می‌چرخید و به طرفش می‌آمد، شد... با سرعت خودش را از زیر آن کنار کشید و شیء، محکم با زمین برخورد کرد و تا نیمه در زمین فرو رفت.

فصل چهاردهم: چهار حلقه

یک چوب با پیچ و تاب های عجیب و غریب یکسان در دو طرفش... از شکل عجیب و غریب چوب مشخص بود که شدیداً با جادو آمیخته است. اندازه آن تقریباً تا کمر آریا می رسید و بلافاصله پس از اینکه در زمین فرو رفت چند تکان کوچک خورد و دوباره با چرخش به سمت آسمان پرت شد و در میان مه ناپدید شد.

آریا موهایش را از روی صورتش کنار زد و با حیرت گفت: این دیگه چی بود؟! تینا گفت: گریزنده سیاه، این اطراف باید همیشه حواست جمع باشه، اگر باهات برخورد کنه بدجوری بهت صدمه می زنه.

ژولیت اضافه کرد: گریزنده سیاه یکی از ابزارهای چهار حلقه است. چهار حلقه دو گریزنده داره که یکیش این بود و دومیش هم سفید رنگه و وظیفه اش تو بازی با این فرق می کنه. تینا ادامه داد: بازی چهار حلقه ده تا بازیکن داره یعنی برای هر تیم پنج نفر. دو نفر نقش مهاجم رو اجرا می کنند، یک نفر هم مدافع و یک نفر هم تیرانداز.

آریا: پس اون یک نفر دیگه چی؟

فالی: خوب یک نفر دیگه باید بیرون منتظر بمونه تا اونایی که تو بازی هستن دخلشون بیاد... یعنی ذخیره اند.

ژولیت با هیجانی که در صدایش موج می زد گفت: می دونی نکته قابل توجه ورزش های پری ها چیه آریا؟ تو همه بازی های انسانی تیم ها مقابل همدیگه قرار می گیرن و با هم می جنگن اما اینجا اصلاً چنین چیزی نیست. بلکه هر دو تیم مقابل یک دشمن سوم مبارزه می کنن. آریا: موضوع داره جالب می شه، اما به نظر تو اینکه دو تا تیم کنار هم باشن از هیجان بازی کم نمی کنه؟

فالی: تیم ها کنار هم نیستن بلکه برای امتیاز گرفتن از حریف سوم با هم رقابت می کنن. تینا: قدرت حریف سوم و ترسی که به وجود میاره عامل هیجان بیش از حد این ورزشه. آریا با تعجب گفت: حالا این حریف سوم کیه که اینقدر قوی و وحشتناکه؟ فالی گفت: فقط به درخته.

و ژولیت اضافه کرد: اما با درخت های معمولی فرق داره، اصلاً دوست نداره کسی نزدیکش بشه!

تینا کامل کرد: اون درخت توسط اساتید مخصوص این کار برای محافظت از چهار حلقه تربیت شده. این چهار حلقه همون حلقه هایی هستن که مهاجمین با عبور از اونا امتیاز به دست میارند. البته موقع عبور حتماً باید گریزنده سیاه رو در دست داشته باشند. آریا: پس کار گریزنده سفید چیه؟

فالی: گریزنده سفید متعلق به درخته. وظیفه اش پس گرفتن امتیازها از تیم هاست. اون سعی می کنه از حلقه های تیم ها عبور کنه و امتیازات رو برگردونه.

کمی جلوتر کم کم، مه کنار رفت و دیوارهای بلند زمین چهار حلقه نمایان شد پس از اینکه آنها از یکی از دروازه های آن وارد شدند آریا با تعجب گفت: پس چرا اینجا اصلاً اثری از مه نیست؟! تینا پاسخ داد: این محل توسط افسونهای بسیار کهنی محافظت می شه و یکی از مرموز ترین جادوهایی که هنوز هیچکس نمی دونه از کجا اومده و چطوری که هیچکس نه می تونه باطلش کنه و نه می تونه دوباره مانندشو اجرا کنه.

شکل زمین به صورت یک بیضی بسیار پهناور بود که چند برابر زمین فوتبال مساحت داشت. در ابتدای آن، دو حلقه غول پیکر بود، که بر روی ستون های غول آسایی در طرفین زمین قرار داشتند. ارتفاع هر ستون برابر بود با ارتفاع ساختمان سارگن. در طرف دیگر زمین درختی قرار داشت که به حدی تنومند بود که یک طرف زمین را کاملاً پر کرده بود، به طوری که می شد

فصل چهاردهم: چهار حلقه

حدس زد سن و سالش از هزار هم فراتر است. شاخه هایش پیوسته همچون مارهای بزرگی که لابلای یکدیگر پیچ و تاب می خوردند، به هر سو در حرکت بودند و مانع نزدیک شدن بازیکنان می شدند. ریشه های جهنده درخت نیز پیوسته مانند شلاق به این سو و آن سو پرت می شدند و هر چیزی حتی پرندگان کوچک را که در آن حوالی بود می گرفتند و پایین می کشیدند. چهار حلقه که پشت درخت قرار داشت شدیداً توسط آن محافظت می شد.

درون دیوارهای اطراف زمین نیز آکنده از حلقه های ریز و درشتی بود که با رنگ های سیاه و سفید از یکدیگر متمایز شده بودند. آریا در حالی که به همراه سایرین یک صندلی برای نشستن انتخاب می کرد در گوش تینا زمزمه کرد: اون حلقه ها چرا با حلقه های این طرف فرق داره؟ اون حلقه های کوچیک تو دیوار برای چیه؟

تینا پاسخ داد: این حلقه ها هر کدام برای یک تیمه که توسط مدافعان تیم ها محافظت می شه. حلقه های پشت درخت همه حلقه های امتیازن. نگاه کن، اون حلقه ها هم از نظر رنگ و هم از نظر اندازه با هم فرق می کنن. حلقه سبز کمترین امتیاز رو داره، دومین حلقه که کمی بزرگ تره حلقه سفیده که دو امتیاز داره. اما برای تیم رقیب! خاصیت این حلقه اینه که بین حلقه سبز و آبی واقع شده و عبور از اون خیلی راحتیه. اگر بازیکنی که قصد عبور از حلقه های سفید و یا آبی رو داشته باشه، کوچک ترین اشتباهی کنه از این حلقه عبور می کنه و دو امتیاز به تیم رقیب می ده. این اتفاق خصوصاً زمانی رخ می ده که بازیکن قبل از ورود بخواد حمله درخت رو دفع کنه و حرکت نابجایی کنه.

آریا: درخته همینه؟! اینکه خیلی آسونه...

فالی: به الانش نگاه نکن. هرچه در که عصبانی تر بشه بزرگتر و خشن تر میشه.

آریا: اون حلقه قرمز رنگ چطور؟

تینا: اون حلقه به حلقه سرخ مشهوره. هم از همه کوچک تره و هم اینکه بیشترین محافظت توسط درخت از اون حلقه میشه و بدتر از همه اینکه مسیر عبور از اون، عبور از حلقه سفیده!

فالی: اینجوری که تو داری بهش میگی عمراً یاد بگیره...

تینا: خوب تو بگو ببینم چطوری میگی.

فالی: ببین، وقتی بازی شروع میشه و بازیکن وارد زمین میشن، هیچکس هیچ رختی برای سوار شدن نداره. با حرکت عصای داور دستمال های پرنده وارد زمین میشن و بین بازیکن ها به پرواز در میان. اینجا کار تیرانداز شروع میشه.

تیراندازهای دو تیم باید دستمال رنگ انتخابی تیم خودشون رو طوری هدف قرار بدن که بعد از برخورد تیر وارد حلقه همون رنگی اطراف دیوار بشه.

آریا: منظورت همون حلقه های کوچیک تو دیواره که همه جای دیوار پخش شدن؟

فالی: آفرین. حالا اگه کسی بتونه درست هدف بگیره با هر دستمال یه رخش از جایگاه اون تیم آزاد میشه که اینجا دیگه کار مهاجم ها شروع میشه.

آریا: اگه دستمال اشتباهی رو بزنه یا دستمال رو درست بزنه ولی تو حلقه اشتباه بره چی؟

ژولیت: خوب امتیاز از دست میده... این بازی برخلاف بازی های خودمون، برای شروع به هر تیم پنج امتیاز میدن. یعنی تیرانداز پنج تا شانس برای آزاد کردن مهاجم های خودش داره. اگه نتونه با این پنج امتیاز رختی رو آزاد کنه بازی به نفع تیم مقابل تموم میشه.

تینا: این بازی در سه حالت انجام میشه که در هر حالت به یکی از سه مهارت دقت، سرعت و جرأت تکیه میشه.

در یک سوم اول با مهارت تیراندازها بازی می گرده. در یک سوم میانی که سرعت بازی گردان مورد نیاز تنها کاری که باید انجام بده گرفتن یه خرگوشه...

فصل چهاردهم: چهار حلقه

آریا: جالبه! دوست دارم قیافه شیت، وقتی که دنبال خرگوشه میدوه رو ببینم...
تینا: من به خاطر همین یه مسأله تو این بازی شرکت نکردم.
ژولیت: اگه دویدن فالی رو ببینی دیگه نیازی به دیدن شیت نداری!!
فالی: من که بهم بر نمی خوره. اما باید بدوین واسه اون کسی که داره خرگوشارو دنبال می کنه، هیجان و لذتش صد برابر.
آریا: خوب یک سوم آخر چی میشه؟
فالی: معمولاً قبل از اینکه بازی به این مرحله برسه تموم میشه اما اگه برسه، درخت دو تا گرگ طلسم شده رها می کنه تو زمین و معمولاً اینجاست که دیگه همه فرار می کنن.
آریا: چرا میگی معمولاً؟ یعنی کسی هست که بخواد همچین ریسکی بکنه؟
فالی: نه بابا هیچکس اونقدر احمق نیست. اما پدرم می گفت قرن های گذشته پری های شجاعی بودند که مقابل گرگ ها میموندن و به مبارزه ادامه می دادند.
تینا: پدر بزرگ هم اینو میگه، ولی میگه اونا یا دیوونه بودن یا اینکه شاید درمان گاز گرفتگی گرگ رو می دونستن...
آریا: مگه شماها هنوز درمانش رو ندارین؟
فالی: اگه داشتیم که دیگه شجاعت نمی خواست..
آریا لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: حلقه قرمز چطور؟ با توجه به کوچیکیش و جایی که قرار داره، باید امتیاز خیلی بالایی داشته باشه؟!
تینا: بله. اگه کسی بتونه از اون عبور کنه بازی همونجا به نفع اونا تموم می شه و تیم رقیب از دور مسابقات حذف می شه، اما این اتفاق به ندرت رخ میده چون کسی حاضر نیست ریسک عبور از اون رو بپذیره. اغلب کسانی هم که این کار رو می کنن شکار می شن و باید تا غروب خورشید اسیر درخت بمونن.
آریا: استفاده از رخش برای مسابقات اجباریه؟
تینا: آره. هم استفاده از رخش اجباریه و هم عصای چهار حلقه.
آریا: منظورت همون چوب های کوچیکی هست که تو دست راست بازیکناست؟ فکر می کردم اونا همون چوب دستی جادو باشه!
تینا: حدست زیادم بی ربط نبود. اینم یه جور چوب جادوئه که مخصوص این بازی و طلسمای دیگه رو اجرا نمی کنه. استفاده از اونم زیاد آسون نیست، تمرین و تسلط زیاد رو این چوب مهم تر از سوارکاری با رخشه! بعداً خودت کاراییشو می بینی..
در همین هنگام کیارش از بغل دست آنها سلام کرد و گفت: شماها اینجا چکار می کنین؟ فکر کردم برگشتین به قلعه سفید!
ژولیت به جای تینا پاسخ داد: ما اومدیم تمرین تو رو ببینیم. پس چرا تو تمرین نیستی؟
کیارش جواب داد: تمرین من خیلی وقته که تموم شده. منتظر فالی بودم. چرا اینقدر دیر کردی؟ دیگه داشتم از اومدن ناامید می شدم.
فالی با دلخوری پاسخ داد: وقتی دیدی دیر کردم نگرانم نشدی؟ من چند بار تا حالا سر قرار دیر کردم؟ آخه به تو هم میگن پسر عمو؟!
بغض غیرقابل باوری او را از ادامه صحبتش بازداشت.
کیارش در حالی که گیج شده بود گفت: خیلی خوب، معذرت می خوام. حالا می شه بگی چه شده؟
فالی با دلخوری صورتش را از کیارش برگرداند و در حالی که اشک چشم هایش را پیر کرده بود مشغول تماشای تمرین بازیکنان شد تا دیگران متوجه اشک هایش نشوند.

فصل چهاردهم: چهار حلقه

آریا در جواب کیارش گفت: چیز مهمی نبود. فقط یه دعوای ساده بود.
کیارش با آشفتگی گفت: دعوای؟! با کی؟! چرا?!
ژولیت با شرمندگی پاسخ داد: همش تقصیر من بود. فالی به خاطر من با دیگو دعوا کرد.
تینا فوراً گفت: اما فالی حسایی از خجالت اون و دوستش دراومد. چنان طلسمی بهش زد که
فکر کنم تا چند ماه جرأت نکنه از خجالت تو مدرسه ظاهر بشه.
آریا در حالی که از جایش بلند می شد گفت: بهتره دیگه برگردیم خونه.
پس از اینکه چند قدم از دیگران فاصله گرفت به طرف عقب برگشت و خطاب به فالی و
ژولیت گفت: پس چرا نمایین؟ مگه نمی خواستین امشب به من کمک کنین؟!
فالی و ژولیت نگاهی به یکدیگر کردند و با لبخند مارموزانه ای از جا بلند شدند. فالی ناگهان
حالت چهره اش تغییر کرد و مشت هایش را با شادی در هوا تکان داد و زیر لبی با ذوق گفت:
جونمی... میریم سفال...
سپس خودش را به دیگران رساند. ژولیت دست او را گرفت و با لحن خاصی گفت: ممنون که
امروز پشتیم و ایستادی. تو یه دوست واقعی هستی فالی. این لطف تو هرگز فراموش نمی کنم.
خیلی خوشحالم که شماها رو کنار خودم دارم.
فالی: باور کن قابلی نداشت عزیزم، اما اگه می دونستم بابت این کار از چهار حلقه محروم
میشم می داشتم دیگو همونجا بکشدت. اینو صادقانه گفتم...
همه با هم زدند زیر خنده. اما در میان خنده آنها ناگهان کیارش سر جایش ایستاد و با حیرت
گفت: تو چی گفتی؟! از چهار حلقه محروم شدن با این حساب دخل تیمتون اومده که...!
فالی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: امیدوارم شرایط عوض بشه.

فصل پانزدهم: خائن

فصل پانزدهم: خائن

تقریباً آخرین تشعشات سرخ رنگ خورشید در آسمان لاجوردی بالای کوهستان در حال محو شدن بود که صدای زوزه شغاله‌های ساکن در جنگل‌های حومه دهکده بلند شد. ابتدا آریا به همراه تینا در یکی از کوچه‌های تنگ و تاریک دهکده ظاهر شدند و پس از چند لحظه کیارش، فالی و ژولیت نیز به همراه یکدیگر چند متر آن طرف‌تر از آریا و تینا ظاهر شدند. آریا به محض ظهور گفت: بهتره سریع حرکت کنیم، هوا به زودی تاریک می‌شه. تینا خودش را به آریا رساند و گفت: این صدای گرگه؟ من یه کم می‌ترسم. آریا: اینا فقط چند تا شغال. نگران نباش.

ژولیت: چه فرقی می‌کنه؟ من از شغال هم می‌ترسم. به جای آریا فالی جواب داد: فرقی اینه که شغال از گوشت پری خوشش نمیداد. ژولیت با وحشت گفت: مگه گرگ‌ها خوششون میاد؟! فالی در حالی که خودش را به دیگران می‌رساند گفت: یکی اینو توجیه کنه بابا. در حالی که تینا و ژولیت مشغول صحبت بودند، کیارش خطاب به آریا گفت: ما دقیقاً دنبال چه کسی باید بگردیم؟ چقدر اطلاعات راجع بهش داریم؟ آریا: اسمش سعید، سعید مفاضی. این شخص پدر فاطیماست. کیارش: بهش نمیگی پدر بزرگ؟! آریا: نمی‌دونم هیچ شناختی ازش ندارم. فقط می‌دونم از ایران زن گرفته، یعنی همسرش که مادر بزرگم باشه، ایرانیه. الانم باید حدوداً ۶۰ سال سن داشته باشه و یه جایی تو این دهکده زندگی می‌کنن.

کیارش: پس با این حساب کارمون سخت شد. باید کل دهکده رو بگردیم. آریا: نمی‌دونم، شاید بتونیم از کسی بپرسیم. اما اول باید به مرکز دهکده بریم اینجا که تا چشم کار می‌کنه فقط باغ و درخته. آریا نگاهی به اطرافش کرد و در یک چشم برهم زدن چنان پرشی کرد که برای چند لحظه از دید محو شد اما سریع برگشت و گفت: چند نفر دارن میان می‌تونیم ازشون سؤال کنیم. سپس سایه خورشید را از گردنش باز کرد و به همراه سایرین مسیر کوچه را دنبال کرد. دو طرف کوچه با درختان پرتقال زیبایی احاطه شده بود که به وسیله دیوارهای کوتاه سنگ چینی شده به شکل ساده‌ای از کوچه جدا شده بودند. زیاد طول نکشید که سه مرد نسبتاً جوان به همراه سه زن در حالی که هر یک افسار الاغی را در دست داشتند از پیچ کوچه نمایان شدند.

آریا فوراً خودش را به اولین نفر از آنها رساند و با لحن مؤدبانه ای گفت: سلام خسته نباشید، من دنبال خونه سعید مفاضی می‌گردم میشه کمک کنین؟ مرد دهاتی افسار الاغش را به دست دیگرش داد اندکی سرش را خاراند سپس با لهجه شیرینی پاسخ داد: والله ما بچه اینجا نیستیم فقط از اینجا زن گرفتیم که اونم کاش نمی‌گرفتیم...

مرد دوم جلوتر آمد و گفت: تا جایی که من می‌دونم همچین کسی تو این ده زندگی نمی‌کنه، مطمئنی آدرس همین ده بوده؟ آریا بار دیگر کاغذهایی را که به کمک ژولیت از اینترنت گرفته بود نگاه کرد و گفت: بله، مگه اینجا بالا ده نیست؟

مرد سوم افسار الاغش را به دست همسرش داد و جلو آمد و گفت: بله، ولی اینجا همچین کسی زندگی نمی‌کنه شما این آدرس رو از کجا آوردی؟ با این شخص چکار داری؟

فصل پانزدهم: خائن

آریا: این شخص دختر شو گم کرده من آدرسش رو از اینترنت گرفتم، برایش از دخترش خبر آوردم. باید حتماً ببینمش.

مرد روستایی کمی فکر کرد و سپس گفت: والله من اینترنت میترننت نمی‌دونم. ولی فکر کنم پسر بدونه، بریم از اون پیرسیم، بفرمایین اصلاً دور نیست، همین جا دم چشمه است. بفرمایین...

مرد روستایی تعارف های گرمش را بدون معطلی و پشت سر هم تکرار و پیشاپیش حرکت می‌کرد. آریا نگاهی به کیارش و سایرین کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و دنبال الاغ مرد روستایی به راه افتاد. کمی که جلو رفتند فالی گفت: ما رو داره کجا می‌بره؟ در همین هنگام به چشمه پر آبی رسیدند که کلبه مرد در مجاورت آن و زیر یک درخت گردوی بزرگ قرار داشت. مرد روستایی به سرعت الاغش را همانجا رها کرد و پسرش را صدا زد و ادامه گفت: پسرم چای بذار مهمون داریم...

آریا فوراً گفت: اگر اجازه بدین من فقط آدرسو می‌پرسم و زود میرم. فالی گفت: چی دارین بلغور می‌کنین؟ به منم بگو چی می‌گین؟ مرد روستایی: پسر بیا ببین چیزی از این آدرس سر در میاری؟ می‌گه از اینترنت گرفته... گفتیم شاید تو ازش سر در بیاری.

پسر مرد جلو آمد و پس از احوالپرسی برگه‌ها را از آریا گرفت و نگاه گذرای به آنها انداخت. مرد روستایی با خوشحالی گفت: پسرم مهندس شکر خدا. خودم فرستادمش شهر درس خونده...

ژولیت رو به آریا گفت: چی می‌گه؟! به جای آریا فالی گفت: لابد داره از پسرش تعریف می‌کنه. پسر جوان پس از ورننداز برگه‌ها رو به پدرش کرد و گفت: اما همچین کسی که تو ده خودمون زندگی نمی‌کنه.

مرد روستایی: منم همینو گفتم والله. آریا: پس این برگه‌ها چی؟ یعنی ممکنه معتبر نباشن؟ پسر جوان در حالی که مشخص بود فکرش مشغول است دوباره نگاهی به برگه‌ها انداخت در همین حالت ناگهان گفت: این اطلاعیه که مال حدود بیست سال پیشه! مرد روستایی: بابا جان ۲۰ سال پیش که ماها اینجا بودیم. یعنی اکثر ساکنین این ده کوچ‌نشینن...

آریا: پس من باید چیکار کنم؟ چجوری پیدا شون کنم؟ مرد روستایی چند دقیقه فکر و سپس با خوشحالی گفت: آهان... فهمیدم... گره تو فقط به دست آسیابان حل می‌شه. اون پیرمرد خیلی وقته که تو این دهکده زندگی می‌کنه. می‌گن از وقتی به دنیا اومده آسیابون همین ده بوده... آریا فوراً از آنها تشکر کرده و راهی آسیاب شد.

هوا در حال تاریک شدن بود. قصر زار در غروب مه‌آلود میدگارد همچون خفاش غول پیکری که پشت درختان کهنسال خشکیده ای رو به آسمان بال گسترده باشد خودنمایی می‌کرد. دریاچه جلوی قصر عاری از هر گونه لجنی با آبی زلال و آرام، مأوایی برای نیلوفرهای تازه شکفته شده بود. در واقع انگار دوباره آن مکان پس از گذر قرن‌ها بوی زندگی می‌داد. درون قصر سارا و سارنوش همراه با هم مشغول درست کردن سالادی از گلبرگ‌های گل شب چراغ و ریشه چند گیاه دریایی بودند. در همین هنگام سوده وارد آشپزخانه شد و گفت:

فصل پانزدهم: خائن

- زود باشین دیگه... چیکار دارین می‌کنین؟! الحق که دیگه پیر شدین...
سارنوش فوراً جواب داد:
- هی هر چی باشه ما هنوز از تو جوونتریم.
سپس رو به سارا کرد و گفت:
- اون ظرف عروس دریایی رو بده ببینم.
اما سارا در افکار خودش غرق بود. سارنوش دوباره گفت:
- با توأم سارا...
و یک گل شب چراغ را به طرف او پرت کرد که مستقیم با صورت او برخورد کرد. سارا با
پرخاش گفت:
- آه چته تارا؟ دیوونه شدی؟
- خودت چته؟ حواست کجاست؟
سارا موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت:
- به نظرت بچه‌ها دیر نکردن؟
سوده نزدیک آمد و کنار او نشست و با مهربانی گفت:
- نگران نباش، اونا با همدیگه هستن. کارشون ممکنه طول بکشه.
سارنوش: آره بابا. ببخود نگرانی، اونا الان هر جا هستن دارن واسه خودشون می‌گردن.
حداقلش اینکه که نه نگران کسی هستن، نه سالاد درست می‌کنن. حالا اینو ولش کن سلما بگو
ببینم مردا دارن چیکار می‌کنن؟ یه وقت بدون ما نقشه مقشه‌ای نکنن؟
- نه بابا.. خیالت راحت. طبق معمول دارن راجع به سیاست حرف می‌زنن و نظریه میدن. مگه
این مردا وقتی دور هم جمع می‌شن کار دیگه‌ای هم بلدن بکنن؟
ناگهان در همین هنگام درون مهمانسرای قصر همه چیز شروع به لرزیدن کرد و سر و صدای
شیشه‌های ریز و درشت اطراف بلند شد. همه افراد حاضر در آنجا به غیر از آرتوس فوراً از جای
خود برخاستند و حالت دفاعی به خود گرفتند. یک گلدان ظریف و قدیمی که کنار پنجره قرار
داشت در اثر لرزش بیش از حد، پایین افتاد و شکست. و همزمان دود غلیظی در فضا پخش
شد و با صدای ترقه ماندی پروفیسور صوفی ظاهر شد.
تمام هیكلش پوشیده از برف بود و به شدت نفس نفس می‌زد.
سارنوش به سرعت خودش را به آنجا رساند و با دیدن صوفی فریاد زد:
- این چه طرز اومدنه؟ همه رو نصفه جون کردی!
صوفی در حالی که برف‌ها را از روی لباس‌هایش می‌تکاند پاسخ داد:
- متأسفم دست خودم نبود.
آرتوس پرسید: از کجا میای؟ این برف از کجاست؟ اتفاقی افتاده؟
صوفی عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به سمت نزدیک‌ترین کاناپه که آنجا قرار داشت حرکت
کرد، اما قبل از اینکه به کاناپه برسد ناگهان شدیداً به سرفه افتاد و پس از چند لحظه از هوش
رفت.
شیت و قطمیر هر دو با هم برای کمک به طرف او دویدند اما به محض اینکه بالای سرش
رسیدند او چشم‌هایش را باز کرد و گفت:
- متشکرم، فکر می‌کنم حالم خوبه.
سپس در حالی که سعی در بلند شدن می‌کرد با لیخند بامزه‌ای گفت:
- شوخی شوخی نزدیک بود کار دست خوم بدم ها...!
هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که دو مرتبه از حال رفت و دیگر به هوش نیامد. شیت و قطمیر

فصل پانزدهم: خائن

با کمک هم او را بلند کردند و روی کاناپه خواباندند. سوده به سرعت خودش را به او رساند و شروع به واریسی علائم حیاتی وی کرد.

شیت با اضطراب پرسید: موضوع چیه استاد؟ چش شده؟

اما قبل از اینکه سوده جوابی بدهد درب سالن باز شد و ژولیت و فالی و تینا و سپس آریا و کیارش همراه هم در حالی که مشغول گفتگو و خنده بودند وارد شدند. فالی با شادی گفت: امیدوارم شام حاضر باشه...

اما هیچکس به او اهمیت نداد و سوده با ترس گفت: این طلسم اشک سرماست، اون توسط گل‌های اشک سرما مسموم شده.

آریا و کیارش فقط هاج و واج نگاه می‌کردند سارا گفت: باید یه کاری براش بکنیم وگرنه عقلشو از دست میده.

آرتوس گفت: یه وارث لازم داریم. بین شماها کی وارث حقیقیه؟

همه برای لحظه‌ای گیج و منگ به یکدیگر نگاه کردند. قطمیر با تأسف گفت: سوسا فرصت نکرد وارث تعیین کنه.

همه نگاه‌ها به سمت سوده منحرف شد و او گفت: برادر بزرگم وارث بود که...

آرتوس با نگرانی به شیت خیره شد، اما شیت شانه‌هایش را بالا انداخت و قطمیر به جای او پاسخ داد: شیت پدر نداره یعنی نمی‌دونه پدرش کیه، تنها وارثی که من می‌شناسم فترسه.

شیت گفت: اما ما که الان به اون دسترسی نداریم فقط خدا می‌دونه اون الان کجاست.

فالی گفت: صبر کن ببینم وارث چیه؟! اشک سرما کیه؟! اینجا چه خبره؟

سارا: اشک سرما فقط با طلسم "وارث اصالت" یک اصیل زاده درمان می‌شه. اما اصالت فقط به یک نفر ارث می‌رسه. اگه سریع به دادش نرسیم خیلی دیر می‌شه.

همه نا امیدانه در افکار خود سرگردان بودند و به یکدیگر چشم داشتند تا اینکه ناگهان آریا فریاد زد:

- فهمیدم!

همه به او خیره شدند و قطمیر گفت:

- چی رو فهمیدی؟

- من می‌تونم با سوسا حرف بزنم. من نوه ارشد شمام، مگه نه؟ یعنی اینکه می‌تونم وارث خاندان زناهره باشم.

قطمیر در حالی که با ریش سپید و بلندش بازی می‌کرد گفت:

- آریا می‌دونم که قصدت کمک، اما این موضوع خارج از درک و تجربه توئه و خیلی هم مهمه.

انتخاب وارث یه سنت خیلی قدیمیه که طی مراسم خاصی انجام میشه و اولین شرطش

همینه که وارث قبلی زنده باشه. لطفاً شماها برین شامتون رو بخورین.

آریا رو به سوده کرد و گفت:

- سلما یادته وقتی تو غار بودیم چه جوری وارد افکار فترس شدم؟ من اونجا با سوسا حرف زدم،

باور کنین. اون بهم گفت چشمام شبیه خودشه... من می‌تونم کمک کنم خواهش می‌کنم بهم اعتماد کنین.

همه نگاه‌ها به سمت سوده معطوف شد و او پس از چند ثانیه تفکر گفت:

- فکر کنم این تنها شانسمونه...

آرتوس سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

- این از درک من خارجه.

در همین لحظه ناگهان صوفی بلند شد و نشست. نگاهی به اطرافش کرد و با تعجب گفت:

فصل پانزدهم: خائن

- شماها چرا دور من جمع شدین؟! شامتونو که خوردین، پاشین برین خونه‌هاتون دیگه! سپس دو مرتبه از حال رفت. فالی فوراً گفت:
- دیوونه بود دیوونه ترم شد.
- صوفی در حالی که چشم‌هایش بسته بودند گفت:
- شنیدم چی گفتی فالی جم کلّه‌وت.
- فالی با تعجب گفت:
- ای بابا...!!! مگه نگفتین این قاطی کرده؟! سارا کنار او نشست و گفت:
- هنوز نه کاملاً.

فصل پانزدهم: خائن

سوده با اضطراب گفت:

- زیاد طول نمی کشه. آریا تو بهتره کارت رو شروع کنی، دیگه وقتی نمونه. تارا توأم بهتره بری یه کم معجون افیون تهیه کنی. نمی تونیم فقط به آریا امیدوار باشیم. شیت، توأم یه پیغام برای فترس بفرست.

سارنوش و شیت به سرعت ناپدید شدند و آریا همراه با قطمیر کمی با فاصله از دیگران روی یک کاناپه نشست. آریا گفت:

- لطفاً به یکی از خاطرات مشترکتون با سوسا فکر کنین، برای این کار باید بغلتون کنم. حاضرین؟

قطمیر با سر حرف او را تأیید کرد و آریا او را در آغوش کشید و چشم هایش را بست. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که ناگهان مردمک چشم های قطمیر تنگ شد و ناله نحیفی سر داد... اشک در چشم هایش حلقه زد و بلافاصله آریا او را رها کرد و با لحن کنایه آمیزی گفت:

- پدر بزرگ! این که سوسا نیست. ازتون خواهش می کنم به شخص سوسا فکر کنین و گرنه مجبور می شم لابه لای خاطراتتون دنبالش بگردم...

فالی حرف او را قطع کرد و گفت:

- و ممکنه به جاهای ناچوری سرک بکشه ها...

همه شروع کردند به خندیدن اما در میان همه خنده ها ناگهان صدای ناله زجرآوری از صوفی برخاست.

سوده با نگرانی گفت:

- حالش داره بدتر می شه خیلی درد می کشه...

آریا بار دیگر افکارش را متمرکز کرد و صورتش را روی ریش سپید قطمیر و سینه پهن او تکیه داد و چشم هایش را روی هم گذاشت. چند تکان شدید در سینه اش احساس کرد و ضربان قلبش شدت گرفت. تصاویر نامفهومی به شکل جرقه در مقابلش ظاهر و ناپدید شدند. تکان ها به قدری شدید شدند که کم کم درد و خستگی تمام بدنش را فرا گرفت. اما در همین لحظه تصویر شفافی از سارگن در زمین بازی به سرعت از مقابل دیدگانش گذشت، تا اینکه بالاخره در باغ جلوی قصر زناهره، جایی در میان درختان سرو، پاهایش زمین را لمس کردند. دختر جوانی پشت به او ایستاده بود و مشغول صحبت با پسر بچه ای که پیش رویش قرار داشت، بود. پسر بچه ملتمسانه گفت:

- خواهش می کنم اگه تو ازش بخوای حتماً قبول می کنه.

دختر دستی به موهای پسرک کشید و گفت:

- این برای تو خیلی زوده عزیزم. ما فقط نگران توئیم! چرا نمی خوای بفهمی؟! پسرک با حالت بچگانه ای گفت:

- چرا زوده؟ من ۱۲ سالمه. دیگه بزرگ شدم! می خوام تو چهار حلقه شرکت کنم. فترس هم همسن منه ولی همیشه دزدکی سوار رخش باباش می شه..

آریا از جایش کمی حرکت کرد و مقابل دختر جوان قرار گرفت. خودش بود. چهره زیبای سوسا با آن ابروان کشیده و چشم های گیرا. سوسا برادرش را در آغوش کشید و بوسه ای بر گونه اش زد و با محبت گفت:

- باشه من خودم این پول رو بهت می دم اما باید قول بدی مواظب خودت باشی و کار خطرناکی نکنی. حالا برو به درس هات برس.

پسرک از شادی فریادی کشید و گفت:

- مرسی... تو بهترین خواهر دنیایی... دوست دارم سوسا... دوست دارم...

فصل پانزدهم: خائن

پسرک با خوشحالی آنها را ترک کرد. آریا با استرس سوسا را صدا کرد و او ناگهان با وحشت به طرف آریا برگشت...

در این هنگام ناگهان آریا روی سینه قطمیر شروع به لرزیدن کرد و عرق داغی صورتش را پوشاند. قطمیر در حالی که اشک بی‌اختیاری از چشم‌هایش فرو می‌غلطید چشم‌هایش را باز کرد و با ترس گفت:

- پسر...؟ آریا...؟! چت شد پسر...؟!

همه صوفی را رها کردند و به سمت آریا دویدند... سوده و سارا هر دو با هم با نگرانی نام او را صدا زدند و هر یک کاری برای کمک به او انجام می‌داد. یکی آب روی صورتش ریخت و دیگری با دستش او را باد زد. اما آریا همچنان به شکل وحشتناکی می‌لرزید. تینا مات و مبهوت فقط به دیگران نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد جلوی دست و پا نباشد و در دلش پیوسته از خدا طلب کمک می‌کرد. ترس در چهره تک‌تک افراد حاضر در آنجا حتی فالی هم موج می‌زد. آرتوس با تمام سرعتی که می‌توانست خودش را به آنها رساند و با تندى گفت:

- چکار می‌کنین؟! راحتش بذارین، نمی‌بینین تو خلسه است؟! لطفاً اطرافشو خلوت کنین. سپس خطاب به قطمیر گفت:

- تعریف کن بینم چی شد حتماً یه چیزایی حس کردی...

قطمیر با نگرانی و حالتی توأم با گیجی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- درست نفهمیدم چی شد، فقط یه دفعه رفتم به دوران کودکیم انگار درست تو اون دوران حضور داشتم، حتی جزئیاتی که مدت‌ها بود به فراموشی سپرده بودم دوباره برام زنده شدن. اما یه دفعه نفهمیدم چی شد که همه چی سیاه شد و به حالت اول برگشت. در همین لحظه ناگهان آریا چشم‌هایش را از هم گشود. سوده فوراً دست او را گرفت و گفت:

- تو حالت خوبه؟؟

آریا در حالی که به سرعت از جایش برمی‌خاست گفت:

- فالی لطفاً چوب جادوی خودتو به من بده.

فالی که هاج و واج فقط به او می‌نگریست در بهت زدگی چوبش را به سمت او گرفت. آریا فوراً بالای سر صوفی حاضر شد. چوب‌دستی را روی سر او قرار داد و شروع به خواندن کرد. کلماتی نامفهوم و محکم پشت سر هم از گلویش خارج می‌شد و چوب جادو در دستش به تاریکی می‌گرایید.

پس از چند ثانیه صوفی چشم‌هایش را باز کرد و با حالت بی‌روحي به چشم‌های آریا خیره شد. اما آریا دست از خواندن او را برداشت و با تحکم بیشتری ادامه داد. چند ثانیه بعد ناگهان چشم‌های صوفی گرد شدند و با حالت پریشانی سعی در برخاستن کرد اما آریا دستش را روی سینه او گذاشت و محکم او را نگه داشت و به خواندن ادامه داد..

در همین هنگام سارنوش و شیث نیز ظاهر شده و به آنها ملحق شدند. همه کسانی که آنجا حضور داشتند فقط نظاره‌گر بودند و جرأت کوچک‌ترین حرکتی نداشتند! لحظه لحظه به تقلاهای صوفی افزوده می‌شد تا اینکه ناگهان با تندى شروع کرد به فریاد زدن:

- ولم کن! چرا دست از سرم بر نمی‌داری...؟

و ناگهان تمام اندام و چشم‌هایش بی‌حرکت ماندند تا اینکه پس از چند ثانیه با لحن همیشگی‌اش گفت:

- متشکرم...!

در همین لحظه آریا هم آرام گرفت و چوب جادو را از سر وی جدا کرد و به کناری پرت کرد و

فصل پانزدهم: خائن

با خشم دو دستی یقه او را گرفت و از روی کاناپه بلند کرد... حالا حرف بزن ببینم... کجا بودی؟

قطمیر که آریا را تا این حد عصبانی دید فوراً جلو آمد و گفت:

- آریا...؟! این چه کاریه پسر؟!

صوفی با حالت منگی گفت:

- چی شده؟ اینجا چه خبره؟!

آریا با عصبانیت گفت:

- خودت بهتر می‌دونی منظورم چیه خائن...؟! بهتره تا از کوره در نرفتم حرف بزنی و گرنه...

در این لحظه صوفی از کوره در رفت و با ضربه دستش محکم دست‌های آریا را سینه‌اش جدا کرد و گفت:

- آخه تو از چی حرف می‌زنی بچه؟ مگه من چیکار کردم که اینجوری باهام حرف می‌زنی؟!

سوده: آریا معنی این رفتار چیه؟

اما آریا بدون توجه به حرف دیگران فقط به چشم‌های صوفی خیره شد و خیلی قاطع گفت:

- تو اصلاً نمی‌دونی داری چیکار می‌کنی! به من بگو کتاب کجاست؟

صوفی با شنیدن این حرف ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد و با حیرت به چشم‌های زاغ او خیره شد.

شیب خودش را به آریا رساند و گفت:

- منظورت از این حرف چیه؟ این چه تهمتی که به استاد خودت می‌زنی پسر؟

ناگهان سارنوش با صدای بلند گفت:

- آریا مواظب باش...!

آرتوس به سرعت ناپدید شد و در چشم بر هم زدنی کنار آریا ظاهر شد و او را از مسیر طلسم سبز رنگی که صوفی به سمتش پرت کرد، دور کرد. صوفی بلافاصله پس از اجرای طلسم، خودش را به پنجره رساند و در مقابل چشمان همه به شکل صاعقه پر قدرتی به آسمان مه‌آلود میدگارد جهید. آریا فوراً خودش را جمع‌وجور کرد و مانند باد پشت سر او به پرواز درآمد... سارا فریاد زد: آریا نه...

اما آریا در مه ناپدید شد. آرتوس نیز به سرعت به هیبت عقابی قوی هیکل تغییر شکل داد و پشت سر او از پنجره قصر خارج شد و سایر پریان حاضر در آنجا هم پشت پنجره چشم به آسمان دوختند. انتظار آنها طولی نکشید که آریا و عقاب قهوه‌ای رنگ هر دو با هم بازگشتند و از همان پنجره داخل شدند.

آرتوس به محض ورود تغییر شکل داد و روی پاهایش ایستاد سپس خطاب به آریا گفت:

- کجا رفت؟

- نفهمیدم! حتی بهش نزدیک هم نشدم.

سوده: ماجرا چی بود؟ چرا به ما نمیگی؟

قطمیر خودش را به آریا رساند و گفت: خواهرم چی گفت؟

آریا خودش را به اولین صندلی که می‌توانست رساند و خودش را روی آن رها کرد. سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

- سوسا گفت به صوفی بگم دست از خیانت برداره. تو اموری که مربوط به خودش و دنیای اون نیست دخالت نکنه. اون گفت بگو کتاب رو پس بده...

آریا چند نفس عمیق دیگر کشید و ادامه داد:

- شخصی که کنار سوسا بود گفت به صوفی بگو تو داری با این کارت دنیا رو نابود می‌کنی...

فصل پانزدهم: خائن

در حالی که همه از سخنان آریا مات و متحیر مانده بودند، فالی گفت:

- اون شخصی که میگی کی بود؟

- نمی‌دونم پشتش به ما بود.

سارنوش: منظورش چی بود آخه؟ کتاب چیه؟ کدوم خیانت؟ یعنی اونم به خفکان ملحق شده؟
قطمیر کمی فکر کرد و سپس گفت:

- من فقط یه کتاب می‌شناسم که مربوط به دنیای ما نیست و در دنیای ماست.

همه نگاه‌ها به سمت او متمایل گشت و او ادامه داد:

- زمانی که فترس برای حکومت جاسوسی می‌کرد شخص دیگه ای هم همزمان با او جاسوس حکومت بود که البته غیر از ژنرال کرتیس هیچکس از هویت جاسوس‌ها خبر نداشت. ژنرال کرتیس در آخرین پیغامی که قبل از مرگش برای حکومت فرستاده عنوان کرده که یکی کتاب‌های هفت‌گانه جادوی معجزه به صورت تصادفی به دست او و افرادش افتاده. اما قبل از هر خبر دیگه ای ژنرال به طرز مرموزی کشته شد و همه گناه‌ها به گردن فترس افتاد و نفر سوم این ماجرا بدون هیچ ردی ناپدید شد.

سارنوش: اگه این کتاب همون کتاب باشه معنیش اینه که نفر سوم پروفیسور صوفیه؟! یعنی کسی که باعث محکومیت فترس شد؟

تینا اضافه کرد: و احتمالاً همون کسیه که باعث شد من و آریا یتیم بشیم.

شیت افزود: از کجا معلوم شاید قتل ژنرال هم به دست افراد جوفاً نبوده. اون کسی نبود که به راحتی از پا در بیاد...

سارنوش گفت: به هر حال اینا همه حدسیات ماست معلوم نیست چقدرش درست باشه.

آرتوس: درسته اما من که حدس می‌زنم موضوع به همینجا ختم نشه. همه ما امشب شاهد

قدرت اون بودیم. این یه قدرت معمولی نبود. من مطمئنم که اون جهش روحی خیلی

گسترده‌ای داشته و در حال حاضر از قدرت روحانی بسیار بالایی برخورداره حتی می‌تونم بگم قدرت روحی اون از مرحله چهارم هم بالاتر بود...

کیارش با تعجب گفت: اما همه ما می‌دونیم که اون شاهزاده نیست، چطور می‌تونه به مرحله پنج برسه؟!

فالی: بیخود نیست که حضرات از اون دنیا پیغام فرستادن جلوشو بگیرین.

سارنوش با حسرت آهی کشید و خودش را روی کاناپه کناری اش رها کرد و در حالی که آهی از ته دل می‌کشید گفت: اینم از مهمونیمون.

آرتوس نیز خود را کنار او جا داد و گفت: آریا بیا اینجا پیش من بشین بگو بینم از سفلا چه خبر؟

سوده: آرتوس چرا نمی‌گذاری لاف‌لش جا بیاد؟

آرتوس: تو این شرایط یه لحظه هم یه لحظه است. به علاوه این اتفاقات از حالا به بعد در زندگی همه ماها یه چیز عادی خواهد بود.

شیت: حق با جناب آرتوس. ظرف یک ماه گذشته نامه‌های محرمانه زیادی به دستم رسیده که خبر از فعالیت فرقه مخالف می‌ده. شایعات حاکی از شروع یه جنگ بی‌سابقه است.

آریا برای اینکه بحث را کوتاه کند گفت: پدر بزرگم بعد از گم شدن فرزندش کشور سفلا را ترک کرده. غیر از این نتونستیم اطلاعاتی راجع به اونا به دست بیاریم.

تینا حرف او را ادامه داد: اونا برای پیدا کردن دخترشون به ایران رفتن.

ژولیت: ظاهراً اونا خانواده ثروتمندی بودن. نباید پیدا کردنشون کار سختی باشه.

قطمیر بدون اینکه فکر کند گفت: پیدا کردنشون با من. می‌تونم از اختیاراتم در دارالفضاوه

فصل پانزدهم: خائن

استفاده کنم.

ژولیت با تعجب گفت: ولی اختیارات شما چه کمکی می‌تونه بکنه؟! ما که به خود انسانها هیچگونه دسترسی نداریم چه برسه به حکومتشون و اختیارات حکومتی! شیت با مهربانی خطاب به او گفت: ما می‌تونیم از وزارت جادوگری مجوز استفاده از ارتباطات فرازمینی رو دریافت کنیم و از این طریق دنبال اونا بگردیم. همه با کنجکاوی به شیت چشم دوختند و سارنوش با تردید گفت: منم از این حرف سر در میارم، منظورتون چیه؟

به جای شیت، آرتوس رشته کلام را به دست گرفت و گفت: وزارت جادو یک ارگان خیلی مهم و البته محرمانه است که به جز شخصیت‌های حساس حکومتی کسی از وجود اون اطلاعی نداره. دلیلش هم اینه که وظیفه خیلی مهم و حساسی رو به عهده داره. قلمیر اضافه کرد: اگه قرار باشه موجودات حاکم بر زمین هر کدوم برای خودشون تصمیم بگیرن و خودسرانه عمل کنن، اغلب مواقع تصمیم‌ها و فعالیتهای اونا ممکنه به ضرر موجودات دیگه باشه. بنابراین برای کنترل این قبیل جریانات به وجود یک همچین ارگان‌هایی نیازه و از اونجایی که جادوگری تنها وجه مشترک بین همه موجوداته، وزارت جادوگری نقش رابط بین موجودات را به عهده داره...

ژولیت چند لحظه فکر کرد سپس با حیرت پرسید: یعنی شما می‌خواین بگین به همچین اداره‌ای برای آدم‌ها هم وجود داره که از اون طریق با پری‌ها ارتباط دارن؟! شیت: بله همین‌طوره و البته باید بگم جای تأسفه که در بین انسانها این کار مهم زیر نظر حکومت اجرا نمی‌شه.

آرتوس افزود: اما خوشبختانه استفاده از جادو و توانایی‌های جادویی در بین انسانها یک امر همگانی نیست، به همین خاطر جادوگرها نسبت به حکومت قدرت و نفوذ بیشتری دارن. شیت لبخند تلخی زد و گفت: از زمانی که شما مدیریت سارگن رو به عهده داشتین مدت زیادی می‌گذره. تعداد جادوگرها روز به روز بین آدم‌ها کمتر می‌شه و چهل اونا بیشتر. این اواخر اونا دارن با خودخواهی‌ها و کوتاه فکری‌هاشون نظم طبیعت و محل زندگیشونو از بین می‌برن. دیگه به قدر کافی بارون نمی‌باره، آب رودخونه‌ها خشک شده.. جنگل‌ها دارن از بین میرن...

ضمن تشکر از کلیه خوانندگان عزیز که با نظرات سازنده خودشان انگیزه‌ای می‌شوند برای ادامه این راه پر فراز و نشیب...